فردوسی و شعر او

نگارش

مجتبی مینوی

شماره دو [illegible]

کتابفروشی

دهخدا

شاهرضا مقابل دانشگاه

تلفن ۶۶۰۱۸۵

فردوسی و شعر او

نگارش

مجتبی مینوی

استاد دانشگاه

چاپ دوم

فروردین ماه ۱۳۵۴

تهران

از انتشارات کتابفروشی دهخدا — روبروی دانشگاه تهران

چاپ افست مروی

فردوسی و شعر او

نگارش

مجتبی مینوی

تمهید

اطلاع ما از احوال و سرگذشت زندگانی هیچ یک از شعرا و نویسندگان و دانشمندان خودمان کامل نیست. مشتی قصص باطل یا کم اعتبار یا مورد شک دربارهٔ هریک از ایشان بدست ما رسیده است که نسلهای متوالی از یکدیگر نقل کرده‌اندو بسیاری از اوقات نامی هم ازمأخذ خود نبرده‌اند ، و هریک از ناقلین برحسب ذوق و قوهٔ تصور خویش جزئیاتی در میان منقولات خود گنجانیده است. غالب تذکره نویسان عصراخیر هم ، تا چند سال پیش، همان مطالبرا از کتب مختلف جمع آوری کرده و بی‌اینکه در صحت و سقم آنها قوهٔ نقادی بکار برند و غث و سمین را از یکدیگر تمیز دهند دنبال یکدیگر نقل کرده‌اند؛ و حتی گاهی دلایل و براهین نادرست برصحت آن مطالب سقیم و مجعول اقامه می‌کنند و در حقیقت می‌خواهند افسانه‌ها را بزور استدلال بمرتبهٔ حقایق تاریخی ارتقا دهند. عین این حال در کار لغت نویسان نیز مشهوداست که گفته‌های یکدیگر را بدون نقادی نقل می‌کنند.

گاه گاهی قطعه خبری صحیح و متقن و منطقی در میان آن افسانه‌ها بدست ما می‌رسد که بقوت آن باید برخی ازمنقولات سابق را ابطال کنیم و افسانه‌ها را بدست فراموشی بسپاریم ، ولی مادام که مردمانی بی‌اطلاع از موازین و اصول تحقیق ، به صرف اینکه می‌توانند بخوانند و بنویسند ، قلم بدست می‌گیرند و همان منقولات افسانه‌ای را تکرار می‌کنند امید اینکه معلومات عامه در این موضوعهای تحقیق روی صحت ببیند مقطوع است.

تکرار مطالب در مآخذ مختلف مادام که از این نوع باشد دالّ بر صحّتِ مطلب و نشانهٔ اتّفاق روایت نیست و مردِ طالب حقیقت که اهل بحث و فحص باشد بدان اکتفا نتواند کرد. روش تازه‌ای بمتابعت محقّقین اروپائی و یکی‌دو تن از متتبّعین شرقی و ایرانی در این اواخر متداول شده‌است از برای جستجو کردن در کتب و آثار خامهٔ خود نویسندگان و بیرون کشیدن مطالب راجع به‌احوال آنان ازاقوال خودشان و مقابله کردن آنها با معلوماتی که ازخارج بدست آمده‌است و نقّادی کردن آنهاو کشف حقیقتِ واقع از این ممرّ. و امید می‌رود که اگر این روش ادامه یابد و تکامل پذیردو تعمیم حاصل کند بتدریج بتوان احوال یکایک نویسندگان و دانشمندان و شعرای سلف را تا حدّی معلوم کرد و بروی کاغذ آورد.

بنده در این رساله که راجع بفردوسی تحریر کرده‌ام سعی کرده‌ام باین شیوه عمل کنم و از انجمن آثار ملّی و اولیای گران قدر آن متشکّر و ممنونم که فرصت عرضه کردن این رساله را به نظر اهل دانش برای بنده فراهم فرمودند. پخته داند کاین سخن با خام نیست.

اگر مجال پیش‌آمد که بار دیگر این رساله تحریر و نشر شود، و تا آنوقت مطالب بیشتری کشف شده باشد: بدون شکّ خاطر خوانندگانرا از اطّلاعات تازه‌تر مستحضر خواهد ساخت و اشتباهات و سهوهائی را که احیاناً در این تحریر نخستین پیش‌آمده باشد رفع خواهد کرد.

طهران، تیر ماه ۱۳۴۶

مجتبی مینوی

۱

داستانهای ایرانیان

برای آنکه بافردوسی و شعر او آشنا شویم به مقدّماتی احتیاج داریم. قبل ازهمه باید بدانیم که ما ایرانیان گوئیا دوتاریخ مکتوب داریم که یکی را می‌توان تاریخ واقعی‌نامید و دیگری را تاریخ اساطیری شمرد. توضیح آنکه تاریخ‌واقعی‌ماتاصدو بیست‌سال پیش برما بکلّی مجهول بود. ومحقّقین‌اروپا آن را از روی کتابهای تاریخی یونان و روم و کتیبه‌ها و منابع دیگر کشف کردند و ما آن را از اروپائیان به تدریج یاد گرفتیم. پیش ازان فقط‌تاریخ اساطیری خود را می‌دانستیم و آن را تاریخ واقعی تصوّر می‌کردیم، وهنوز هم عامّهٔ ایرانیان بیشتر به‌تاریخ اساطیری واقفند تا به‌تاریخ واقعی.

تاریخ اساطیری ما در شاهنامهٔ فردوسی مندرج است که حماسهٔ ملّی ماست. فردوسی که تقریباً هزار سال پیش ازین شاهنامه را به پایان رسانید مطالب راجع به‌آن تاریخ اساطیری را که ازکتابهای فارسی دری و عربی و پهلوی جمع آوری شده بود منظوم ساخته است و مبنای اطّلاع عموم ایرانیان ازداستانهای شاهان‌و پهلوانان اساطیری ایران همین کتاب‌اوست‌که شاهنامه نامیده می‌شود.

شاهنامه تاریخ شاهنشاهی ایران است از ابتدای پیدایش‌اوّلین بشرو اوّلین شاه تا انقراض‌آن شاهنشاهی بدست عرب. قسمت عمدهٔ این تاریخ مطابق واقع نیست بلکه بطوری‌است‌که ملّت‌ایران آنرا تصوّر کرده‌است.

ایرانیان خواسته‌اند که اصل و منشأ خود را، و بَدْو پیدایش شاهان را در میان خود، و کیفیّت کشف یا اختراع وسایل تمدّن را بتوسّط نیاکان خود، بدین وسیله بیان کنند. در شاهنامه این مطالب و وقایع بزرگ از روی روایات ملّی ایرانیان بطور شاعرانه تحریر و ملوّن شده‌است، و بدین جهت گفتم که شاهنامهٔ فردوسی حماسهٔ ملّی ماست.

شروع داستان با شاهان پیش از تاریخی می‌شود که در حقیقت نمایندگان نخستین افراد بشر بلکه نخستین آثار آفرینش جهان بوده‌اند. دورهٔ شاهی آنها دورهٔ پیشرفت سریع بشریّت به سوی تمدّن است: گیومرث اوّلین مرد و اوّلین شاه است و با درندگان و دیوان می‌جنگد و از پوست حیوانات لباس می‌سازد؛ پسر او سیامک به دست دیوان کشته می‌شود؛ هوشنگ پسر سیامک از دیوان انتقام می‌گیرد. آتش را هوشنگ برحسب تصادف پیدا می‌کند: اژدهای بزرگی را می‌خواهد بکشد، سنگی می‌اندازد که به اژدها نمی‌خورد، بلکه به سنگ دیگری می‌خورد، آتش می‌جهد و گیاهان خشک را مشتعل می‌سازد. هوشنگ بوسیلهٔ آتش از سنگ آهن بیرون می‌آورد و از آهن آلات و اسبابی برای کار و زندگی می‌سازد و زراعت را به مردم می‌آموزد و حیوانات مفید را اهلی می‌کند. تهمورث پسر او بافتن و دوختن و آموخته کردن جانوران و مرغان شکاری را بنا می‌گذارد و دیوان را مسخّر می‌کند، و ایشان به او دبیری یعنی نوشتن خطّ و خواندن را می‌آموزند.

جمشید که پسر تهمورث است آلات جنگ را از آهن می‌سازد و بافتن پارچهٔ ابریشمی و کتانی را به مردم یاد می‌دهد، و بنّائی را دیوان به او می‌آموزند. زر و سیم و جواهر را از معدن استخراج می‌کند، و کشتی و بسیاری

از مصنوعات دیگر اختراع اوست. جشن نوروز که در اوّل سال و اوّل فصل بهار گرفته می‌شود نیز یادگار اوست و بدین سبب آن را نوروز جمشیدی می‌نامیم. آخرالأمر جمشید فنّ طبّ را کشف می‌کند و ناخوشی و مرگ را ازمیان می‌بردو بهمین جهت ادّعای خدائی می‌کند. مردم ازاو روی‌گردان می‌شوندو خدا اورا مجازات می‌دهد: ضحّاك نامی هست که ابلیس اورا فریب داده (اسم اصلی او اژی‌دهاك بوده‌است که ازدهاق و الضّحاك شده‌است) و مطیع خویش کرده‌است، دراین موقع او پدرخویش را می‌کشدو پادشاه عرب می‌شود. مردم ایران ضحّاك را به شاهی مملکت خود دعوت می‌کنندو جمشید فراری شده بعدها به‌دست ضحّاك اسیرو کشته می‌شود؛ بدین‌طریق که اورا به ارّه به دونیم می‌کنند. ابلیس به پاداش خدماتی‌که به ضحّاك کرده بود اجازه می‌یابد که شانه‌های اورا ببوسد، و به‌محض‌این‌که ابلیس نهان می‌شود درجای بوسهٔ ابلیس از دوش ضحّاك دو مار می‌رویدو باز ابلیس، این بار بصورت پزشکی، پیش ضحّاك می‌آیدو به او دستور می‌دهد که هرروز دونفر آدمی را کشته مغزسرآنها را به ماران بدهد تا بیارامند. آتبین نامی از نژاد شاهان قدیم به دست مأمورین ضحّاك کشته‌و مغزش خوراك ماران می‌شود. زن آتبین فرزند خویش را برداشته به البرزکوه (هندوستان) می‌برد. ستاره‌شناسان به ضحّاك گفته‌اند که جان تو بدست فریدون‌است، و ضحّاك در جستجوی‌این دشمن خود می‌باشد آهنگری کاوه نام هجده پسر داشته‌است، هفده پسراو بدست مأمورین ضحّاك کشته شده‌بودند، وآخرین پسرش قارن‌هم فعلاً گرفتار شده‌است. کاوه به‌دربار می‌رودو ازستم ضحّاك ناله می‌کند ضحّاك پسراو را بازپس می‌دهد، وکاوه از دربار بیرون آمده مردم را به شورش

بر ضحّاك اهریمنی وا می‌دارد، و پارهٔ پوست شیری را که در وقت کار به پیش پای خود می‌بست مانند درفش بر سر چوب می‌کند. مردم به راهنمائی او به جستجوی فریدون می‌روند. فریدون پاره پوست کاوه را درفش خویش قرار می‌دهد (درفش کاویانی) و ضحّاك را گرفته در کوه دماوند حبس می‌کند.

فریدون در اواخر عمر شاهی خویش‌را میان سه پسر خود قسمت می‌کند، و چون ایران که قسمت بهتر و بزرگتر است به ایرج که کوچکترین پسران است داده می‌شود دو برادرِ او سلم و تور او را می‌کشند، و این امر موجب پیدایش دشمنی ایران با روم و بیشتر با توران می‌شود. زنی از زنان ایرج باردار است، و از او دختری به‌دنیا می‌آید. این دختر را فریدون به‌شوهر می‌دهد، و منوچهر متولّد می‌شود که نوهٔ دختری ایرج است. فریدون او را تربیت می‌کند که انتقام جدّ خویش را بگیرد.

در زمان شاهی منوچهر پهلوانی از اهل سیستان موسوم به‌سام که از نژاد جمشید است جهان پهلوان است. پسری از سام به‌دنیا می‌آید که تمام موی او سفید است و بدین جهت زال (یعنی پیر) خوانده می‌شود اگرچه نامش دستان است. سام او را به فال بد می‌گیرد و در کوه می‌گذارد. سیمرغ این بچّه را به آشیان خود که بالای کوه است می‌برد و او را بزرگ می‌کند. همین که زال جوان رشیدی می‌شود سیمرغ او را به پدرش سام برمی‌گرداند، و سام چندین معلّم و مربّی می‌آورد که آداب مردمان و رسم شکار و سواری و جنگ و انواع بازیها و ورزشها به او بیاموزند. زال رودابه را که از نژاد ضحّاك است می‌بیند، و هر دو عاشق یکدیگر می‌شوند. منوچهر از ستاره شناسان می‌شنود که از رودابه و زال فرزندی بوجود خواهد آمد که بزرگترین پهلوان ایران

می‌شود. اذن می دهد که زال و رودابه ازدواج کنند. وقتی که رستم پسر رودابه‌و زال باید بدنیا بیاید بقدری بزرگ‌است که مجبورند پهلوی رودابه‌را شکافته اورا بیرون آورند. به‌این پسر لقب تهمتن‌و پیلتن می دهند، و در جوانی چند کار بزرگ می کند که پهلوانی او ازان ظاهر می‌شود.

نوذر جانشین منوچهر به دست افراسیاب تورانی اسیر و کشته می‌شود، و کینهٔ ایران‌و توران تازه می‌گردد. چون کسی از نژاد شاهان درایران نیست رستم را می‌فرستند کیقباد را از البرزکوه می‌آورد. ۹پادشاه قبل ازکیقباد به نام سلسلهٔ **پیشدادیان** شناخته می‌شوندو کیقباد مبدأ سلسلهٔ تازه‌ایست که **کیانیان** نام دارند.

ایرانیان در زمان کیقباد با تورانیان کارزار می کنند، و در اوّلین پیکاری که واقع می‌شود رستم کمربند افراسیاب تورانی را گرفته بلند می‌کند بقصد اینکه هلاك سازد، امّا کمربند افراسیاب پاره می‌شود، و او می‌افتدو فرار می کند، و لطف جنگهای بعد که قریب سیصد سال طول می کشد در اینست که رستم مکرّرافسوس می‌خورد که چرا درهمان مرحلهٔ اوّل افراسیاب کشته نشد. کی کاووس پسر کیقباد که شاهی تندلو سبک‌مغزاست یک بار به جنگ دیوان مازندران می رود و سفری هم به دیار هاماوران می کند و یک بار نیز با گردونه‌ای که به پای چهار عقاب گرسنه بسته شده است به‌آسمان می‌رود، و هرسه کار از برای او بدبختی می‌آورد و هرسه بار رستم او را نجات می‌دهد. درسفری که رستم از سیستان به مازندران می رود که کی کاووس را رها سازد درهفت مرحله ازمراحل راه از برای او حوادثی پیش می‌آید که آنها را **هفت خان** رستم می‌نامیم: کشتن شیر، نجات ازگرماو

تشنگی ، کشتن اژدها ، هلاك کردن گنده پیر جادو ، اسیر کردن اولاد ، کشتن ارژنگ دیو ، و هلاك کردن دیو سپید.

داستان غم انگیز رستم و سهراب در زمان پادشاهی کاووس رخ می‌دهد: سهراب پسر رستم است از تهمینه، که رستم در یکی از مسافرتها اورا دیده بوده و گرفته بوده است و شبی با او بسر برده بوده. سهراب پس از بزرگ شدن به جستجوی پدر نادیده و ناشناختهٔ خویش به ایران می‌آید. یک قلعه‌دار ایرانی از روی خامی از اینکه نشانی رستم را به سهراب بدهد خودداری می‌کند. همینکه دو پهلوان یکدیگر را می‌بینند با هم به نبرد مشغول می‌شوند. رستم نیز از گفتن اسم خود به سهراب ابا می‌کند، و نشناخته فرزند خود را به ناجوانمردی می‌کشد.

بعد از این قضیّه داستان سیاوش پسر کیکاووس پیش می‌آید: سیاوش را رستم بزرگ و تربیت کرده بوده است، و چون وی از سیستان به دربار پدر بازمی‌گردد زن پدرش سودابه به او عشق می‌ورزد. سیاوش که عالی‌ترین نمونهٔ جمال و کمال و عفّت است آن زن عرب را بر این خیانت و خوی اهریمنی ملامت می‌کند. نتیجهٔ بدکاری سودابه این می‌شود که سیاوش ایران را گذاشته به افراسیاب تورانی پناه می‌برد و دختر او فرنگیس را بزنی می‌گیرد و خود عاقبت بأمر افراسیاب کشته می‌شود. این عمل دیگر مجالی برای صلح میان ایران و توران باقی نمی‌گذارد، و نه تنها مردم ایران، حتّی زمین و آسمان انتقام خون سیاوش را می‌طلبند.

گیو را به توران می‌فرستند و او کیخسرو پسر سیاوش را یافته به ایران می‌آورد. کیخسرو شاهنشاه می‌شود، چندین لشکرکشی و چندین

شکست و فتح اتّفاق می‌افتد. پهلوانان بزرگ ایران در این جنگها رستم و گودرز و طوس و فریبرز و گیو و بیژن‌اند. در ضمن این وقایع داستان منیژه و بیژن پیش آمده‌است: بیژن پسر گیو در سفری که از برای کشتن گرازان به سرحدّ ایران و توران می‌کند منیژه دختر افراسیاب را می‌بیند و عشق متبادل حاصل می‌شود. منیژه بیژن را به شهر افراسیاب برده در قصر خویش پنهانی با او زندگانی می‌کند، امّا گرسیوز برادر افراسیاب که سابقاً از بد طینتی سیاوش را به کشتن داده بود اینجا هم باعث می‌شود که بیژن را در چاه حبس کنند. رستم به‌لباس تاجر به‌توران رفته بیژن را رهائی می‌دهد و با منیژه به ایران می‌آورد.

افراسیاب بعداز مدّتی که از دست کیخسرو فراری و پنهان است عاقبت به دست آمده با گرسیوز کشته می‌شود. سپس کیخسرو به‌آسمان ربوده می‌شود و چهار تن از پهلوانان بزرگ او در برف و بوران هلاک می‌شوند.

لهراسپ که کیخسرو اورا جانشین خود کرده است پسری دارد موسوم به گشتاسپ که چون از پدر رنجیده می شود به خاک روم می‌رود، و داستان عشق او با کتایون دختر قیصر اتّفاق می‌افتد. بعداز انکه به ایران باز گشته به‌جای پدرش می‌نشیند زردشت به پیغمبری ظهور می‌کند. ارجاسپ پادشاه چین و توران ازاینکه ایرانیان دین خود را تغییر داده‌اند، و بجای بتکدهٔ نوبهار آتشکدهٔ زردشت را قبلهٔ خود ساخته‌اند، برآشفته لشکر به‌ایران می‌کشد. پهلوان ایران و پیشوای زردشتیان دراین جنگها اسفندیار پسر گشتاسپ است. ارجاسپ لشکر به بلخ برده لهراسپ را می‌کشد و دختران گشتاسپ را به اسارت می‌برد. اسفندیار می‌آید و لشکر

ارجاسپ را شکست می‌دهدو از برای باز آوردن خواهران خویش به‌جانب توران می‌رودو در راه هفت حادثه از برای او روی می دهد که هفت خان اسفندیار نامیده می شود : کشتن گرگان ، جنگ با شیران، هلاك کردن اژدها ، کشتن گنده پیر جادو، پیکار با سیمرغ بد ، نجات از برف‌و سرما ، عبور از دریاو رسیدن به روئین‌دز، این هفت ماجرا باهفت پیش‌آمد رستم بی‌شباهت نیست .

اسفندیار آرزومند پادشاه شدن است ، و پدرش چند بار به او وعده می‌دهد که از پادشاهی کناره گرفته اورا بجای خود خواهد گذاشت،و هربار به بهانه‌ای وفای به وعده را عقب می اندازد، و بعد از کشته شدن ارجاسپ اورا برای بند کردن رستم به‌سیستان می‌فرستد.رستم نه می‌خواهد که تن به ننگ اسارت دهد ، و نه می‌خواهد که با شاهزادهٔ ایران جنگ کند. بنابرین از در آشتی داخل می شود . ولی سودی نمی‌بخشد ، و در نبرد اوّل هشت تیر به‌بدن رستم می‌رسد ، ولی اسفندیار آسیبی نمی‌بیند چونکه روئین‌تن است . سیمرغ حاضر می‌شود و تیرها را از تن رستم‌و رخش او بیرون کشیده اورا شفا می‌دهد ، و به‌راهنمائی او رستم درنبرد دوم اسفندیار را به‌یک تیر گز که بچشمان اومی‌زند هلاك می کند.اماشومی ریختن خون‌اسفندیار گریبانگیر رستم شده‌و خود او نیز به چاره جوئی برادرش شغاد در چاهی پر از اسلحه افتاده بااسپ‌معروفش‌رخش کشته می‌شود،ولی‌پیش‌ازمرگ انتقام خویش‌را از برادر خائنش می گیرد و او را به یک تیر بدرخت می‌دوزد .

دورهٔ شاهی کیانیان به بهمن و داراب و دارا ختم می‌شود و دارا (مطابق با دارای سوم هخامنشی) به دست اسکندر مقدونی کشته می‌شود .

قسمت مهمّ داستانهای اساطیری ایران در همین خلاصه‌ای که به‌دست دادیم مندرجست. داستان اسکندر که بعد از آن می‌آید نسبت به روایات اساطیری ایران بیگانه است و از مآخذ خارجی آمده‌است بجز یک قضیّه، و آن اینکه از برای کم کردن ننگ این شکستی که از بیگانه‌ای به ایرانیان رسیده‌است حکایت کرده‌اند که شاه ایران دختر شاه یونان‌را به‌زنی گرفت و روز پس‌از همخوابگی با او دختر را به یونان پس فرستاد و از این دختر پسری زاد که شاه یونان اورا فرزند خویش خواند و الکسندر نامید، و این اسکندر درحقیقت برادر دارای آخرین بود و دارا مغلوب برادرخویش گردید.

پس‌از اسکندر دورهٔ شاهان اشکانی می‌آید، ولیکن درشاهنامه ازاین سلسله جز اسم چند شاه درچند بیت چیزی نیامده است . از اردشیر پاپکان به بعد شاهان همه تاریخی ، یعنی همان سلسلهٔ ساسانیان‌اند، واگرچه این قسمت شاهنامه دارای بخش‌های افسانه‌ای و داستانهای عشقی و پهلوانی نیز هست، باز گیرندگی و دلچسبی قسمت غیر تاریخی را ندارد . درعوض پندو اندرز و خطابهٔ حکیمانه و نامهٔ اخلاقی فراوان دارد.

دورهٔ شاهی اردشیر اوّل و شاپور دوم و بهرام پنجم (بهرام گور) و قباد اوّل و خسرو اوّل (أنوشروان) و خسرو دوم (پرویز) با تفصیل سروده شده است . داستانهای جذّاب و دلچسب این قسمت اینهاست :

داستان کرم و جنگ اردشیر با هفتواد ؛ داستان لشکرکشی شاپور دوم بقلعهٔ شاه عرب و گرفتن آن قلعه به راهنمائی دختر آن شاه ؛ داستان سفر همین شاپور به‌لباس ناشناس و اسیر گشتن و باز رهائی یافتن او و شکست دادن قیصر روم ؛ داستان پهلوانیهای بهرام گور و شکارهای او و مخصوصاً

قصهٔ او با چنگ زنی بنام آزاده؛ داستان همین بهرام با براهام یهودی و لنبک سقا؛ داستان او با کودک کفشگر که ازان قوت شراب ظاهر می‌شود؛ داستان رزمهای او با اژدها و شیر؛ داستان لشکرکشی خاقان چین به ایران و شبیخون زدن بهرام برلشکر او؛ داستان رفتن بهرام به لباس فرستادگان به‌هندوستان پیش شنگل و دلیریهای او در آن سرزمین؛ داستان خواستن بهرام لولیان (کاولیان) را ازهند از برای رامشگری و نوازندگی؛ داستان ظهورمزدك در زمان قباد و آوردن مذهب اشتراکی؛ داستان پیدا شدن بزرگمهرو آوردن شطرنج و کلیله‌و دمنه از هندوستان به ایران.

در زمان هرمزد پسر أنوشروان سپهد ایرانی بهرام چوبینه که سپاه ساوه شاه را شکسته بود خود سرکشی کرده یاغی می‌شود. پهلوانیهای این سردار با کارهای رستم داستانی شبیه‌است. عصیان و طغیان او تا زمان خسرو پرویز طول می‌کشد و بعدازانکه از پرویز شکست می‌خورد به‌دربار خاقان ترك پناهنده می‌شود و آنجا به قتل می‌رسد. خسرو پرویز در زمان حیات پدر خود دختری شیرین نام را می‌شناخته که بعضی می‌گویند ارمنی بوده. همینکه پرویز بشاهی می‌رسد اورا به زنی می‌گیرد و شیرین یکی‌اززنان دیگر خسرو پرویز را زهر داده می‌کشد: این زن رومی‌نژاد بود و شیرویه پسر پرویز که از آن زن بود می‌شورد و پدر خویش را به قتل می‌رساند و می‌خواهد شیرین را بگیرد، امّا او به دخمهٔ پرویز رفته بالای سرشوهر مقتول خود زهر می‌خورد و همان جا می‌میرد. داستان باربد (پَهْرِپَذ) مطرب مخصوص پرویزهم که پس از مرگ شاه دستهای خود را می‌برد و آلات موسیقی خویش همگی را می‌سوزاند مؤثراست.

بعدازین اوضاع شاهی ایران مغشوش می‌گردد و دورهٔ شورش سرداران و کشمکش ایشان بایکدیگر می‌رسد. درمدّت سه سال پنج‌شش نفر به پادشاهی ایران می‌نشینندکه دو نفر ازآنها زن‌اند (بوران دخت و آزرم دخت) . آخرینِ این پادشاهان یزدگرد سوم پسر شهریار است که در زمان او عربان به‌ایران حمله کردند. سردار ایران رستم فرّخزاد به‌دست سردارعرب کشته می‌شودو یزدگرد می‌گریزدو پس‌ازسیزده سال سرگردانی عاقبت به سبب خیانت مرزبان مرو کشته می‌شود و شاهنشاهی ساسانیان به دست مشتی‌عرب بیابانی منقرض‌می‌گردد. نظم‌و آبادی‌وکامرانی‌ایرانیان به بی‌نظمی‌و ویرانی‌و نامرادی مبدّل می‌شود . منبر جای تخت را می‌گیرد و سرزمین فریدون‌و کیخسرو و زرتشت‌و اسفندیارو اردشیرو شاپوروپرویز مسکن روباه و کفتار می‌گردد.همنژادان‌و فرزندان‌کاوه و رستم‌و گودرزو چوبینه محکوم مشتی‌زاغ ساران اهرمن چهره می‌شوندکه شیرشترو سوسمار بهترین خوراك‌آنهاست . ازآمیزش خون دهقان‌و ترك‌و تازی نژادی پدید می‌شود که خیانت‌و رشوه‌خواری‌و بزدلی‌و نامردی‌و آزاده‌کشی تنها هنر آنان است. ذوق‌و ظرافت‌و زیبائی‌و بزرگی نژاد رخت برمی‌بندد‌و افکارو اصول سامی جای آئین‌و عادات آریائی را می‌گیرد، و بدین سبب است که می‌گویندآخر شاهنامه خوش‌نیست، و فردوسی ازاین عاقبت بدکه ایران‌و ایرانی دچارآن شدند چندین بار یاد می‌کند و افسوس می‌خوردو می‌نالد .

این بود خلاصهٔ داستانهای شاهنامه.

هزاران سال از دورهٔ پر افتخار پادشاهان ایران باستان گذشته بودکه فردوسی طوسی پدرشعرو سخن‌فارسی بافکر بدیع‌و کلك‌گوهر افشان

خویش بدان شاهان و پهلوانان و دلاوران زندگانی نو بخشید و تام ایشان را در دفتر بزرگ خویش جاودانی ساخت. اکنون هم قریب به هزار سال از تحریر و تدوین آن داستانهای معظّم می‌گذرد. قوم ایرانی که همواره بشاهنامه تعلّق خاطر داشته و عشق می‌ورزیده است الحال نسبت به آن بیگانه شده است و حتّی از موضوع آن نیز بی‌خبر است. بدین سبب بنده خود را ناچار دید که قبل از بیان اهمیّت شاهنامه و فردوسی مجملی از موضوع و از داستانهای آن عرضه دارد.

از خلاصه‌ای که معروض داشتم معلوم شد که در داستان حماسی ایران که فردوسی به نظم آورده است اثری از پادشاهان هخامنشی نیست. بعضی از متأخّرین درصدد برآمده‌اند که برخی از حوادث مذکور در شاهنامه و مربوط به پیشدادیان و کیان را بر وقایع تاریخی یا افسانه‌ها و داستانهای مربوط به‌دورهٔ هخامنشیان منطبق کنند و بدین طریق چند تن از شاهان هخامنشی را نیز با شاهان داستانی که موضوع آن پیشامدهای شبیه هستند یکی بشمارند. ولیکن جمشید و فریدون و کاووس و امثال ایشان از اشخاص اساطیری آریائی و مشترک بین ایران و هند هستند و بنابرین متعلق‌اند به دوره‌ای قبل از آنکه قبایل آریائی متفرّق گردیده به جانب هند و ایران مهاجرت کنند. آنچه مسلّم است اینکه دارای سوم که مغلوب الکسندر مقدونی گردید قابل منطبق کردن بر دارای داراپان که از اسکندر شکست خورد هست. سپس داستان افسانه‌ای فتوحات و سفرهای اسکندر می‌آید. بعد از آن باید تاریخ اشکانیان باشد و نیست. قسمت ساسانیان، اگر از بعضی از حوادث افسانه‌ای مربوط به اردشیر و شاپور و بهرام گور و بهرام چوبین و

امثال اینها چشم بپوشیم، تقریباً تاریخ است و حماسی نیست. ولی از اشکانیان شرح مشبعی درضمن تاریخ کیان و حتّی پیشدادیان هست. خاندان قارن پهلو نسب خویش را به قارن پسر کاوهٔ آهنگر رسانده‌اند، و از گیو و گودرز و بیژن و میلاد و گرگین (که شاهان و پهلوانان اشکانی بودند) قصّه هائی درضمن تاریخ کیان گنجانده شده و با داستانهای مربوط به طوس و نوذر اوستائی، و داستانهای خاندان گرشاسپ و زال سیستانی آمیخته گشته‌است.

شاید بتوان احتمال دادکه اشکانیان درمدّت پادشاهی پانصد سالهٔ خود سعی کردند تاریخ شاهان هخامنشی را که سلسلهٔ پارسی بودند ازیادها ببرند – حتّی سعی هم لازم نبود، همینکه ضبط و تکرار نشد از یادها میرود – و درعوض، برای استوار کردن پایهٔ شاهنشاهی خویش، بوسیلهٔ داستانهائی خود را به کیان پیوند دادند، مخصوصاً افراد هفت خاندانی که درعهد اشکانی بزرگ و نیرومند بودند. چون ساسانیان روی کار آمدند ایشان هم سعی کردند اشکانیان را از خاطرها محوسازند، ولی یاد هخامنشیانرا نتوانستند زنده کنند، چونکه هیچ چیز در یاد و در دست نبود. منتهی قصصی که اشکانیان از برای رساندن نژاد خود به کیان و اثبات حقّانیّت خویش به‌نشستن بر تخت سلطنت ساخته‌و در داستان کیان گنجانیده بودند بجا ماندو ساسانیان شاید ندانستند که اینها درضمن آن داستانها الحاقی است، و آنها را بجا گذاشتند.

۲

مقام زبان و ادبیّات در ملیّت

شاهنامهٔ فردوسی از برای مردم ایران از سه لحاظ مهمّ است :
اوّل اینکه یکی از آثار هنری ادبی بسیار بزرگست و از طبع و قریحهٔ یکی از شعرای بزرگ قوم ایرانی زاده است و بر اثر همّت و پشت کار و فداکاری او و بیست سی سال خون جگر خوردن او بوجود آمده است. دوم اینکه تاریخ داستانی و حکایات نیاکان ملّت ایران را شامل است و در حکم نسب نامهٔ این قوم است. سوم اینکه زبان آن فارسی است و فارسی محکمترین زنجیر علقه و ارتباط طوایفی است که درخاك ایران ساکنند.

مقام شعری و هنری شاهنامه بقدری بلنداست که حتّی اگر از جامهٔ زبان فارسی نیز عاری شود، یعنی بزبانی از زبانهای دیگر عالم چنانکه بایدو شاید آن را ترجمه کنند، باز کتابی بزرگ و دارای مقام هنری بلند خواهد بود.

ترجمه هرقدر دقیق و صحیح باشد به پای اصل نمی رسد ، زیرا که نویسنده و شاعر اگر بزرگ و عالی مقام باشند کوشش کرده‌اند که افکار و احساسات و وارادت خاطر خود را به الفاظی که به آن خو گرفته‌اند بیان نمایند . اصلاً زبان هرقدر وسیع و رسا باشد از برای ادای مقصود و بیان معانی وسیلهٔ کافی و کاملی نیست .

معانی هرگز اندر حرف ناید که بحر قلزم اندر ظرف ناید

عبارات به منزلهٔ رمز و نشانه‌ایست که گوینده یا نویسنده معانی خویش را در قالب آنها می‌ریزد و برحسب قرارداد و مواضعه‌ای که بین متکلّمین به یک زبان موجود است شمّه‌ای از اندیشهٔ خود را به ایشان می‌نماید، گوئی گوشهٔ پرده‌ای را که برسرّ درونی او کشیده‌اند پس می‌زند و لحظه‌ای به ایشان اذن می‌دهد که بر آن راز نگاه دزدیده‌ای بیندازند. فی‌المثل می‌گوید:

نباشد همی نیک و بد پایدار همان به که نیکی بود یادگار
زخاکیم و باید شدن زیر خاک همه جای ترس است و تیمار و باک
جهان سربسر عبرت و حکمتست چرا زو همه بهر من غفلت است؟

یا می‌گوید: این چرخ برگردش ازانست که تیرگی بر یک حال نماند، و این گیتی زودسیر ازانست که مرهیچ کس را وفا نکند، و امروز می‌توانیم نکوئی کردن، که فردا روزی باشد که اگر خواهیم که با کسی نکوئی کنیم نتوانیم کردن از عاجزی. یا می‌گوید:

این جهان درجنب فکرتهای ما همچواندرجنب دریا ساغراست

هریک ازاین گفته‌ها زادهٔ طبعی وقّاد و نتیجهٔ عمری تجربه و دقّت است و خوانندهٔ هوشمند و شنوندهٔ دقیق می‌تواند در معنی آنها سالها تفکّر کند، اگرچه خواندن هریک چند لحظه بیشتر وقت نمی‌برد.

کمتر مترجمی است که در زبان خارجی آن اندازه اطّلاع و مهارت حاصل کند که ابتدا تمام معنی و مقصود گویندهٔ به آن زبان را ادراک کند و سپس معنی او را به زبان خود به الفاظی تعبیر کند که کاملاً نمایندهٔ بیان

گویندهٔ اصلی باشد[1] . بنابرین در هر ترجمه‌ای مقداری از لطف و زیبائی اصل ازمیان می‌رود.

شاهنامهٔ فردوسی را تمام و کمال به‌فرانسه و انگلیسی ترجمه کرده‌اند؛ ملخّص آن به زبان عربی و ایتالیائی و آلمانی ترجمه شده است؛ در السنهٔ رومی و سوئدی و گرجی و ارمنی و بعضی السنهٔ دیگر ترجمهٔ داستانهای طولانی و قطعه‌های مفصّلی ازان موجود است؛ و این ترجمه‌ها همگی ازهمان ترجمه‌هاست که نمی‌توان آنها را معرّف کامل افکار گوینده دانست . علما و ادبای آلمان و ایتالیا و فرانسه و لهستان و مجارستان و مصر و بلژیک و انگلیس و چکوسلواکی دربارهٔ فردوسی تدقیق کرده‌اند و مقالات انتقادی و رسالات تحقیقی عمیق نوشته‌اند. غالب این مترجمین و محقّقین معتقدند و متّفق‌القولند که شاهنامهٔ ما از کتب بزرگ ادبی است ، و فردوسی ما از بزرگان شعرای جهان است. برتراندرسل ، عالم و فیلسوف مشهور انگلیسی دراین عصر ، می‌نویسد که « ایرانیان شعرای بزرگی بوده‌اند. فردوسی مصنّف شاهنامه‌را کسانی که کتابش را خوانده‌اند همسر و همبر اومیروس یونانی می دانند » . و این اقرار از یک نفر اروپائی ، آن هم در زمانی که داعی و باعثی بر تملّق گفتن از ایرانیان نیست تا این گفته برمزاج گوئی حمل شود، خیلی‌است.

و در روزگاری که ملل به ایجاد کارهای هنری زنده‌اند و از تصدّق

---

(۱) بعضی معتقدند که انسان تمام معنی یک جمله یا عبارتی را که به‌زبانی غیر از لسان مادری او نوشته شده‌است نمی‌تواند بفهمد مگرآنکه ابتدا آن را به زبان خود ترجمه کند. به‌عبارت دیگر در فکر انسان برحسب ترتیب طبیعی اول ترجمه کردن است و سپس فهمیدن. حل این نکته با روان شناسان است و اینجا جای بحث نیست.

سر نویسندگان و شعرا و نقاشان و آهنگ سازان خود معروف خاص و عام اقوام دیگراند ، ما باید هرچه بتوانیم به تجلیل و تعظیم گویندگان و نویسندگان و دانشمندان بزرگی که داشته‌ایم بپردازیم. البته نمی‌گویم که باین پشت‌گرمی که پیش ازین چیزی و کسی بوده‌ایم امروز دست روی دست بگذاریم و افادهٔ خشک بفروشیم . خیر ، کار نو باید بکنیم و هرروز هنری تازه بنمائیم و به‌عالمیان ثابت کنیم که امروز هم ازما کارنیک و بزرگ برمی‌آید. ولی همچنانکه دیگران از هومیروس و دانته و شکسپیر خود دم می‌زنند و موتزارت و بتهوون و شوپن و دورژاك و برليوز و إلگار را به‌رخ جهانیان می‌کشند ، و راسین و اناتول فرانس و میلتن و ایبسن را دلیل علو قریحهٔ قوم خود می‌شمارند، حق اینست که ما هم به‌امثال فردوسی و ناصرخسرو و سنائی و مولوی و سعدی و حافظ خود بنازیم و بیرونی و ابن‌سینا و ابوالوفا و خیام و نصیرالدین طوسی را تعظیم و تجلیل نمائیم و نشان بدهیم که اگر چندین هزارسال در زمین خدا سکونت کرده و از نان و آب زمین تمتع برده‌ایم وجود ما بی‌حاصل نبوده‌است و مجوزی برای بقاو نام‌نیکو داریم . بگوئیم که ما هم ادبیات و شعری داریم که پای کمی از ادبیات و شعر دیگران ندارد و عرفان و تصوفی داریم که راه نجاتی پیش‌پای آدمی می‌گذارد و می‌تواند انسان را به مقام فرشتگی برساند.

جنبهٔ دوم اهمیت شاهنامه امری خصوصی‌است و مربوط‌است به‌آن غریزهٔ خودخواهی و خویشتن‌پسندی آدمی‌زاد و ناشی از علاقه و عشقی‌است که به ثابت‌کردن اصل قدیم و نسب جلیل از برای خود دارد. همهٔ ما خویشتن را اولاد کیخسرو و دارا و زردشت و شاپور و انوشروان

می دانیم ، و رستم و اسفندیار و گیو و گودرز و گشتاسپ را نیاکان خود می خوانیم ، و شاهنامهٔ فردوسی را داستان دورهٔ « فضل و بزرگواری و سالاری » اجداد خود می‌شماریم و با شاعر عرب هم زبان شده می‌گوئیم :
اولٰئکَ آبائی فَجِئْنی بِمِثْلِهِم .

هیچ شه‌را درجهان آن زهره نیست کو سخن راند ز ایران بر زبان
مرغزار ما به شیر آراستست بد توان کوشید با شیر ژیان

لذّت می‌بریم که می بینیم افراسیابِ ترك یا فغفور چین را اجداد ما درجنگ مغلوب کرده‌اندو دشمنان ما در تمجید پهلوانان ما سخن رانده و گفته‌اند :

ندیدم سواران و گردن کشان به گُردی و مردانگی زین‌نشان

هرجا که تمجیدی از کشور ایران و قوم ایرانی ببینیم و بشنویم آن را نقل می‌کنیم و می‌خواهیم به گوش همه‌کس برسانیم. شاهنامهٔ فردوسی برای جولان این حسّ غرور ملّی ما میدان بدست می‌دهد . مدام به گوش ما می‌خواند که : ز پیمان نگردند ایرانیان؛ خود از شاه ایران بدی کی سزد ؟ بزرگان ایران گشاده دل‌اند ، تو گوئی که آهن همی بگسلند ؛ وقس علی‌هذا. آن کسانی که لشکر به خاك دیگران کشیدن و خون دشمنان ریختن را مایهٔ فخر و نشان عظمت می‌دانند می‌گویند و مباهات می‌کنند که :

ز ایرانی چگونه شاد شاید بود تورانی
پس از چندین بلا کامد ز ایرانشهر بر توران
هنوز ار بازجوئی در زمین شان چشمه‌ها یابی
از آن خونها کزیشان ریخت آنجا رستم دستان

رستمی که اصلاً معلوم نیست آیا وجود تاریخی داشته‌است یا نه ، و اگر شخص حقیقی بوده است آیا فقط یلی در سیستان بوده که او را قلم و قوهٔ شاعری فردوسی رستم داستان کرده است یا براستی جهان پهلوان بزرگ بوده‌است،از برای‌ما رمز دلاوری‌و دلیری ملی‌است،و حتی تیره‌ای از ایل ممسنی هم اورا جد خود می‌دانندو اهل طهران بخود می بالند که رستم گرز خود را آنجا گرو گذاشته‌است .

جنبهٔ سوم اهمیت شاهنامه درنظرمن‌ازجنبه‌های دیگرش پرقدرتر است‌و بزرگی‌آن را بیشتر ازاین‌لحاظ می‌دانم تا از حیثهای دیگر،وآن جنبهٔ ادبی شاهنامه از جهت داستانهای مندرج دران و از جهت زبان فارسی دری است .

بعدازآمدن اسلام ادبیات ما فراموش شد،و همینکه دوباره به‌شعر گفتن و نثرنوشتن پرداختیم بیشتر کار نویسندگان و شعرای ما در زمینهٔ ادبیات عربی بود و می‌توان گفتن که ادبیات فارسی دری دردورهٔ بعداز اسلام بدواً فرزند ادبیات عربی بود، و داستانهای ما همان داستانهای یهود و مسیحیت بود که از راه دین اسلام‌و تفاسیرو قصص دینی به‌ایران رسیده بود. زردشت را برابراهیم تطبیق کردیم‌و جمشید را برسلیمان. ملک سلیمان و تخت سلیمان و قبر مادر سلیمان و امثال آنها جای اسامی ایرانی را گرفت. و باز اگر زبان فارسی قوت این‌را حاصل نمی کرد که بآن مطالب مختلف‌و متنوع را بتوانند بصراحت و روشنی‌و رسائی تمام بیان کنند هرگز این‌زبان در شعرو کتابت جای باز نمی کردو زبان عربی‌که لسان دینی‌بود لسان دنیائی نیز می‌ماند و ما تا امروز مثل اهل عراق و سوریه و لبنان و

مصر و تونس و الجزایر و مراکش عربی‌زبان می‌ماندیم، و در موضوعهای ادبی جز لیلی و مجنون، یوسف و زلیخا، دعد و رباب، قیس و لبنی، شدّاد و سیف و عنتر و حمزه و سایر پهلوانان دینی و داستانهای انجیل و تورات چیزی نمی‌داشتیم، و چنانکه بسیاری از ملل اروپائی پس از عیسوی شدن همهٔ قصص و داستانهای قبل‌ازمسیحیّت خویش‌را از دست دادند و داستانهای ملّی‌شان همان قصّه‌های عهد عتیق و جدید شد، ما نیز چیزی از خسرو و شیرین، سهراب و رستم، فرنگیس و سیاووش، رستم و اسفندیار، طوس و گیو و گودرز و شاپور و اردشیر و بهرام چوبین نمی‌شناختیم مگر آنچه از کتب عربی بما برسد.

شاهنامه این خدمت را به ایرانیان کرده است که پهلوانان قدیم ایرانی را احیاء کرده و ادبیّات ماقبل اسلامی ایران را از نو متداول ساخته است. امّا در این باب مبالغه نباید کرد و فردوسی‌را در این خدمت یگانه نباید شمرد و کوششی‌را که دیگران از زمان ابن المقفّع تا عهد رودکی و دقیقی در این راه کرده‌اند از یاد نباید برد.

مرادم از مبالغه اینست که گاهی می‌گویند فردوسی بانی استقلال ایران بوده، و زمانی گفته شده‌است که براندازندهٔ یوغ استیلای عرب از گردن ایرانیان و ضامن استقلال مملکت زبان فارسی بوده‌است. بعضی حتّی معتقدند که نشانهٔ ملیّت و وحدت ملّی ایرانیان زبان فارسی رسمی است. این مطلب را چنین بیان می‌کنند که: هر گروهی را علقهٔ ارتباط و وجه جامعی است که بدان جلب منافع و دفع مضارّ از خود می‌کند، یعنی علامت تشخّص و اسباب شخصیّتی که در سایهٔ آن و برای حفظ آن با ملل سایره و

اقوام مجاوره می‌جنگند و در مقام افتخار خویشتن را منسوب بدان می‌خواند. و می‌گویند که: ساده‌ترین این علامات و قدیمترین این جامعات عصبیّت نژادی است و، پس از آن علاقهٔ وطنی یا دینی یا زبانی، و بحکم تجربه ثابت شده‌است که محکمترین و شاملترین این جامعه‌ها جامعهٔ زبانی است. و باز استدلال می‌کنند که مردم سرزمین ایران اولاً از حیث اوضاع زندگی باهم متفاوتند؛ ثانیاً نژادشان چنان مشوّش و مختلط است که یک اسم جامع بر تمامی ایشان نمی‌توان گذاشت و هنوز جماعاتی از ایشان به اسامی ترکمان و شاهسون و قشقائی و بختیاری و کُرد و لُر و بلوچ شناخته می‌شوند؛ ثالثاً دین و مذهبشان چنان متفاوتست که از هر فرقه و نحله‌ای در میانشان یافت می‌شود: زردشتی و یهودی و کلدانی و آسوری و ارمنی و سنّی و شیعی و اسمعیلی و بابی و بهائی و بی‌دین همگی در این سرزمین زیست می‌کنند و گاهی بر سر اختلاف رای و مذهب با هم نزاع کرده‌اند و گروهی بر سر جمعی از مخالفین ریخته و آنها را کشته‌اند، و فقط در ایّام اخیر است که از برای بعضی از آنان نشانه‌ای از آزادی در طریقهٔ پرستشِ خدا قائل شده و گفته‌ایم که از خود معابدی داشته باشند و نمایندگانی به وکالت خود به مجلس شوری بفرستند و از تعرّض ارباب مذاهب دیگر مصون باشند، و حتّی طلّاب علوم ما حق داشته باشند که دربارهٔ عقاید و آراء برخی از این فرقه‌ها تحقیق کنند و درس بخوانند؛ رابعاً تا همین اواخر روابط جغرافیائی بین شهرها و دهها کم بوده و آمد و رفتِ مردمان ایالات و ولایاتِ مختلف با یکدیگر سخت بوده‌است، و چون غالب مردم باغیر اهل ناحیهٔ خود آمیزش نمی‌کردند هنوز هم کاشی و اصفهانی و یزدی و کرمانی و گیلک و بلوچ و خوری و

آباده‌ای همینکه خود را در ناحیه و نقطهٔ دیگری از مملکت می بیند آنجا خویش را غریب محسوب می دارد . و بنابراین اختلافِ احوال ، دیده می‌شود که تنها یک جهت جامعه و یک وسیلهٔ اتّحاد کلمه بین این جماعتها موجود است و آن زبان فارسی است ، آن هم نه در محاوره و تکلّم ، زیرا که ترکمن و شاهسون و کُرد و لُر و گیلک و مازندرانی و ارمنی و آسوری و یهودی و خوزستانی برای تکلّم مابین خود هریک زبان و لهجهٔ خاصّی دارد که بر دیگران مفهوم نیست . زبان فارسی که زبان رسمیِ درباری و زبان تحریر و تقریرِ تربیت شده‌ها و زبان مراسلات دولتی و تدریس مدارس است فقط از این حیث زبان مشترک عموم اهالی است که هروقت می‌خواهند به‌یکدیگر نامه بنویسند ، یا رشتی با عراقی می خواهد تکلّم کند، یا ترکمن می‌خواهد از دست مظالم فلان و بهمان به‌اولیای دولت شکایت ببرد، یا همهٔ این طوایف می‌خواهند کتابی و روزنامه‌ای بخوانند، این زبان را بکار می‌برند؛ همگی‌شان زبانی را که این رساله بآن نوشته شده‌است (انشاءالله) می‌فهمند. زبان اشعار حافظ و سعدی و مولوی و فردوسی از برای همه‌شان (حتّی تحصیل کرده‌های مدارس) مفهوم است . و از این مقدّمات نتیجه چنین می گیرند که چون فردوسی بود که این زبان را زنده کرد ، و چون زبان فردوسی و شعرا و نویسندگان دیگرِ ایران وجه جامع ایرانیان است ، پس شاهنامهٔ فردوسی اساس و پایهٔ استقلال ایران است ، و اگر او این زبان را زنده نکرده بود امروزه ماهم مانند مردم مصر و عراق و شام شاید به‌زبان عربی سخن می گفتیم و می‌نوشتیم . و بر این استدلالِ خود قول فردوسی را شاهد می‌آورند که « عجم زنده کردم بدین پارسی » ، و آن را قبول دارند و

چنین تفسیر می کنند که او باعث این شد که کشور ایران از تسلّط بیگانگان رهائی یابد و کشوری مستقل گردد .

بنده معتقدم که هرچند بعضی از اجزاء این استدلال صحیح است من حیث المجموع مبالغه‌آمیز است و خالی از ضعف نیست . این گروه فراموش می کنند که اولاً هرگاه نظری به احوال اقوام دیگر بیفگنند و مقام زبان را در بُنیان ملیّت ایشان بررسی کنند شاید درعقیده‌ای که‌ابراز می دارند نرم‌تر و معتدل‌تر شوند. و ثانیاً فردوسی یگانه فارس این میدان نبوده‌است، و بااینکه بدون شکّ درقوس صعودی ازپیدایش وپیشرفت‌و استحکام زبان فارسی مقام بسیارشامخ داردوحتی در ذروهٔ آن واقع‌است خود نتیجهٔ دورهٔ طولانی تکاملی‌است که از اوائل‌قرن دوم هجری شروع‌و بوسیلهٔ نسلهای متوالی وطن‌دوستان‌و قوم پرستان ایرانی تقویت شده بودو بعبارت دیگر، زادهٔ اوضاع‌و احوالی بود که از پیش موجود بودهو به‌او هم ختم نشده‌است.

در مرحلهٔ اوّل ، هستند همزبانهائی که از هم جدا هستند ، مثل انگلیسی زبانهای متعلّق به ملل مختلف ، عربهای عربی زبان دارای ملیّت مجزا، فارسی زبانان افغانو ایرانی‌و تاجیک، وغیرهم .درمرحلهٔ دوم هستند ممالک و دولتهائی که برحسب موازین ظاهری هیچ قدر مشترک و جهت جامعه‌ای برای ایجاد وحدت ملّی درمیان افراد آنها دیده نمی‌شود، یا اگر چنین مایهٔ اجتماعی‌هست زبانشان نیست: مثلاً دولت هندوستان مجموعه‌ای ازطوایف‌و اقوام‌است دارای اصل‌ودین‌و زبان‌و عادات‌وفرهنگ متنوّع‌و متباین که‌وحدت ملّی بمعنای‌اروپائی آن درمیان‌ایشان بموجود نیامده‌است.

تسلّط خارجیان برایشان و بی اعتنائی به تربیت مردمان و سعی در ایجاد تشتّت و تفرّق بیشتر ، کی مجالی به پیدا شدن فکر ملیّت می داده است ؟ آنها که طوق رقیّت به گردن و زنجیر اسارت برپای دارندو از دنیا و از زندگی نصیبی بجز رنج و زحمت ندارند کی فکری غیر ازین توانند کرد که « دیگر کی نان خواهم خورد ، دیگر کی آب خواهم نوشید، دیگر کی خواهم خفت ؟» و کی خیالی غیرازین بخاطرشان خواهد گذشت که « کار باید کردو رنج باید برد» ؟ پاکستان بالفعل عبارتست از مجموعهٔ گروههائی که جهت جامعهٔ ایشان مسلمانی ایشاناست و بس .

درمرحلهٔ سوم ، ممالکو دولتهای مستقلّ صاحب ملیّت واحد می شناسیم که مرکّب از اقوام گوناگون دارای زبانهای مختلفاست. یکی ازآنها سویس است مرکّب از مردم آلمانیزبان و ایتالیائی زبان و فرانسوی زبان که بنارا بر وحدت ملّی (داشتن تابعیّت سویس) گذاشته‌اند. دیگر انگلستاناست مرکّب از انگلیس و ایرلندو ویلز و اسکاتلند . ادبیّات و زبان ولش و ایرلندی و اسکاتلندی هریک در مقام خود استقلالی دارد ، ولی مجموع آن چهارقومو چهار ایالت بریتانیای کبیر خوانده می‌شود. دیگر اتّحاد جماهیر شورویاست که تاجیکوترکو قرقیزو قزّاقو باشقردوگرجی و ارمنی و اسلاو و غیراینها همگی خود را تصنّعاً و برحسب تبانیتابعین جماهیر شوروی روسیّه می‌شمارند و اگرچه اسماً جمهوریهای مستقلّ سویتی بنام تاجیکستان و ازبکستان و قرقیزستان و قزّاقستان و ارمنستان و گُرجستان وغیرها وجود دارد، هریک ازانهارا می‌توان درحکم مستعمره‌ایدانست که از استقلال سیاسی داخلی و خارجی بالمرّه محروماست و فقط یک نوع

غرور قومی (و درمورد ازبکها و تاجیکها غرور دینی هم) و احساس مبهمی دربارهٔ داشتن سوابق تاریخی مشترك با همزبانها و همنژادهای خویش دارند . و بسیار کم اند گرجیها یا ازبکهائی که تعصّب قومیّت بشدّتی در ایشان قوی باشد که بخواهند (یا گمان کنند که هرگز بتوانند) از روسیّه جدا شوند .

ولی در بعضی از مواردی که مثال آوردم یک چیز بارز مربوط به زبان هست: در انگلستان زبان رسمی و ادبی مشترکی که عبارت از زبان انگلیسی باشد این اقوام را تا حدّی بهم مرتبط می سازد ، با آنکه هرگاه کسی یک نفر ولش یا ایرلندی یا اسکاتلندی را انگلیسی معرّفی کند او فوراً اعتراض و گفتهٔ معرّف را تصحیح می کند، و همگی آنها سودای آن را درسر می پزند که روزی مملکتی جدا بشوند و ازاین اتّحاد اجباری باانگلیس رهائی یابند ، چنانکه نیمی از ایرلند مجزّا گردیده است و اهل آن آرزو دارند و حتّی دائم در جدال‌اند که شش ولایت دیگر ایرلند ، یعنی ایرلند شمالی را که هنوز جزء بریتانیای کبیراست ، نیز آزاد سازند.

در هند تاکنون زبان رسمیِ اداری انگلیسی بوده‌است اگرچه حالا هندیها سعی دارند که هندی را زبان رسمی قرار دهند،و در کشوردیگری که ازین بادام دومغز بیرون‌آمده‌است یعنی پاکستان، اهتمام دراینست که اردو (با سهم بیشتری از فارسی) زبان رسمی باشد . در جماهیر شوروی بیشتر کوشش روسها مصروف اینست که درعین تقویتِ زبانهای محلّی، زبان و فرهنگ روسی را درهمه جا رسمی و متداول سازند و جملگی را روس زبان بار بیاورند. حتّی دردولت اسرائیل زبان جهودی اروپای مرکزی (یدیش)

مردود شده است و زبان عبری قدیم را با همان خطّ عبری کهن گرفته و زبان عمومی کرده‌اندو بقیه‌و بنیان آنرا بانوشتن کتب‌و ترجمه کردن ادبیّات جهان بدین‌لسان، تقویت می کنند.

یکی از نمونه‌های خوب قوم ترك‌است در ترکیّه ، که امروز وجه اشتراك افراد این ملّت زبان ترکی و (در درجهٔ دوم) دین اسلام است (اسماً دولت بهدین بستگی ندارد). این قوم اساساً ترك نبوده‌است جز پنجاه شصت هزارنفر ترکمانی که ازعهد سلجوقیان ایران (درحدود ٤٦٠) تاعهد تشکیل سلطنت عثمانی (قرن هشتم هجری) بتدریج ازخارج (و بیشتر ایشان از راه ایران) بدین سرزمین آمده‌اند و با اقوام ساکن آسیای صغیر که اکثر آنان یونانی و قدری هم عرب و ایرانی و بقایای اقوام سامی و آریائی دیگر بودند ممزوج شدندو مبلغی قوم اِکْدِش (یعنی دورگه و چند رگه) بوجودآمد که زبانشان را به‌زورترکی کردند،و دین‌اسلام‌و معارف اسلامی‌را بیشتر از ایران و از زبان فارسی گرفته‌اند. پنجاه شصت سال پیش بعضی از ایشان دم از یکی بودن و لزوم یکی شدن همهٔ ترکان جهان می زدند (پان تورانیزم انور پاشا)، و بطور مصنوعی زبان ترکی و دین اسلام را (این یکی دردرجه دوم) جهت جامعهٔ خود قرار دادند، و حتّی به‌عربها و کُردها هم تلقین می‌کنند که شما اصلاً ترك نژاد و ترك زبان بوده‌اید و بعضی از ایشان در راه تحمیل این مطلب تمام حقایق‌و معلومات تاریخی را تغییر داده بروفق میل خود تعبیرو تأویل می‌نمایند، و تبعهٔ ترکیّه را که از حیث زبان و دین مختلفند مثل ارمنی و یهودی و یونانی، یا اصلاً ترك نمی‌شمارندو یا دعوی می کنند که اینهاهم درقدیم ترك زبان بوده‌اند. خلاصه

اینکه کسانی که از خون ترک در عرق ایشان چیز کمی یافت می‌شود بزور می‌خواهند خود را ترک قلمداد کنند فقط بهاین علت که زبان ترکی برایشان تحمیل شده‌است.

برحسب این قرائن شاید محق باشند آن کسانی که می‌گویند: «اگر تعلیم عمومی درمملکت رایج گردد و همگی اهل علم و سواد شوندو کتب مهم نثر و نظم فارسی را بخوانند ممکنست که بعداز دو سه پشت ترکی آذربایجانو عربی خوزستان ازمیان برود، سهل است، حتی منطق الطیر مستخدمین فلان شرکت و فلان مدرسه هم که مخلوط عجیبی از انگلیسی و فارسی است منسوخ گردد»، و شاید اصرار این کسان بجا باشد که می‌گویند «بیائید همتی بکنیم و زبان فردوسی و سایر گویندگان عالی مقام ایران را ترویج و احیا کنیم و بهاستوار کردن پایهٔ وحدت ملی قوم خود بکوشیم».

مع هذا بنده باز بعرض خود برمی‌گردم که: وحدت سوابق تاریخی، وحدت دین، وحدت منشأ و مأخذ فرهنگ و قوانین شرعی و عرفی، همهٔ اینها را که بسنجیم می‌بینیم که هیچ یک بنفسه و به تنهائی برای ایجاد وحدت ملی و استقلال سیاسی و تقویت احساس مشترك بودن بایکدیگر درمزایاو خصوصیات بشری و برای داشتن یک کلمهٔ جامعه کافی نیست. این همه افراد متعلق بهاقوام گوناگون که رفته‌اند و با ازبر کردن اسامی رؤساء جمهورایالات متحده امتحان تاریخ دانی‌را گذرانیده‌و تابعیت آن مملکت‌را قبول کرده‌اند، شاید ازنود ملت یا بیشتر، باهم چه وجه اشتراکی و اتحادو چه جهت جامعه‌ای دارند جز در همین قبول تابعیت آمریکا؟.

پس بگمان من (بهرحال امروز چنین گمان می‌کنم که) وحدت ملی،

به این شرط که مردمی اوّلاً ادراك آن‌را کرده باشند، و ثانیاً از روی فهم و قصد و اختیار عنوان ملیّتی را برای خود پذیرفته باشند، فرع قبول ارادی تابعیّت یک مملکت است. البتّه دراین ضمن اشتراك در زبان و فرهنگ و دین و سوابق تاریخی و داستانها و این قبیل امور هم ممدّ آن تابعیّت می‌شود و احساس ملیّت را استوارتر می‌کند. در درجهٔ اوّل ما همه ایرانی هستیم بدین جهت که چنین خواسته‌ایم. البتّه از دوری همزبانان و همدینان و همغذاهای خود سختی می‌کشیم، ولی فقط بعلّت اینکه مدّتی بآن خصایص و متعلّقات قومی عادت کرده‌ایم. بااین‌حال ببینید که بچه زودی بچّهٔ ایرانی مسلمان فارسی‌زبان از تابعیّت ایران خارج می‌شود و دین و اسم خود را عوض می‌کند و تابعیّت امریکا را می‌پذیرد فقط برای اینکه می‌بیند آنجا قاتق برای نانش بدست می‌آورد. آیا اینها از ملیّت و قومیّت ایرانی چه فهمیده بودند تا اکنون که به امریکا رفته‌اند از ملیّت و قومیّت امریکائی بفهمند؟

۳

شور و جوش قومی

بموضوع خود باز گردیم و ببینیم که فردوسی چه کرده‌است. مشتی قصّه و داستانِ اساطیری و حماسی مربوط به شاهان و گوان و پهلوانان ایران در افواه ساری و در بطون کتب اوستائی و پهلوی به اشارت یا به تفصیل مندرج بوده‌است. درعهد خسروپرویز اینها را جمع و تحریر کردند و درعهد یزدگرد شهریار به‌صورت کتابی مدوّن و متوالی درآوردند. این کتاب بعدها بعربی ترجمه شد و هفت هشت نسخهٔ مختلف و ترجمه و تحریر متباین ازان موجود بود. درحدود سنهٔ ۳۴۵ تا ۳۵۰ هجری مردی دستور داد از روی این ترجمه‌های عربی، و از بعضی روایات افواهی و رسالات پهلوی و ترجمه‌های فارسی موجود ازآنها، یک کتاب نثر به‌فارسی دری بنام شاهنامه انشا کنند که این را بعدها دقیقی و فردوسی به نظم آوردند، و قبل‌ازتدوین این کتاب نثر نیز مسعودی مروزی چیزی ازاین قصص به‌نظم آورده بود. اینکه کار فردوسی کامل بود و کار دیگران ناقص ماند، فعلاً بماند.

اگر این نظم فردوسی باعث مستقل شدن ایران باید شده باشد چرا آن نسخهٔ پهلوی که درعهد یزدگرد شهریار نوشته شد کمکی به شکست دادن عرب نکرد؟

ممکنست بگوئید از زمان تدوین آن تا مغلوب شدن سپاه ایران چندان زمانی طول نکشید تا این کتاب تأثیر بخشد. بسیارخوب: کتاب

فردوسی درعهدی نوشته شد که از دویست سال قبل ازان داعیه داران و امیران و سردارانی مانند مازیار و بابک خرّمی و یعقوب بن اللّیث وعمرو بن لیث وآل سامان و اولادبویه[1] و امثال آنان برضدّ عرب عصیان و شورش کرده بودند ، و باز دراین مدّت دویست سال با اشعار وکتابهائی به نثر که نوشته شده بود مقدّمات پیدایش یک زبان مستقلّ ایرانی مخلوط با زبان عربی (زبان دری نو) حاضرشده بود. فردوسی یک قسمت ازاین کاررا انجام داد، آن‌هم در زمانی بپایان رسید (۳۸٤ تا ٤۰۰ هجری قمری) که در موطن او خراسان ، دیگر کار ازدست سرداران و فرماندهان ایرانی خارج شده بود، و حالا که قوّت عرب در ایران شکسته و زایل گردیده بود تسلّط ترک جای آن را گرفته بود.

آن هم چه ترکانی ! غلامان دیروزی امیر و سلطان شده بودند و آن اندازه هم عرضه نداشتند که این مملکت بدست‌آمده را نگاه دارند، و دائم با ترکان دیگر درجنگ و نزاع بودند. در٤۳۲ قوم سلجوقی ترکمان ترکانِ غزنوی را از بین برد، ترکان غُز و خوارزمشاهیانِ ترک باز این سلجوقیان را ازمیان بردند ؛ یک بیک خاندانهای ترکی و اتابکها برتخت سلطنت ایران و فرمانروائی ولایات آن می‌نشستند ، و ایرانی دستخوش غارت و چپاول و مصادره و آزار و کشتار بود، و فقط کاری که می‌کرد شعر مدیح گفتن درحقّ این امرا و سلاطین بود و هریک از ایشان را شاه ایران بلکه شاه جهان خواندن و کتاب بنام ایشان تألیف کردن و اداره

(۱) آل طاهر را که کاملا دست نشاندهٔ حکومت عربی بودند عمداً اسم نبردیم ، ولی از آنها هم جنبشی « ملی » دیده شد.

کردن مملکت و مالیّات گرفتن و تجاوز و تعدّی کردن به سایر ایرانیان از جانب ترکان و ثروت اندوختن و تحویل دادن آن به ترکان. آنها که باسوادتر بودند به زبان عربی، و آنها که کم سوادتر بودند به این فارسی تازه‌ای که اساس آن ازمدّتها قبل از رودکی ریخته و بتلریج استوار گردیده بود کتاب می‌نوشتند و شعر می‌سرودند. لفظ تاجیک را که ترکان بر ایشان اطلاق می‌نمودند خود ایشان هم قبول کرده بودند.

حال از روی انصاف و وسعت صدر ببینیم آیا فردوسی آنجا که گفته است «عجم زنده کردم بدین پارسی» مرادش آن معنی بوده‌است که پیش‌ازین (ص۲۲ تا ۲۳) ازقول گروهی نقل کردم؛ و اگرمراد همان بوده است آیا راست گفته‌است؟

خیر. من تصوّر می‌کنم ابن‌المقفّع و سهل‌بن‌هارون و مترجمین دیگرِ کتب پهلوی (که بعدازین به تفصیل نام خواهم برد) و شعوبیّهٔ قرون اولای اسلام و برامکه که ترجمهٔ کتب را تشویق می‌نمودند و ابن قتیبه و جاحظ و یعقوبی و طبری و مسعودی و حمزهٔ اصفهانی و ابوحنیفهٔ دینوری و ثعالبی و امثال آنان که کتابهای حاوی ادبیّات و اخبار ایران بلسان عربی می‌نوشتند بیشتر در تحریک فکری ایرانیان برضدّ عرب دخالت داشتند. ولی جنبشهای آن اعصار و قرون را عنوان جنبش ملّی دادن بگمان من سهل‌انگاری در اصطلاح و مرتکب شدن غلط تاریخی است. نه تنها تاعهد فردوسی، حتّی تا نزدیک به عصرما، مفهوم ملّیت به‌این‌معنی که ما امروز ازان می‌فهمیم (ناسیونالیسم) وجود نداشت، تعصّب عِرقی و نژادی و شعوبی و قبایلی بود. وانگهی سرکرده‌ای جماعتی را گرد خود جمع می‌کرد که

از برای ریاست و فرمانروائی او با دیگران جنگ و پیگار کنند ، لزومی نداشت که کلیهٔ سپاهیان‌او ازقوم‌و نژاد خود او و ازامّت واحدی‌باشند. جنگجویان برای پول‌و مال بیشتر پیگاری‌کردند تا از برای تعصّب قومی. گاهی یک سردار را بیشتر دوست می‌داشتند تا دیگری را . ولیکن اگر سردار ایشان مغلوب می‌شد و ازمیان می‌رفت، یا ازسردار دیگر امید مزدو سود بیشتر می‌داشتند ، تعصّب قومی مانع این نمی‌شد که مورد هواخواهی‌و وفاداری خود را تغییر دهند.

آری ، اگر ازلحاظ مایه دار کردن‌و استوار ساختن اساس زبان فارسی و مطبوع‌و مطلوب گردانیدن قصّه‌های قدیم ایران‌و حفظ کردن و حتّی حیات تازه بخشیدن به‌ادبیّات باستانی (چنانکه سابقاً گفته‌ام) بدین موضوع نظر کنیم قول فردوسی که «عجم زنده کردم بدین‌پارسی» صحیح‌است‌و دراین خدمت سهمی بزرگ داشته‌است‌و شاید در زمان فوت او بیست سی نسخه‌ای از شاهنامهٔ او در دست مردم بوده‌است که هم بطور خصوصی می‌خواندند و هم در محافل و حتّی در حضور شاهان تُرک قصّه خوانان و داستان‌گویان آن را ببانگ بلند می‌خوانده و جمعی نیز شاید تحت تأثیر آن واقع می‌شده‌اند. ولی آخرقصص و مثنویها و دواوین‌دیگرهم بوده‌وشعرای دیگرغیراز فردوسی نیزبوده‌اند. سهم آنان را نباید فراموش کرد.

اگر ازلحاظ تأثیرشاهنامه درسربلندکردن مردم برضدّ عرب بحث کنیم پیدا شدن آن بعدازان بود که از عهد ابومسلم و بهافرید مردم ایران کراراً برضدّ عرب سر بلندکرده بودندو این کار تمام شده بود ، و بعداز منتشرشدن شاهنامه دیگر نظیر پیدا نکرد، وآل‌بویه‌و سلاجقه که برخلفای

عبّاسی تحکّم می‌نمودند تحت تأثیر شاهنامه نبودند. برافتادن خلافت عبّاسی در ٦٥٦ هم به ایرانیان مربوط نبود ؛ جز بدین اندازه که درمیان یاران و لشکریان هولاگو عدّه‌ای ایرانی وجود داشته‌اند . و آن عدّه هم از لحاظ شیعی بودن با آل عبّاس دشمنی داشتند نه از لحاظ تعصّب ایرانیّت ؛ و درهمان زمان هم ایرانی دیگری بوده است که بروفات مستعصم و استیلای یأجوج و مأجوج مغول و بریده شدن جسر بغداد به دست تتّر نوحه و ندبه می‌کرده‌است (سعدی شیرازی).

فردوسی و ابن‌سینا و بیرونی و معاصرین آنان درعصر تبدیل مهمّ و تازه‌ای درتاریخ ایران ؛ یعنی درموقع انتهای یک استیلا (تسلّط عرب) و شروع استیلای دیگر (تسلّط ترك) بوده‌اند . درچنین ازمنه‌ای که باید چنان کتابی مثل شاهنامه مردم را به عصیان برضدّ ترکان (که دشمنان قدیم نژاد ایرانی بودند) وادار نماید تأثیری نکرد جز در فکر جماعتی که با کتاب سر و کار داشتند و با افکار فردوسی موافق بودند و نظایر کتاب اورا می‌نوشتند . ولی در فکر مردی مثل غزّالی که آداب جشن نوروز را بقیّهٔ آثار دورهٔ کفر و یادگار آتش‌پرستان می‌شمارد . خیر .

امروز هم هستند مردمانی که بیجا برضدّ عرب سخن می‌گویند و یکی‌دو شعر شاهنامه را دائم تکرار می‌کنند. امّا اینها دشمنان زندهٔ قوی‌را که مخرّب بنیان قومیّت و زبان و فرهنگ و ملّیت ایران هستند گذاشته و بجان عرب افتاده‌اند و چنین وانمود می‌کنند که عقب ماندن امروزی ما ازقافلهٔ تمدّن غربی دنبالهٔ تأثیر حملهٔ هزار و سیصد و هفتاد سالهٔ عرب و تسلّط افکار عربی‌است و بعلّت اینست که ما مسلمان شده‌ایم ؛ و حال آنکه تأثیر سوء

حملهٔ عرب از همهٔ ایلغارها و نفوذهای دیگر کمتر بوده است ، و بهرحال امروز دیگر دشمنی آن ما را تهدید نمی کند و هیچ گونه خطر و تهلکه‌ای از برای ما ندارد .

۴

فردوسی طوسی

که بود این فردوسی شاعر که شاهنامه را به‌نظم آورد ؟

جواب این سؤال آسان نیست. حقیقت مطلب اینست که از احوال و سرگذشت شخص او مطلب حقیقی معتبر بسیار کم به دست ما رسیده : ولی در باب او مقدار زیادی قصّه و افسانه در کتب مندرج است که آنها را بکلّی (یا تقریباً بکلّی) ندیده باید گرفت. آنچه به حدس قریب به یقین می‌توان از تاریخ حیات او کشف کرد در چند سطر خلاصه می‌شود . وآن اینکه :

فردوسی شاعری بوده‌است از اهل ناحیهٔ طوس . که کنیهٔ او ابوالقاسم بوده و مابین ۳۲۵ و ۳۲۹ متولّد گردیده و در اوان سی و پنج یا چهل سالگی درصدد نظم کردن شاهنامه برآمده و نزدیک به بیست (یا بیست و پنج یا سی یا سی و پنج) سال از عمرخود را درسراین کار گذاشته است و یک بار نسخه‌ای درسال ۳۸٤ به پایان رسانیده است و بار دیگر درسال ٤٠٠ هجری تحریری تمام کرده است و یک نسخه با مقدّمه‌ای و خاتمه‌ای و چندین مدیحهٔ مندرج درجاهای مختلف کتاب بنام محمود سبکتگین ترتیب داده و به‌او تقدیم نموده‌است ولی‌از محمود صله‌ای دریافت نکرده . و عاقبت درحدود ٤١١ یا ٤١٦ وفات یافته‌است.

ازاین قدر متیقّن که بگذریم بعضی مطالب دیگر بتقریب و تخمین می‌توان درخصوص او گفت که بهیچ‌یک اطمینان کامل نمی‌شود داشت، ازاین قرار: اسم فردوسی شاید منصور و اسم پدرش گویا حسن بوده، و مستبعد نیست که پدرش ازطبقهٔ دهقانان طوس بوده باشد، نه بآن معنی که فلّاح و گلّه‌دار بوده؛ بلکه به‌آن معنی قدیمی لفظ دهقان، که نجیب‌زادهٔ ملّاکی باشد اهل معرفت و دانش و دلیری و مردانگی؛ آشنا به اوضاع اداری وآئین مملکت‌داری، دارای سمت نظارت در امورِ ده و محلّهٔ خود، مرجع دعاوی و مرافعات اهل محلّ و فیصله دهندهٔ منازعات مردم این محلّ با دهقانان نواحی دیگر یا حمله کنندگان خارجی بر این‌ناحیه. اگرفردوسی، چنانکه گمان می‌رود، یکی ازاین قبیل مردم بوده‌است طبعاً از پدرش مالی و منالی به‌او رسیده بوده؛ باغ و زمین و عمارتی داشته و جمعی برزگر و گله‌دار و چوپان مستخدم و رعیّت او بوده‌اند. به دولت خراج می‌پرداخته و با اهل دیوان سروکاری داشته و مردِ سرشناسی بوده‌است. می‌توان حدس زد که مردی با چنین‌استطاعت و استعداد لابد اسباب بزرگی را جمع داشت و اگر وقت خود را صرف امور ملکی و خدمات دیوان می‌کرد شاید به منصب حکومت یا وزارت یا ریاستِ دیوان فلان و بهمان ترقّی می‌یافت.

ولی خیر، فردوسی بیشتر با معرفت و کتاب کار داشته و شاعرپیشه بوده و می‌خواسته است کاری بزرگ انجام دهد که نام او را جاودانی کند. عشق قومی که امروز ازان به ملّت پرستی تعبیر می‌کنیم محرّك او بوده و کتابی یا کتبی درتاریخ پادشاهان قدیم ایران بدست‌آورده و مشغول به‌منظوم ساختن آن شده‌است. در ابتدای کار شاید محتاج به یاری و همراهی کسی

نبوده ، ولی در خانه نشستن و تاریخ سرودن و شاهنامه گفتن اورا از امر ملاکی و زمینداری و رسیدگی به‌اموال خود بازداشته‌است. بتدریج از مایه خورده‌و بی‌بضاعت شده‌است. دراین‌اوان ظاهراً کسانی بوده‌اند که خاطر اورا از تحصیل وسایل معاش فارغ‌و آسوده می‌داشته‌اند. کسانی هم از اهل شهرطوس که نام و شهرتی ، و با او رفت‌و آمدی داشته‌اند و اهل شعر و کتاب‌و معرفت بوده‌اند شعرهای اورا می‌شنیده‌و حتّی ازان از برای‌خود نسخه برمی‌داشته‌اند. ولی غالب این مردم کمتر به فکر این بوده‌اند که با او مساعدت مالی بکنند.

درسال ۳۸۴ که اولین نسخهٔ بالنّسبه کامل شاهنامه را به آخر رسانده بوده است شاید می‌خواسته و امیدوار بوده است که فرمانروائی مقتدر و معرفت پسندو شعرشناس و جوانمرد بیابد تا این کتاب خویش را به‌او تقدیم کند و صله‌ای از او بگیرد که در روز پیری‌و ناتوانی اورا دست گیردو مدد زندگانی باشد. ولی دراین موقع چنان شاه‌و امیری درخراسان نبود. اوضاع آن سرزمین آشفته بودو شاهان سامانی دچارتحکم‌و زورگوئی سرداران ترك و ایرانی خویش بودند و با امیران ترك سرزمینهای مجاور کشمکش داشتند و دچار ضعف و تزلزل شده بودندو قدرت سلطنت از انحطاط گذشته رو بزوال می‌رفت. غلامان ترك به سرداری‌و سپهسالاری رسیده بودندو پادشاه را محکوم حکم خود می‌خواستند . وزرا و دیوانیان مصلحت مملکت را فدای سودو جاه طلبی خود می‌کردندو سرکردگان را به زیان مقام پادشاه بجان یکدیگر می‌انداختند .

الپتگین تُرك به غزنین مهاجرت کردو درآنجا دولت‌و حکومت

مستقلی از برای خود ترتیب داد. و پس از مرگ او و دورهٔ کوتاه حکومت پسرش. ایالت غزنین به دست سبکتگین افتاد که غلام الپتگین بود و سپس داماد او شده بود . شاه سامانی برای رهائی از تحکم سرداران و درباریان خویش دست توسل بسوی سبکتگین و پسر او محمود دراز کرده بود. این پدر و پسر با لشکریان خویش به امداد او آمده و با سرداران گردن کش آن دولت جنگیده و بتدریج بر اوضاع و احوال مسلط گردیده و عاقبت امارت و سپهسالاری و استیلای کامل برخراسان را به دست آورده بودند . درسال ۳۸۹ محمود به استقلال به سلطنت رسید و فرمانروایان اطراف را مطیع خود گردانید و ایشان را مُلزم ساخت که به نام او سکه زنند و برمنابر خطبه بخوانند.

این شهرت و آوازهٔ محمود در این هنگام ، بلکه هم دوسال قبل از آن که فردوسی ۵۸ ساله بود ، بگوش او رسید . ممکنست که دراین سال کسی به فردوسی پیشنهاد کرده باشد ، یا بخاطر خود او خطور کرده باشد ، که از شاهنامه نسخه‌ای تقدیم سیف‌الدوله محمود کند ، ولی گمان نمی‌رود که بدین کار مبادرت کرده باشد . و به احتمال قوی بدین امید که شاهی و بخشنده‌ای غیر او بیابد تقریباً بیست سالی درنگ کرده‌است (سخن را نگه داشتم سال بیست). شک نیست که نسخه‌ای از شاهنامه درسال ۴۰۰ هجری، زمانی که فردوسی به هفتاد و یک سالگی رسیده بوده‌است به‌پایان رسیده، و دراین نسخه بوده‌است که از زحمت و رنج سی و پنج سالهٔ خود سخن گفته بوده ، و ظاهراً همین بود نسخه‌ای که تقدیم سلطان محمود شد.

در نسخه‌ای که تقدیم محمود کرد در دیباجه و درخاتمهٔ کتاب و

در اواخر و اوایل برخی از داستانها مدیحهٔ محمود را درج کرده بود، و چون کتاب بسیار مفصّل و بزرگ بود بناچار آن را درچندین مجلّد: مثلاً هفت دفتر، یا دوازده دفتر (یا حتّی بیست دفتر، هردفتری حاوی ۲۵۰۰ تا ۳۰۰۰ بیت) نویسانیده و ترتیب داده بوده‌است. در این مدیحه‌ها بعضی اشارات به وقایع مهمّ سلطنت محمود و رجال درباری او شده‌است.

در دیباچه محمود را «شاه روم و هند، ز قنّوج تاپیش دریای‌هند» خوانده و از برادر کهتر او نصربن‌ناصرالدّین سبکتگین نام برده و «دلاور سپهدارطوس» را مدح کرده‌است. در ابتدای داستان جنگهای بزرگ کیخسرو با افراسیاب باز راجع به محمود گوید «خداوند هند و خداوند چین» و «پس لشکرش هفتصد ژنده پیل» و از وزیر او فضل بن احمد (ابوالعبّاس اسفرائنی) سخن می راند. در ختم داستان اسکندر و ابتدای اشکانیان باز محمود را «شهنشاه ایران و زابلستان زقنّوج تامرز کابلستان» می‌خواند و «سالار او میرنصر» (یعنی نصربن سبکتگین) «بوالمظفّر» را مدح می کند و حکایت می کند که دراین سال روزچهاردهم شوّال فرمانی ازشاه محمود رسید «که سالی خراجی نخواهند بیش» و بدین سبب همهٔ مردم از خانه‌ها بدشت رفتندودرحقّ او دعاکردند (نیایش‌همی‌زاسمان برگذشت). در ابتدای داستان خسرو شیرین گوید که چون سالار (نصربن سبکتگین) این سخنهای نغز را بخواند من اینجا از گنج او شادمان گردم و او به شاه یادآوری کند «مگرتخم رنج من آید به بار».

از مجموع این سخنان چنین استنباط می‌توان کرد که مراد از آن «سال بیست» عدد قطعی نیست بلکه تقریبی است، یعنی شانزده هفده سالی پس‌از

ختم نخستین تحریرِ تمام شاهنامه در۳۸۴، که می‌شود سال چهارصد یا یکی‌دو سال بعدازان. دراین‌زمان سپهدارطوس کسی غیراز نصر پسر سبکتگین بوده‌و شاید نصردرغزنین در دربارسلطان بوده‌است . وزیر سلطان دراین زمان فضل‌بن احمد بوده ، که تا سال ۴۰۱ در وزارت برقراربود، ودرسال۴۰۲ به‌اختیار خود به‌حبس رفت‌و به‌تفصیلی‌که درتاریخ یمینی‌عُتبی‌مسطوراست درسال ۴۰۴ ، هنگامی که سلطان درغزنین نبود کشته شد؛ درهمین‌سال ۴۰۱ بود که باز به‌قول عُتبی قحط و غلائی شدید در بلاد خراسان عموماً و در نیشابور خصوصاً حادث شدو در شهر نیشابورقریب هزارآدمی ازگرسنگی هلاك شدند، و دراین ایّام برموجب فرمانی‌که سلطان به‌شهرها صادرکرد مأمورین‌دولت درهای انبارهای غلّه‌را بازکردندو غلّات ذخیره‌کرده‌را میان فقرا و مساکین تقسیم‌کردند و بدین سبب جان ایشان از چنگ مرگ رهائی یافت ، وآن چهاردهم شوّال‌که فردوسی می‌گوید در بهارسال۴۰۱ در اوایل خرداد ماه بود ، و غلّات در اوایل سال ۴۰۲ به‌دست آمد و قحط‌و غلا به‌پایان رسید.

بنابرین دراین‌سال ۴۰۱ یا۴۰۲ بودکه فردوسی نسخه‌ای ازشاهنامه‌را درچند مجلّد به غزنین به‌نزد سبکتگین فرستاد(و خود او به‌غزنین نرفت‌و کتاب را نبرد) و درطوس منتظرشدکه از جانب سلطان برای او صله‌ای فرستاده شود. تنها یک اشاره در ابیاتی‌که یاد شد هست‌که بااین‌فرضیّه‌و این حساب نمی‌سازد : قنّوج را محمود درسال ۴۰۹ یا ۴۰۸ گرفت . ولی آن اشاره را نباید دلیل این گرفت که درهنگام تقدیم شاهنامه به سلطان محمود قنّوج به‌تصرّف او درآمده بوده‌است[1]. قنّوج از بلاد و نواحیِ

(۱) دیگران‌و بنده پیش‌ازین گمان کرده‌بودیم که آن‌اشاره دلیل براین‌مطلبست.

بسیار معروف و معتبر هندوستان بوده است و ایرانیان آنرا خوب می‌شناخته‌اند و در داستانهای شاهنامه که فردوسی آنهارا به نظم آورده است ذکر آن مکرّر آمده بوده و مثالی از برای دورترین نقطهٔ عالم یا هند محسوب می‌شده است. و درآخر نامه‌ای از بهرام گور به شنگل این بیت آمده است:

بنزدیک شنگل سپهدار هند　　ز دریای قنّوج تا مرز سند

پس ذکر کردن قنّوج در مدیحهٔ محمود حاکی ازاین نیست که وی آن شهر و ایالت را مسخّر کرده بوده است، و حدّ اکثر اینست که بگویند فالی فردوسی زدو هشت سال بعد تحقّق یافت. یا اینکه به‌ذهن سلطان مطلبی تلقین شدو او همّ خود را مصروف گرفتن آن ایالت کرد.

فردوسی متوقّع بود که شاه کتاب اورا بپسندد و از برای او صله‌ای بفرستد، همچنانکه به‌شاعران دیگر صله می‌داده و سایر شاهان به‌شعرای دیگر صله می‌داده‌اند. امّا به‌علّتی از علل یا به‌چند علّت سلطان محمود به کتاب او نظر عنایتی نیفگنده است و برای او صله‌ای نفرستاده. اشاراتی به بعضی ازاین علّتها در شاهنامه و درمآخذ مختلف هست. مثل اینکه: شیعی بودن فردوسی موجب حرمان او شد؛ ابوالعبّاس فضل بن احمد از وزارت افتاد و احمدبن‌حسن میمندی وزیر سلطان شد و از اینکه نام وزیر پیشین در کتاب برده شده است غضبناک گردید؛ فردوسی مُنکر امکان رؤیت خدا که اهل سنّت بآن معتقد بودند شده بود و بدین سبب اورا مُعتزلی و قرمطی بشمار آوردند؛ بزرگان و شاهان قدیم ایران دراین کتاب ستوده شده‌اند و سلطان محمود که بنده‌زاده‌ای بوده نداشت نام بزرگان شنود»؛ و از این قبیل.

فردوسی سخت نومید و دلگیر و اندوهگین گردید و شاید هم آشکارا شکایتی

از این غفلت و بی‌اعتنائی سلطان کرده باشد، امّا چه می‌تواند کرد جز اینکه با فقر و تنگدستی بسازد؟ دلخوش است که بهرحالت بُنیان عظیمی از نظم فارسی بپا کرده و نام شاهان و پهلوانان قدیم ایران را زنده ساخته است. خاطرش جمع است که ایرانیانِ فارسی زبان هرگز اورا فراموش نخواهند کرد.

ده پانزده سالی بعدازان زنده بود؛ و در شاهنامه دست می‌بُرد و بعضی اصلاحات و تغییرات دران راه می‌داد، و هرجا که مدیحه‌ای درشأن سلطان گنجانده بود می‌خواند و گاهی ابیاتی درآن جایها الحاق می‌کرد حاکی ازاینکه آن پادشاه درنامهٔ او نگاه نکرد؛ حسودان نزد او بدگفتند و رنج او را برباد دادند؛ و امثال این گله‌ها و شکایتها. می‌گویند ابیاتی در هجو سلطان ساخت. یکی می‌گوید دو بیت ازان ماند(ابن‌اسفندیار از قول نظامی عروضی)؛ دیگری گوید شش بیت ماند(متن چهارمقالهٔ نظامی عروضی)؛ در بعضی کتب و نُسَخ شاهنامه هم هجونامهٔ مفصّلی حاوی صدبیت یا کمتر و بیشتر درج است. بسیاری از ابیات آن اصیل است ولی یا از آن ابیات شکایت و گله است و یا از بیتهای داخل شاهنامه‌ماست و از طعن و طنزهائی است که اشخاص داستان درحقّ یکدیگر گفته‌اند. مقداری ازآن ابیات هم اصلاً ازفردوسی نیست. آخرین اشاره‌ای که شاعردرکتاب بزرگ خویش به خویشتن کرده‌است این مصراع است که: کنون عمر نزدیک هشتاد شد.

معلوم نیست که بعدازان چند سال زیست. بقولی در۴۱۱ و به‌روایتی در۴۱۶ پیمانهٔ عمر او لبریز شد.

قدیمترین اشاراتی که در کتب فارسی به فردوسی و شاهنامهٔ او آمده است و بدست ما رسیده تا آنجا که بنده اطلاع دارد متعلّق است

بەسی و سی و پنج تا هفتاد سالی پس از فوت او: اولاً مؤلّف مجهول تاریخ سیستان که درحدود ٤٤٥ تألیف می کرده‌است گوید « اخبار نریمان و سام و دستان. خود به‌شهنامه بگوید که بتکرار حاجت نیاید. و حدیث رستم بر آن جمله‌است که بوالقسم فردوسی شاهنامه بەشعر کردو بر نام سلطان محمود کردو چندین روز همی برخواند. محمود گفت: همه شاهنامه خود هیچ نیست مگر حدیث رستم. و اندر سپاه من هزار مرد چون رستم هست. بوالقسم گفت: زندگانی خداوند دراز باد. ندانم اندر سپاه او چند مرد چون رستم باشد: امّا این دانم که خدای تعالی خویشتن را هیچ بنده چون رستم دیگر نیافرید. این بگفت و زمین بوسه کردو برفت. ملك محمود وزیر را گفت: این مردك مرا بتعریض دروغ‌زن خواند. وزیرش گفت: ببایدکشت. هرچند طلب کردند نیافتند. چون بگفت و رنج خویش ضایع کرد و برفت هیچ عطا نایافته، تا بغربت فرمان یافت »؛

ثانیاً قول همشهری فردوسی یعنی اسدی طوسی که گرشاسپ نامه‌را به تقلید شاهنامهٔ او گفته و به سال ٤٥٨ به پایان رسانیده‌است و می گوید:

که فردوسیِ طوسیِ پاك مغز بدادەست دادِ سخنهای نغز
به شهنامه گیتی بیاراستەست بدان نامه نام نکو خواستەست

. . . .

به شهنامه فردوسیِ نغزگوی که‌از پیش گویندگان بُرد گوی
بسی یاد رزم یلان کرده بود از این داستان یاد ناورده بود
اگر زانکه فردوسی این را نگفت تو با گفتهٔ خویش گردانش جفت

ثالثاً تعرّض گونه‌ایست که سرایندهٔ داستان یوسف و زلیخای

طُغانشاهی به داستانهای او کرده ؛ رابعاً اعتراضی که امیرمعزّی شاعر در ضمن قصیدهٔ مدیحه‌ای که درحدود ۴۸۰ هجری سروده‌است به‌او کرده (این دو گفتار را بعدازین نقل خواهیم کرد). کسانی بوده‌اند که از پیش از نظم شاهنامه تا حدود همین تاریخ به داستانها و اشخاص مذکور درشاهنامه ؛ در اشعارو کتابهای فارسیِ خود اشاره کرده‌اند: مثل دقیقی و فرّخی و عنصری و ازرقی و ناصرخسرو و نظام‌الملک طوسی، ولی درمورد بعضی از آنان یقین داریم که شاهنامهٔ فردوسی را ندیده بوده‌اندو درمورد دیگران مسلّم نیست که آیا ازراه شاهنامهٔ فردوسی به‌آن داستانها آشنا شده بودند یا ازطریق دیگر. این اشارات را پس‌ازین خواهیم آورد.

صدو بیست سالی هم پس از ختم‌آخرین تحریر شاهنامهٔ فردوسی مؤلّف مجهول کتاب مجمل‌التّواریخ ذکر کرده‌است‌که «شاهنامهٔ فردوسی‌که اصلی‌است و کتابهای دیگر که شعبهای آنست و دیگرحکما نظم کرده‌اند ؛ چون گرشاسف‌نامه‌وچون فرامرزنامه‌و اخباربهمن‌و قصّهٔ کوش‌پیل‌دندان» (ص ۲و۳) . در چند مورد دیگرهم بمندرجات شاهنامه و ابیات فردوسی استشهادکرده‌است (من‌جمله ص۸و۳۰).

پس تقالید شاهنامه از همان چهل‌پنجاه سال بعداز وفات فردوسی شروع شده بوده‌است ، و از اینجا معلوم می‌شود که مردم بزودی مفتون کتاب‌او شده بوده‌اند، ولی ازحال خود او بازهم چیزی ننوشته‌ونگفته‌اند اما ذهن عُشّاق شاهنامه بی‌کار نمانده بوده ، و چون خبرِ صحیحی درباره‌ٔ گویندهٔ آن بدست نمی‌آورده‌اند بقصّه ساختن درحقّ او مشغول‌بوده‌اند. همان‌طور که درعهد خود ماو پدرهای ما راجع به میرزا تقی‌خان امیرکبیرو

میرزا ملکم‌خان ناظم‌الدّوله افسانه‌های عریض و طویل پیدا شده‌است، در آن صدو پنجاه سالهٔ پس‌از مرگ فردوسی هم قصّه‌ها دربارهٔ او به‌وجود آمده بوده‌و کم کم درزمرهٔ مسلّمیّات داخل شده بوده، و خلاصهٔ آنها را با برخی جزئیّات که شاید ساختهٔ مغز خود گوینده باشد نظامی عروضی در پانصدو پنجاه‌و دو در چهارمقالهٔ خود درج کرده‌است.

این چهارمقاله یک کتاب انشا و عبارت پردازی‌است و از لحاظ تاریخی اعتباری ندارد و بدان استناد نمی‌توان کرد. شاید هیچ حکایتی از حکایات آن نباشد که ازخبط و خطاو سهو و اشتباه‌و حتّی جعل خالی‌نباشد. قصّهٔ سوزناکی در این کتاب نقل‌شده‌است بدین‌مضمون که: فردوسی بعداز بیست‌و پنج سالی که بساختن آن کتاب مشغول بود آن‌را تمام کردو نسّاخ‌او علی‌دیلم بودو راوی‌او ابودلف، و شاهنامه‌را علی‌دیلم درهفت مجلّد نوشت‌و فردوسی با بودُلف ، روی بغزنین نهاد و توسّط احمد حسن میمندی وزیر سلطان آن را عرضه کرد ، ولی سلطان بعلّت بدگوئی‌و بدنفسی این‌و آن بیش‌از پنجاه هزار درهم صله از برای او حواله نکرد ، و از آن مبلغ فقط بیست‌هزار درهم به فردوسی رسیدو فردوسی بسیار دلگیر گردید؛ وهمینکه به‌حمّام رفت آن پول را میان حمّامی‌و فقّاعی (یعنی آب جو فروش) تقسیم کرد، و چون می‌دانست که سلطان محمود ازاینکه فردوسی صلهٔ اورا حقیر شمرده‌است خشمگین خواهد شد و او را سیاست خواهد کرد از غزنین گریخت‌و به‌طبرستان رفت و صد بیتی درهجای سلطان محمود گفته ضمیمهٔ شاهنامه کرد ، ولی سپهبد شهریار که پادشاه طبرستان بود صد هزار درهم به او داد و آن صد بیت هجا را گرفته شست و آن ابیات بکلّی فراموش

گردیدو فقط شش بیت آنها ماند. بعدها بمناسبتی ذکر فردوسی درحضور سلطان محمود تازه شد، او امرکرد مقداری نیل که به‌قیمت معادل شصت هزاردینار بود به‌فردوسی برسانند ، و آن نیل را برشتران سلطانی بارکرده به‌طوس بردند. درهمان ایّام روزی فردوسی درطوس در کوچه‌ای می‌گذشت شنید که بچّه‌ای به‌آواز می‌خواند:

اگرشاه را شاه بودی پدر   بسر برنهادی مرا تاج زر

بسیار متأثّرشدو صیحه‌ای زده برزمین افتادو جان به‌جان‌آفرین تسلیم کرد. درآن ساعت که شترها را از یک دروازهٔ طوس داخل می‌کردند جنازهٔ فردوسی را از دروازهٔ دیگر شهر بیرون می‌بردند.

چنانکه عرض کردم قصّهٔ مؤثّرو حزن‌آوری‌است ؛ ولی قصّه‌ای بیش‌نیست‌و ساختهٔ قوّهٔ متخیّله‌و خلّاقهٔ نظامی عروضی‌و نسلهای ماقبل اوست. نسلهای بعدهم بیکار ننشسته‌اند و شاخ‌و برگها بران بسته‌و آن را طول‌و تفصیل داده‌اندو درکتب فارسی‌و عربی درج کرده‌اند ؛ چنانکه در آثار شیخ عطّار و زکریّای قزوینی و ابن اسفندیار و مقدّمهٔ شاهنامهٔ بایسنغری‌و مجالس‌المؤمنین‌و کتب دیگر می‌توان دید ، و غالب کسانی که تا چهل سال پیش درباب فردوسی چیزی نوشته‌اند سرگذشت اورا بهمین‌نحو می‌دانسته‌اندو بس.

اشاراتی به زندگانی فردوسی درخود شاهنامه هست ؛ امّا مطلب استنباط کردن از آنها نیز قرین اشکال‌است . زیرا که اوّلاً آنچه درتحریر اوّل‌و دوم شاهنامه بوده‌است بهم مخلوط شده‌است و اضافاتی که در اواخر عمرخود به‌آن کتاب در نقاط مختلف کرده‌است نیز با آنها آمیخته‌است و

هیچ معلوم نیست کدامین ابیات را در سال ۳۸٤ ، کدامین را در ٤۰۰ و کدامین را بعدازآن سال سروده بوده. ثانیاً هیچ نسخهٔ شاهنامه‌ای نداریم که فقط از یک تحریر باشدو مندرجات تحریرهای بعدی دران داخل نشده باشد . ثالثاً هیچ نسخه‌ای از شاهنامه هم نیست که به مرور دهور بدست کتّاب بی‌امانت قرنهای متوالی تغییرو تبدیل‌و تحریف دران راه نیافته‌باشد. نه تنها چاپهای متعدّدی که از یکصد و پنجاه سال پیش تاکنون کرده‌اند هیچ‌یک رضایت‌بخش نیست حتّی نسخ خطّی‌قدیم‌و معتبری هم نداریم که آنها را بتوانیم ملاك یک چاپ صحیح‌و معتبر شاهنامهٔ فردوسی قراردهیم. با وجود این حقّ اینست که همّتی بکنیم‌ومبلغ معتنی بهی‌صرف عکس‌برداری از کلّیهٔ نسخ خطّی قدیمی و جمع‌آوری آنها بکنیم و عدّه‌ای از فضلا و محقّقین شعرشناس‌و آشنا به‌اصول‌و قواعد طبع کتب (نه کسانی که فارسی امروزی و میزان علم و اطّلاع خود را بخواهند برفارسی فردوسی تحمیل کنند) چند سالی اهتمام‌و صرف وقت نمایند و لااقلّ از روی همین مدارکی که داریم نسخهٔ شاهنامه‌ای تهیّه کرده آن را بطبع برسانند. عکس بعضی‌ازاین نسخ در طهران هست و در کتابخانهای شخصی‌و عمومی ایران هم چند نسخهٔ بالنّسبه قدیم موجوداست. امّا در کتابخانهای ممالک دیگرهنوز نسخه‌های قدیمتری هست که باید عکس آنها را نیز گرفت و به ایران آورد و وسایل کار را فراهم کرد.

در قصّه‌هائی که درباب فردوسی نقل می‌کنند آمده‌است که ازجملهٔ علل بی‌اعتنائی سلطان محمود غزنوی به‌شاهنامهٔ فردوسی یکی این بود که این کتاب مشتمل بر تاریخ بزرگان ایران‌است و او چون ترك بوده است

آن را نپسندیده است ، و حتّی این بیت را در همین موضوع به فردوسی نسبت می‌دهند که :

چو اندر تبارش بزرگی نبود نیاوست نام بزرگان شنود

بیائید ما که خود را از نژاد شاهان و بزرگان مذکور در شاهنامه می‌پنداریم کاری کنیم که شایستهٔ فرزندان خلف باشد : نسخهٔ خوبی از شاهنامه فراهم آوریم و چاپ کنیم و به‌انواع و اقسام صورتها و به قیمت ارزان در دسترس عموم قرار دهیم ، و بالاتر از همه اینکه شاهنامه را بخوانیم.

۵

شاهنامه بنثر فارسی

درفصل گذشته عرض کردم که فردوسی طوسی کتاب یا کتبی به‌نثر فارسی بدست آورده بود مشتمل بر داستانهای ایرانیان یا تاریخ داستانی ایران ؛ و از روی این کتاب یا کتب بود که شاهنامه را بنظم آورد. در این فصل با یک مطلب عمده سر و کار داریم ؛ وآن اینکه آن کتب از چه قبیل بودو چگونه تدوین و تحریر یافته بود.

از دلایل و قراین چنین برمی‌آید که در اواخر عهد ساسانیان مردم ایران مبادرت به ضبط کردن و روی کاغذ آوردن قصه‌هائی کرده بودند که تا آن زمان آنها را فقط سینه بسینه نقل کرده بودند. و بتدریج چندین کتاب بزرگ و کوچک انشا شده بود که هر یک محتوی داستانی از داستانهای مربوط به ایران قدیم بود . ازان گذشته پادشاهان ساسانی وقایع نگارانی داشته‌اند که اهمّ حوادث تاریخی روز را بترتیب ثبت می‌کردند تا درخزانهٔ اسناد مملکتی یا کتابخانهٔ شاهی محفوظ بماند. حتّی تألیف قصص دربارهٔ وقایع و اشخاصی که شخص نویسنده ازانها چندان فاصله‌ای نداشته‌است(مثل اینکه ما امروزه قصه‌هائی درباب میرزا تقی‌خان امیرکبیر و میرزا ملکم‌خان و حوادث ابتدای مشروطه تألیف نمائیم) نیز مرسوم بوده‌است مثلاً کتبی دربارهٔ بهرام گور و بهرام چوبینه و خسروپرویز موجود بوده‌است که جنبهٔ قصه‌ای داشته. رساله‌های کوچکی نیز در آداب و مواعظ و نصیحت و

سرگذشت در دست بوده‌است که نسبت آنها را بشخص پادشاهان ساسانی می‌داده‌اند ، مثل عهد اردشیر ، کارنامهٔ انوشروان ، نامه‌های انوشروان به رجال نامدار ، اندرزهای انوشروان ، وغیرها . علاوه بر اینها در بعضی از ولایات ایران داستانهائی درباب پهلوانان مخصوص آن ناحیه پیدا می‌شده است که جزءِ مجموعهٔ داستانهای ملّی مربوط به تمام مملکت نبوده‌است ، مثل داستانهائی که اهل سیستان راجع به زال و رستم و خانوادهٔ آنها داشته‌اند.

بعضی از این قصص در همان اواخر دورهٔ ساسانیان و قبل از ظهور اسلام چنان مشهور و سایر شده بود که حتّی بممالک مجاور ایران نیز رسیده بود ، از آن جمله یکی از رجال قبیلهٔ قریش که نامش نضر بن الحارث بود بواسطهٔ اینکه به حیره در عراق سفر کرده و با ایرانیان محشور شده بود احادیث رستم و اسفندیار را فرا گرفته بود و همینکه به مکّه برگشته بود آن را برای مردم حکایت می‌کرد ، و رسم او این بود که هروقت پیغمبر می‌نشست و مردم را موعظه می‌کرد و از برای ایشان داستانهای بنی‌اسرائیل و سرگذشت اقوام قدیم را می‌گفت و می‌رفت فوراً این نضر بن الحارث بجای او می‌نشست و می‌گفت من از محمّد بهتر قصّه می‌گویم، بیائید برای شما قصّه‌های شیرین‌تر بگویم. سپس از قصص رستم و اسفندیار و شهریاران ایران چیزی برای ایشان نقل می‌کرد ، آنگاه می‌گفت قصّه‌های محمّد از احادیث من بهتر نیست. آنها هم افسانهای پیشینیان است که او یادگرفتست همچنانکه من یادگرفته‌ام، و اگر براو آیات نازل می‌شود من نیز می‌توانم آیات نازل کنم.

باری، چنین استنباط می‌شود که درعهد خسرو انوشَرْوان مجموعه‌ای در باب تاریخ گذشتهٔ ایران تهیّه شده‌و موجود بوده‌است که قسمت راجع

به‌دورهٔ ساسانیان آن تا حدّی تاریخی و مبتنی بر اسناد بوده، و قسمت ماقبل آن از نوعی بوده‌است که ما افسانه و داستان و اساطیر پیشینیان می‌نامیم. ولی درنظر مردم آن روزگار تمامی آنها در یک حکم بوده‌است؛ چه بین تاریخ و اساطیر تفاوتی نمی‌گذاشته‌اند.

ازقرارمعلوم، همینکه یزدگرد سوم آخرین شاهنشاه ساسانی برتخت شاهی نشست دستور داد که از روی کتب و اسناد و مدارکی که در دربار مضبوط بود و از روی کتابها و رسالات دیگری که در دست بود کتابی در تاریخ پادشاهان ایران تألیف نمایند، و اطّلاعاتی را که نزد موبدان و دهقانان یافت می‌شده و درحفظ مطّلعین بوده بران بیفزایند، و تاریخ را تا زمان خود او برسانند. ازدو سندی که به‌دست ما رسیده‌است چنین برمی‌آید که مباشر تنظیم و تدوین و تحریر این کتاب دو تن از بزرگان آن عصر بوده‌اند که بنام و عنوان **فرّخان موبذان موبذِ یزدگردِ شهریار و رامین بندهٔ یزدگردِ شهریار** یاد شده‌اند. کتابی که این دو تن تحریر کردند موسوم بود به **خوَذای نامگ** یا خدای نامه، یعنی نامهٔ شاهان و شهریاران. زیرا که لفظ خدای درآن دوره به معنی اوتوکرات یا فرمانروای یگانه و مقتدر بود که شاهنشاه باشد. پس‌از انقراض شاهنشاهی ساسانی ازاین خدای‌نامه نسخه‌هائی درخاندانهای بزرگان و دهقانان و در آتشکده‌ها و کتابخانهای موبدان بجا مانده بود. ابن‌المقفّع ترجمه‌ای از روی یکی از این نُسَخ به عربی تهیّه کرد که آن را سِیَرالملوك نامید. غیر از ابن‌المقفّع کسان دیگری نیز در دورهٔ اسلامی از حدود یکصدو پنجاه هجری به بعد، کتابهائی به عربی. و شاید کتبی هم به پهلوی در باب تاریخ ایران قدیم تهیّه کرده بودند؛ بعضی از آنها ترجمه

بود و برخی دیگر تألیف بود. مؤلّفین و مورّخین دیگر عهد اسلامی مثل یعقوبی و ابن‌البطریق و ابن‌قتیبه و طبری و مقدّسی و مسعودی و حمزهٔ اصفهانی هم آمدند و از روی آن کتب عربی کتابهای دیگری نوشتند ، بطوری که در حدود سیصد و چهل و پنج هجری مبلغ هنگفتی اسناد و مدارك عربی و پهلوی درباب تاریخ ماقبل اسلام ایران فراهم آمده بود .

سلاطین سامانی که خود را از نژاد شاهان قدیم ایران می‌دانستند طالب بودند که یك تاریخ پادشاهان ایران به‌زبان پارسی دری جدید (فارسی عهد اسلامی) تهیّه شود ، و در عهد آنان چند چنین کتاب تحریر شد که بعضی به نثر بود و برخی به نظم ؛ و غالب آنها به‌اسم شاهنامه و شاید بعضی هم بنام باستان نامه خوانده می‌شد. از آن جمله بود شاهنامهٔ نثر ابوالمؤیّد بلخی که ذکر آن در چند مأخذ آمده‌است ؛ دیگر شاهنامهٔ ابوعلی محمّدبن احمد بلخی که ابوریحان بیرونی نام برده ؛ دیگر شاهنامهٔ مسعودی مروزی که منظوم بوده و در دو مأخذ ذکر آن آمده و چند بیتی ازان محفوظ مانده ؛ دیگر شاهنامه‌ای به نثر که بفرمان ابومنصور محمّد بن عبدالرزّاق طوسی سردار بسیار متهوّر سامانیان تهیّه شد و در محرّم ۳۴۶ هجری آغاز شد یا به پایان رسید ؛ دیگر ترجمهٔ فارسی تاریخ طبری به اختصار ، که به امر ابوصالح منصور بن نوح سامانی و به مباشرت وزیر او ابوعلی محمّد بلعمی تهیّه شد و در ۳۵۲ هجری انجام یافت ، و علاوه بر تاریخ شاهان قدیم ایران تاریخ انبیای بنی‌اسرائیل و نصرانیان و سه قرن اوّل اسلام را نیز شامل بود.

در میان این کتب آنچه از لحاظ کار فردوسی بیشتر شایان توجّه‌است شاهنامه‌ایست که از برای ابومنصور طوسی ساخته بودند . دیباجه‌ای که

بر این کتاب نوشته بودند در ابتدای بعضی از نسخ شاهنامهٔ فردوسی موجود است، و جناب آقای تقی‌زاده قبل از همه کس ملتفت شدند که این چند صفحه دیباجهٔ آن شاهنامه بوده‌است. سپس مرحوم علّامهٔ استاد محمّد قزوینی متن این دیباجه‌را از روی نسخ متعدّد تصحیح و تنقیح و توضیح و تشریح نمودند که دوبار به‌چاپ رسیده‌است. دراینجا مناسبست عرض کنم که مقالات جناب آقای تقی‌زاده درمجلّهٔ کاوه (و از روی آنها در مجموعهٔ مقالات مربوط به هزارهٔ فردوسی) و مقالات مرحوم قزوینی و رسالهٔ حماسهٔ ملّی ایران بقلم مرحوم نُلدِکه دانشمند بزرگ شرق شناس آلمانی. برای همهٔ کسانی که بخواهند دربارهٔ فردوسی و شاهنامهٔ او چیزی بدانند و بخوانند و بگویند و بنویسند ضروری و لابدّمنه است. و کسی نیست که در سی‌سالهٔ اخیر در این موضوع چیزی گفته و نوشته باشد و از این مآخذ استفادهٔ کامل یا ناقص نکرده باشد؛ و محتاج بگفتن نیست که بنده در این رساله از همهٔ آنها اقتباس و استفاضه کرده‌ام؛ اگرچه در بعضی از مطالب و نتایج کاملاً پیرو آراءِ آن دانشمندان معظّم نیستم و به‌مآخذی غیر از آنچه ایشان از آنها استفاده کرده‌اند نیز دسترس داشته‌ام.

باری. ابومنصور محمّد بن عبدالرّزّاق از معاریف رجال عهد سامانی بود و مدّتی حاکم طوس و نشابور بود و عاقبت به رتبهٔ سپهسالاری کلّ ولایات خراسان رسید و در ۳۵۱ مسموم و مقتول گردید. این مرد ادّعا داشت که از نژاد بزرگانِ عهد ساسانی است؛ و حتّی نسبنامه‌ای از برای او ساخته‌اند و دران سلسلهٔ نسبِ او را به منوچهرِ پیشدادی رسانیده‌اند. در زمانی که ابومنصورِ مذکور فرمانروای طوس بود بهوزیرِ خود ابومنصورِ

معمری که او نیز خویشتن را از اولاد بزرگان عهد ساسانی می‌دانست (و سلسلهٔ نسب او هم درمقدمهٔ شاهنامهٔ ابومنصوری آمده‌است و هردو نسبنامه به‌احتمال قوی مجعول است) دستور داد و تا خداوندان کتب را از دهقانان و فرزانگان و جهاندیدگان از شهرها بیاورد ؛ و چاکر او ابومنصورالمعمری بفرمان او نامه کرد و کس فرستاد به شهرهای خراسان و هشیاران از آنجا بیاورد چون ماخ پیرخراسانی از هری، وچون یزدان‌داد پسر شاپور از سیستان، و چون ماهوی (یا شاهوی) خورشید پسر بهرام از نشابور ؛ و چون شادان پسر برزین از طوس ؛ و هرچهارشان گردکرد و بنشاند بفراز آوردن این نامهای شاهان و کارنامهاشان و زندگانی هریکی و روزگار دادو بیداد و آشوب و جنگ و آئین از کی نخستین که اندر جهان او بود که آئین مردمی آورد و مردمان از جانوران پدید آورد تا یزدگرد شهریار که آخر ملوك عجم بود. اندر ماه محرّم و سال برسیصدو چهل و شش ازهجرت. . . . واین‌را نام **شاهنامه** نهادند». این‌عبارت ازهمان مقدّمهٔ قدیم شاهنامهٔ ابومنصوری نقل شدکه بدست ما رسیده‌است. و ازان برمی‌آیدکه ابومنصورمعمری با چهار زردشتی داناو آگاه از اهالی بلادِ هرات و سیستان و نشابور و طوس بهمکاری یکدیگر تاریخ شاهان ایران ازعهدگیومرث تاآخرروزگار یزدگرد سوم را از کتب تاریخ پهلوی و عربی و فارسی که درآن زمان موجود بود گردآوردند و بفارسی انشاء نمودند و **شاهنامه** نامیدند.

همّت و وطنپرستی و ایران‌دوستی این ابومنصورمحمّدبن عبدالرّزّاق طوسی باعث پیدا شدن این کتاب گردید یا غرور و خودپرستی و جاه‌طلبی او؟ از برای زنده کردن ملّیت ایرانیان و تقویت روحی ایشان درآن دوره درصدد

این برآمده بود که تاریخ شاهان قدیم را به‌نام او تألیف کنندو نسخه‌های آن در میان مردم منتشر گردد، یا ازآنجا که سلسلهٔ نسب مجعولی بتقلید شجرهٔ نسب‌های عربی برای او ساخته‌و شاهان قدیم را نیاکان او وانمود کرده‌بودند می‌خواست داستان اجداد او نوشته شود؟

شکِّ بنده در خالص بودن نیّت او . و تردیدم در اینکه واقعاً به فکر مردم بوده است از این راه است که : چون در سال ۳۴۹ او را به‌سپهسالاری خراسان نصب کردندو به‌او فرمان دادند که احوال خراسان‌را ضبط کندو با الپتگین ترك جنگ کند، بقول گردیزی صاحب زین‌الاخبار « دانست که آن شغل بدو نگذارند و او را صرف کنند . به مرو باز آمد . سرهنگان مرو دروازها ببستند برروی او . و ازآنجا بگذشت‌و دست‌لشکر گشاد کرد و غارت همی کرد . و مالهای مردمان همی‌ستد . و همچنان روی به نسا و باورد نهاد . و رئیس نسا بمرده بود . ورثهٔ او را بگرفت و مالی بستد ، و سوی حسن‌بن بویه نامه نوشت‌و از وی مطابقت خواست و اورا بگرگان خواندو حسن‌بن‌بویه ازانجا برفت . وشمگیرهزاردینار زر بوحنّای طبیب را داد تا ابومنصوررا زهر داد.وآن بیدادی‌و بیحرمتی که‌ابومنصور کرده بود اندر وی رسید و زهر اندرُو کار کردو اندران هلاك شد ».

چگونه می‌توان کسی را وطنپرست و ایران دوست خواند که فرمان می‌دهد تاریخ پادشاهان باستان مملکتش را بنویسند . و مردم همان مملکت را به‌باد غارت‌و تاراج می‌دهد! آن هم بدین‌سبب که گمان می‌کند این فرماندهی که به‌او داده‌اند دوامی نخواهد داشت. پس فعلاً هرچه می‌تواند خرابی بکند!

٦

فردوسی آفریننده

در موقعی که فردوسی طوسی در حدود سی و پنج تا چهل سال داشته‌است درصدد این برآمده‌است که آن شاهنامه‌ای را که در عهد جوانی او برحسب دستور همشهری او و حکمران شهرستان او، ابومنصور پسر عبدالرّزّاق به نثر فارسی تهیّه شده بود به‌نظم درآوَرَد. چرا این نیّت به‌دلش گذشت؟ به چندین جهت، که بعضی از انها را خود او اجمالاً در ابتدای شاهنامه بیان کرده است.

آن شاهنامهٔ منثور در دست مردم افتاده بود و قصّه‌خوانان از روی آن داستانهای کیان و گُوانِ ایران را برای مردمان می‌خواندند و جهانیان همگی جویای آن بودند و بدان رغبتِ بسیار داشتند. شاعری جوان که همعصر فردوسی بود و تخلّصش دقیقی بود دست به‌نظم کردن آن کتاب زده بود و مردم این کار او را پسندیده و از اقدام او شادمان شده بودند. امّا این جوان به خوی زشتی مبتلی بود که عاقبت وبال عمرش شد، یعنی غلام جوان او یک روز اورا زد و کشت. ابومنصور دقیقی نظم کردن شاهنامه را از ابتدای آن آغاز نکرده بود، بلکه از اوّل داستان گشتاسپ که زردشت پیغمبر در عهد او ظهور کرد گرفته بود و هزار بیتی گفته بود که کشته شد. کار او ناتمام مانده بود و فردوسی می‌خواست که آن را به پایان برساند.

این یک جهت .

جهت دیگر اینکه آن شاهنامهٔ ابومنصوری به نثر انشا شده بود و ازبر کردن آن دشوار بود ، و اگر بنظم در می‌آمد از برای حفظ کردن و بلند خواندن و محفل را بدان آراستن مناسبتر میشد.

جهت سومش اینکه فردوسی شاعر بود ؛ ولی نمی‌خواست فقط در وصف روی و موی و لب و دندان نکورویان ، یا وصف بهار و باغ و گل و جام باده ، یا مدیح شاهان و وزیران و سران شعر بگوید. همّتش بلندتر بود و می‌خواست شعری بگوید که راجع باشد به‌تاریخ أعصار گذشتهٔ قوم ایرانی و از برای ایرانیانی که در نتیجهٔ اختلاط با عرب و ترك و اقوام دیگر از فکر قومیّت (البتّه بمعنای امروزی این کلمه) بیگانه گردیده بودند و چیزی که مایهٔ اجتماع و واسطهٔ اتّحادِ قومیِ ایشان باشد نداشتند، کتابی بسازد که هم زبان فارسی را بی‌نیاز و جاندار و ثروتمند کند و هم موضوع آن داستانهای پهلوانان و شاهان باستان و ادبیّات پیش‌ازاسلام ایران باشد. کتابی که مردم ایران بآن علاقمند شوند و آن را بخوانند و زبان آن را زبان خود بشناسند و ازان تاریخ باستان و داستان نیاکان خود را بیاموزند. کتابی که تا قوم ایرانی و زبان فارسی در جهان باشد نام گویندهٔ آن از یادها نرود . خلاصه اینکه خویشتن را زندهٔ جاوید سازد .

نمی‌دانم که این افکار از همان ابتدا که دست بدین کار زد ازخاطر او می‌گذشت و محرّك او در داستان سرائی و شعرگوئی بود یا نه ؛ ولیکن مسلّماً بتدریج که طبع او قوی‌تر و افکارش پخته‌تر می‌شد همّت و نیّت او نیز والاتر و دوربین‌تر می‌گشت ؛ و همینکه کار خود را به‌انتها رسانید

فکر و ذکری جز این نداشت که پهلوانان قوم خود را زنده کرده است و ازین پس خود او نخواهد مرد.

از وقتی که عرب بر ایران هجوم آورده و آن سرزمین را مسخّر کرده بود تا اواسط قرن چهارم هجری که عهد دقیقی و فردوسی بود قوم ایرانی باآنکه مغلوب و مقهورِ دشمن شده بود در قبال تسلّط بیگانگان کراراً قد برافراشته بود: گاهی تحت لوای دین و آئین ؛ و زمانی بعنوان بیرون کردن خارجیان و بدست آوردن استقلال، با ایشان جنگیده بود. نه‌تنها بهافرید و ابومسلم و برامکه و پسران سهل و بابک خرّمی و مازیار و امثال ایشان بهر وسیله‌ای که ممکن بود کوشیده بودند که سلطهٔ عرب را برطرف یا لااقلّ کم کنند حتّی آل‌طاهر نیز سعی کرده بودند که حوزهٔ حکومت خویش‌را مستقل سازند ؛ و یعقوب‌بن‌لیث صفّار نیّت کرده بود که عرب را مقهور کرده کعبه را بگیرد و دولت ایرانیان را تجدید کند ؛ و سامانیان و آل‌بویه و خاندانهای دیگری که در ولایاتِ مجزّا هریک حکومتی تشکیل داده‌بودند اگرچه اسماً دست نشاندهٔ خلیفهٔ بغداد بودند و از او لوا و خلعت و لقب می‌گرفتند تماماً می خواستند که آن قید رقیّت را از گردن خود بیندازند. امّا چند اشکال عمده در کار بود :

اوّلاً هر یک از این سلسله جنبانها خودرا از دیگران برتر می‌شمرد و حاضر نبود با دیگران متّحد شود چه‌رسد به‌اینکه نزد دیگری سرفرودآورد.

ثانیاً هیچ یک از ایشان معنی صحیح قومیّت و ملّیت را نمی‌دانست و اهالی ولایاتی را که تصرّف می‌کرد گوئیا قوم خود نمی‌شمرد. و حتّی به‌این اندازه هم که مردم عادی نسبت به‌گاو و گوسفند و زنبورعسل (ولو ازبرای

نفع شخصی) رحم و مروّت می ورزند رعایتِ رعیّت خویش را نمی کرد که آنهارا لااقلّ از برای سود خود نگاه‌دارد. بمجرّدی که نقطه‌ای‌را می‌گرفتند دست به‌غارت‌و یغما می‌گشودندو اموال و املاك مردم را ضبط می‌کردند و چون در جنگ از کس دیگری شکست می‌خوردندو مجبور به ترك ناحیه‌ای می‌شدند باز بقدری که دستشان می رسید شلتاق و چپاول می‌نمودند . اینکه اسماعیل سامانی به لشکریان خود امر کرده بود از کسی‌چیزی نستانندو حتّی درحین‌عبور از ناحیه‌ای یک‌سیب‌از درخت مردم نچینند امری‌بکلّی‌استثنائی بود . و این کارش بقدری کم‌نظیر و بی سابقه بود که تا دویست سال بعد بعنوان سرمشق عدالت و انصاف بدان مثَل می‌زدند.

ثالثاً خود قوم ایرانی یعنی عامّهٔ خلایق تصوّری از استقلال‌و آزادی از تسلّط بیگانگان نداشتندو چیزی که دورآن جمع شوندو بدان وسیله بین ایشان وحدتی بهم‌رسد نبود.و از گردنکشان‌و داعیه‌دارانِ ایرانی‌نژاد چندان حسن سلوکی نمی‌دیدند و در زیرِدست ایشان حتّی امنیّت جانی و مالی هم نداشتند تا دور ایشان را بگیرند و در راه یاری با آنان خطرو تهلکهٔ پیکار با عرب را تحمّل کنند. قومی‌که باید به‌رعیّتی زندگی کرده ازهرچه تحصیل می‌کند قسمت اعظم را به‌اربابها بدهدو مایملك و خودوکسانش ازتعرّض مصون نباشند برایش چه فرق می‌کند که آن اربابها ایرانی‌نژاد باشند یاترك یا عرب. خلیفهٔ عرب که در بغداد اقامت‌داشت همین‌قدر که‌مال‌زکات‌وخمس‌و خراج‌وگزیت‌و عشر هرناحیه‌ای را می‌گرفت دیگر بارعایا کاری نداشت. امّا این داعیه دارانِ خودمانی که متصدّی حکومت و جمع خراج بودند بدان قدر اکتفا نمی کردند. لشکر زیردست خود داشتن و مردم را به‌زور

یا به وعده و تطمیع در خدمت خویش در آوردن وسیله‌ای بود از برای اجحاف و تعدّی و جمع کردن مال ، و رعایا اگر ازدست این متعدّیان بجان می‌آمدند یا خودشان هم داخل دستهٔ ستم پیشگان می‌شدند و خود را به یکی از آن داعیه‌داران می‌چسباندندو در سایهٔ قدرت ایشان به‌دیگران درازدستی می‌نمودند؛ و یاز برای تحصیل امنیّتی نسبی به‌تابعیّت کس دیگری درمی‌آمدند که کمتر ستم می‌کرد ، چنانکه اهل خراسان در عهد مسعود غزنوی از ظلم و اجحاف سپهسالار سوری به سلجوقیان پناه بردند ، و خانان مرو و ایلات شاهسون در عهد ناصری به تابعیّت روس داخل شدند .

فردوسی که گفتیم ملک و زمینی داشته‌است و دستش به دهانش می‌رسیده حال مردمان را زیر پای این جانوران می‌دیده و لابد صابون آن دیوسیرتان بجامهٔ خود او هم خورده بوده . چون شاعر حسّاسی بوده‌است بیش‌ازدیگران رنج فکری می‌کشیده. مثل دقیقی و فرخّی و عنصری و منوچهری نبود که خویشتن را به‌آن غارتگران مقتدر بچسباند و در مدح آنها قصاید غرّا بسازد تااندکی‌ازآن اموال غارتی‌را بنام صله پیش‌او بیندازند. راستست که چون شاهنامه‌اش به پایان رسید و دید که بواسطهٔ مهمل گذاشتن کار ملاکی خود دچار فقرو تنگدستی شده‌است به‌پیشنهاد دوستان نسخه‌ای ازان از برای سلطان محمود غزنوی ترتیب دادو ابیاتی درستایش‌او دران گنجانیدو به غزنین فرستاد بدین امید که سلطان صله‌ای برای او بفرستد ؛ ولی اصل مبادرت کردن او به‌نظم شاهنامه هرگز به قصد کسب مال نبود ؛ و فرقست میان آنکه کسی از برای تملّق شعر بگوید و اینکه از شعری که منافی با تملّق‌است نسخه‌ای پیش ثروتمندی فرستاده مالی بخواهد ؛ بهرحال درآن

عهد. کسی از شاعری نان نمی‌توانست بخورد: چاپ در کار نبود و نمی‌شد از فروش نسخ کتاب به مردم ثروتی حاصل کرد ــ همین امروزهم درایران شاعر از فروش کتب خود زندگی نمی‌تواند کرد ، چه رسد به‌آن روزگار؛ از بودجهٔ مملکتی به نویسنده و شاعر مایهٔ معاش و مقرّری دادن در یونان مرسوم بود ، و امروز هم در دنیای دیگران مرسوم است، ولیکن درایران درعهد فردوسی بودجهٔ مملکتی عبارت ازعایدات خزانهٔ شاه‌و سلطان بود؛ مردم از عهدهٔ مساعدت کردن با او برنمی‌آمدند ــ کسانی که از کتابش برای خود نسخه برمی‌داشتند به‌او احسنت‌و آفرین می‌گفتند، ولی از آفرین‌و احسنت نمی‌توان نان‌و پنیر و کفش‌و کلاه‌و زغال‌و هیزم ساخت . چاره‌ای جز این نداشت که از سلطان ثروتمند مقتدری مدد بخواهد.

بهرحال آن مدد هم نرسید و ده بیست سالهٔ اواخر عمر فردوسی به سختی‌و تنگدستی گذشت. در مدّتی که مشغول نظم کردن شهنامه بود وقت می‌شد که در ابتدای زمستان در خانه‌اش جو و هیزم و گوشت نمکسود هم یافت نمی‌شد و نمی‌دانست که تا سرخرمن زندگی چگونه خواهد گذشت. در موقعی که شصت ساله بود داغ مرگ یک پسر سی‌و هفت ساله‌اش را دید: همین یک پسر را داشت . و از او گذشته گویا (اگربتوان بگفتهٔ عروضی سمرقندی اعتماد کرد) دختری هم داشت که بعد از مرگ فردوسی بجا بود . با تمام سختیها ساخت‌و کارش را به پایان رسانید .

کاری می‌کرد که هرگونه گذشت‌و فداکاری در راه آن سزاوار بود. در ایّامی که سراسر ایران را مردم نالایق گرفته بودند ؛ در زمانی که بعضی از وزرا و رجالِ نامدارِ ایران نژاد عرب را بر نژاد ایرانی ترجیح

می‌دادند و برتری می‌نهادند، درهنگامی که نالهٔ برخی از دانشمندان از نقص و کوتاهی زبان فارسی بلند بود، فردوسی شاعر از خیال خویش عالمی بیرون می‌آورد که آنجا همهٔ بزرگان و نامداران و گردنکشان ایران وطن پرست و ملّت خواه و دلیر و مردانه و دشمن شکن بودند، جمال و جلال و کمال را می‌پرستیدند و از ننگ و زشتی و بد کاری می‌گریختند. در آن عالم هرچه غیر ایرانی بود؛ خواه ترک و خواه رومی و خواه تازی؛ همگی فرومایه و حقیر و زبون بودند.

داستان آن بزرگان و نامداران در دفاتر ثبت بود، و فردوسی بنای شاهنامهٔ خود را بر آن دفاتر نهاده بود. امّا عالمی که او می‌دید و وصف می‌کرد فقط درخیال او موجود بودو بقوّهٔ شاعری او به بیان در می‌آمد، و به‌اشعار فصیح بلیغ بلندی به‌زبان شیرین و نیرومند فارسی توصیف می‌شد. آنچه او در کتب می‌خواند غیر از آن چیزی بود که خود بقلم می‌آورد. می‌خواست که بی مدد فیض روح القدس همان بکند که مسیحا می‌کرد: مردگان را زنده کند؛ دلیران و شاهان و بزرگان پیشین را چنان توصیف نماید که خوانندگان و شنوندگان آنان را با دیدهٔ باطن بتوانند دید؛ شاید از دیدن آنها عبرت بگیرند؛ رگ غیرتشان بجنبدو کاری بکنند که شایستهٔ فرزندان چنان بزرگوارانی باشد.

در فرهنگ ملّی ایران زبان بیش‌ازآن اهمّیت و دخالت دارد که درفرهنگ اقوام دیگر؛ بحدّی که می‌توان گفت که فرهنگ ایرانی که‌ازعهد اوستاو هخامنشیان تا بامروز درطول تاریخ ما مقاومت داشته‌است. و باوجود پست و بلند دهر و سردو گرم روزگار و استیلای اقوام غیر ایرانی مختلف،

از میان نرفته‌است همیشه با زبان فارسی پیوسته بوده‌است. اگرچه خود آن فارسی‌هم همیشه به‌یک شکل نمانده: فرس قدیم، اوستائی، پهلوی اشکانی، پارسی ساسانی، فارسی‌جدید با تاریخ هزارو دویست ساله آن که تحولات گوناگون بخود دیده‌است، همهٔ اینها زبان رسمی قوم ایرانی بوده و در راه سیرخود لهجه‌ها و زبانهای ایرانی دیگرو زبانهای بیگانهٔ طاری شده بر ایران‌را هضم کرده یا از میان برده‌است.

فردوسی از برای این فارسی کتاب بزرگی ساخت که آن را از برای ایران می‌توان همرتبهٔ قرآن دانست از برای عرب.

آنچه او بعهده گرفته بود انجام داد، اگر ما نیز سهم خود را انجام دهیم شایستهٔ داشتن شاعری به‌پایهٔ فردوسی هستیم والّا فلا.

بشنوید که فردوسی چه می‌گوید:

من این نامهٔ شهریاران پیش — بگفتم بدین نغز گفتار خویش
جهان کرده‌ام‌از سخن چون بهشت — ازین بیش تخم سخن کس نکشت
بسی رنج بردم بدین سال سی — عجم زنده کردم بدین پارسی
چنان نامداران و گردنکشان — که دادم یکایک از ایشان نشان
همه مرده از روزگار دراز — شد از گفت من نامشان زنده باز
منم عیسی آن مردگان‌را کنون — روانشان به‌مینوشده رهنمون
بناهای آباد گردد خراب — ز باران و از تابش آفتاب
پی افگندم از نظم کاخی بلند — که از باد و باران نیابد گزند
بدین نامه بر عمرها بگذرد — بخواند هرآن کس که دارد خرد

۷

سخن سرائی فردوسی

در فصل گذشته عرض کردم که فردوسی به‌فکر سرودن داستانهای قدیم ایران و ایجاد یک حماسهٔ ملّی ایرانی افتاد، و برای این مقصود کتاب نثری را که به‌نام شاهنامه یا باستان نامه نوشته بودند می خواست تا آن را به‌نظم آورد. و شنیده بود که شاعری دقیقی نام بدین کار پرداخته بوده، ولی بدست غلام خویش کشته شده‌است و کار او ناتمام مانده. یکی از دوستان مخلص او نسخهٔ شاهنامهٔ ابومنصوری را برای او آورد و وی‌را بگفتن شهنامه ترغیب کرد. ثروت شخصی فردوسی اکتفا به‌این نمی کرد که درخانه بنشیند و از تحصیل مال بازماندو وقت خود را وقف این کار کند. یکی از بزرگان ایرانی نژاد ابومنصور بن محمّد نام تقبّل کرد که اورا نگاهداری کندو خیالش را از کسب معاش فارغ سازد تا او بتواند یکدل و یکجهت بدین کار بزرگ بپردازد. امّا این حامی جوانمرد و نیکوکار بزودی درگذشت و دیگر کسی یافت نشد که با او مساعدت نماید.

دقیقی که ابتدا نظم شاهنامه را بعهده گرفته بود محتمل است که زردشتی بوده؛ و نمی‌دانیم که آیا بدین سبب بود، یا بعلّت دیگری، که از داستان پادشاهی گشتاسپ و ظهور زردشت و جنگهای مابین گشتاسپ و ارجاسپ آغاز کرده بوده. بهرحالت هزار بیتی ازان گفته بود که کشته شد.

فردوسی آن هزار بیت را نیز بدست آورد و در میان گفتار خود گنجانید، امّا همینکه اقوالِ او را نقل می‌کرد بی‌اختیار ملتفت سست بودنِ نظم و شکست و بستهائی در اشعار او می‌شد که شعر خود او از آنها منزّه بود، مثل این دو بیت:

بگوئید پیغام فرّخش را ... ازُو گوش دارید پاسُخش را
چو پاسخش را سربسر بشنوید ... زمین را ببوسیدو بیرون شوید

و این بیت:

پیمبرش‌را خواندو موبدش‌را ... زریر گُزیده سپهبدش را

و نیز این بیت:

هلا گفت برخیزو پاسخش کن ... نکال تگینان خلّخش کن

و نیز:

بدو بازخواندند لشکرش را ... گزیده سواران کشورش را

پس طبیعی بود که چون به‌انتهای این‌هزار بیت می‌رسد اعتراضی به‌او بکند که:

سخن چون بدین گونه‌بایدت گفت ... مگوی و مکن رنج با طبع جفت
چو درد روان بینی و رنج تن ... به کانی که گوهر نیابی مکن
چو طبعی نداری چو آب روان ... مبر دست زی نامهٔ خسروان
دهان گر ز خوردن بماند تهی ... ازان به که نا ساز خوانی نهی

مع‌هذا از او تشکّر می‌کند که چون او مبادرت بدین کار کرد و بجا نماند که آن را به‌پایان برد من برسر شوق آمدم که کار اورا تمام کنم؛ و در حقیقت هادی من او بود:

یکی نامه دیدم پر از داستان ... سخنهای آن برمنش راستان

فسانه کهن بود و منثور بود — طبایع ز پیوندِ او دور بود
نبردی به پیوند او کس گمان — پر اندیشه گشت این دل شادمان
گرفتم به گوینده بر آفرین — که پیوند را راه داد اندرین
اگر چه نپیوست جز اندکی — ز بزم و ز رزم از هزاران یکی
هم او بود گوینده را راهبر — که شاهی نشانید برگاه بر
همی یافت از مهتران ارج و گنج — ز خوی بد خویش بودی به رنج
ستاینده‌ٔ شهریاران بُدی — بمدح افسر نامداران بُدی
بنظم اندرون سست گشتنش سخن — ازو نو نشد روزگار کهن

و امّا کاری که فردوسی کرد بنظم آوردنِ تمامی کتاب بود از روی آن شاهنامه‌ٔ نثر ابومنصوری و از مآخذو مدارك دیگر. احتمال می توان داد که اوّلین داستانی که فردوسی بنظم آورد داستان منیژه و بیژن بوده باشد. این داستان ظاهراً قصّه‌ٔ مستقلّی بوده‌است مجزّا و جدا از خدای‌نامه یا تاریخ داستانی شاهان ایران. از این قبیل قصص در شاهنامه بسیار دیده می‌شود، مثل جنگ رستم با اکوان‌دیو؛ داستان فتوحات اسکندر، قصّه‌ٔ بازی شطرنج، وغیره. و امّا دلایل بنده بر اینکه داستان منیژه و بیژن مجزّا بوده‌ و فردوسی آن را قبل از باقی کتاب بنظم آورده‌است اینکه:

پس از کشته شدن سیاوش بدست افراسیاب و بازگشتن کیخسرو پسر سیاوش به‌ایران، عزم ایرانیان بر این می‌شود که از افراسیاب انتقام بکشند. لشکری جرّار فراهم می‌آید و به‌سرداری طوس بخاك توران می‌رود. در این جنگ کار بر ایرانیان سخت می‌شود و به کوه هماون پناه می‌برند. کیخسرو از این حال خبردار می‌شود. رستم را که به‌امر شاهنشاه به‌هندوستان

رفته بوده است احضار می‌کند و او را بیاری ایرانیـان می‌فرستد . رستم با اشکبوس و کاموس کشانی نبرد کرده ایشان را می‌کشد و خاقان چین را گرفتار می‌سازد. افراسیاب که می‌بیند یاران عمدهٔ او از میان رفته‌اند راه فرار پیش می‌گیرد ، و سپاهیان ایران از توران باز می‌گردند. اینجا اکوان دیو پدیدار می‌گردد و کیخسرو رستم را به‌جنگ او می‌فرستد و آن پهلوانِ تهمتن پس از کشتن آن دیو به ایران باز می‌گردد . ولیکن کینه جوئی از افراسیاب هنوز نا تمـام است که قصّهٔ منیژه و بیژن پیش می‌آید و وقایع آن چنانست که ارتباطی بماقبل و مابعد ندارد. راستست که در ضمن قصّهٔ بیژن پنج‌شش باری به‌کین سیاوش اشاره می‌شود ، و حتّی اینکه افراسیاب بیژن را نمی کشد و وی را در چاهی محبوس می‌سازد بعلّت اینست که پیران وی را پند می‌دهد که سیاوش را کشتی این همه آفت برسرت آمد ؛ دیگر بیژن را مکش. ولی این اشارات را مثل اینست که بعد از گنجاندن قصّه در شاهنـامه افزوده باشند؛ و اصل داستان همچنان مجزّا مانده‌است. و پس از ختم داستان منیژه و بیژن چون لشکرکشی مجدّد کیخسرو به‌خاك توران پیش می‌آید و افراسیاب عاقبت گرفتار و مقتول می‌گردد هیچ ذکری از حوادث این قصّهٔ عشق‌ورزی بیژن و گرفتاری او به‌میان نمی‌آید.

و امّا فردوسی ؛ در ابتدای این داستان وصف حالی از خود می‌گوید که شبی تاریک بود و در باغ نشسته بودم و دلتنگ شدم و خواب بچشمم در نمی‌آمد . از بت مهربانم خواستم که شمع و چراغی بیاورد و بساط بزمی بگسترد. چنین کرد و چون کمی می خوردیم زن از من پرسید که می‌خواهی از برایت داستانی از دفتر بخوانم ؟ گفتم آری. گفت اگر من آن را بخوانم

تو آن را به شعر خواهی آورد؟ گفتم آری:

مرا مهربان یار بشنو چه گفت　　از آن پس که با کام گشتیم جفت:

«بپیمای می تا یکی داستان　　بگویمت از گفتهٔ باستان

پر از چاره و مهر و نیرنگ و جنگ　　همه از در مرد فرهنگ و سنگ»

بگفتم «بیار ای بُت خوب‌چهر　　بخوان داستان و بیفزای مهر

ز نیک و بد چرخ ناسازگار　　که آرد بمردم ز هرگونه کار

نداند کسی راه و سامان اوی　　نه پیدا بود درد و درمان اوی»

پس آنگه بگفت «ار ز من بشنوی　　بشعر آری از دفتر پهلوی»

بدو گفتم «ای سرو پیراسته　　ز تو گشت طبع من آراسته

چو گوئی بمن باز پوشیده راز　　مرا طبع ناساز گردد بساز

چنان چون ز تو بشنوم دربدر　　بشعر آورم داستان سربسر

همت گویم و هم پذیرم سپاس　　ایا مهربان یار نیکی شناس»[۱]

این تفصیل حکایت از جوانی و وسعت معاش می‌کند، که منافی با مضمون ابیاتی است که در داستانهای پیشین در وصف حال خود سروده است. ولی قرینهٔ واضحتر اینست که در این داستان الفاظ و لغات و ترکیباتی دارد که حاکی از تازه‌کاری اوست و در قسمتهای دیگر شاهنامه که آنها را هنگام پختگی و قوّتِ طبع سروده‌است نظیر آنها یافت نمی‌شود، مثل الفهای زائد و الحاق درآخر مصراعها (و این الف را بفارسی الف اطلاق گویند):

(۱) مادام که چاپ قابل اعتماد و مبتنی برنسخ قدیم و صحیح از شاهنامه در دست نداریم در نقل ابیات از چاپهای مهل و فولرس و بروخیم و مسکو چنانکه پسندآید ترتیب می‌کنیم، و بیشتر بچاپ مسکو و حواشی آن تکیه می‌کنیم.

گرازی برآمد چو آهرمنا زره را بدرّید بر بیژنا

ooo

دلش را بپیچید آهرمنا بد انداختن کرد با بیژنا

ooo

بگرگین چنین گفت پس بیژنا که من پیشتر سازم این رفتنا

ooo

بپرسش که «چون آمدی ایدرا که آوردت ایدون بدین چادرا
پری زاده‌ای یا سیاوخشیا که دل‌را بمهرت همی بخشیا»

ooo

به ایوان افراسیاب اندرا ابا ماهروئی ببالین سرا
بپیچید بر خویشتن بیژنا به یزدان پناهید زاهرمنا
چنین گفت کای کردگار ازمرا رهائی نخواهد بدن زایدرا

ooo

کسی کز گزافه سخن راندا درخت بلا را بجنباندا

ooo

ببر نامهٔ من برِ رستما مزن داستان را بره بر دما

ooo

بمردان ز هرگونه کار آیدا گهی بزم و گه کارزار آیدا
نهادند هر دو بخوردن سرا که هم داربُد پیش و هم منبرا

وقس علی هذا. و این الفهای زاید در اشعار شعرای قدیمتر از فردوسی‌و گاهی در گفته‌های شعرای مابعد او فراوان دیده می‌شود.

شاید بتوان گفت که فردوسی با گفتن این داستان طبع خویش را

آزموده باشد تا بداند که از عهده برخواهد آمد یا نه ، و چون تازه دراین رشته قدم نهاده بوده‌است و هنوز استقلال درسبک شعرحاصل نکرده‌بوده بناچار از گویندگان پیشین سرمشق می‌گرفته‌و تقلید می‌کرده‌است. بعدازان هم که باقی شاهنامه را نظم کرده‌است این داستان و شاید داستانهای منفرد دیگری را نیز که جدا جدا سروده بوده است در میان کتاب گنجانیده و همه را بیکدیگر پیوسته‌است.

ازآنچه عرض شد یحتمل خواننده عقیدهٔ بنده را درباب چگونگی کار و هنر فردوسی استنباط کند. بنده می‌گویم قسمت عمدهٔ شاهنامهٔ فردوسی صورت منظوم آن کتاب یا کتب نثری است که پیش‌ازو تدوین کرده بودند . و هنری که او کرده است در اینست که اولاً همان عبارات منثور را به‌قالب شعری ریخته‌است ، و ثانیاً تفصیلها و توصیفها و خیالات شاعرانه‌ای ازخود در میان‌آنها گنجانیده‌است. بحث در این‌گونه‌اضافات شعری را فعلاً می‌گذاریم ، ولی اینجا نمونه‌ای از صنعت او در نظم کردن بدست می‌دهم. ازآن شاهنامهٔ نثری که به‌فرمان ابومنصور محمّدبن‌عبدالرزّاق فراهم آوردند چنانکه عرض‌شد چیزی بجا نمانده‌است جز دیباجهٔ کتاب؛ امّا در همین دیباجهٔ مختصر بعضی عبارات‌و جمل هست که مضمون‌آنها در شاهنامهٔ فردوسی نیز آمده‌است، و از مقایسهٔ آنها با یکدیگر می‌توان دید که شیوهٔ فردوسی در نظم کردن چه بوده‌است . مثلاً درآن دیباجه گفته می‌شود که « چیزها اندر این نامه بیابند که سهمگن نماید ؛ و این نیکوست چون مغز او بدانی و ترا درست آید و دلپذیر گردد ، چون دستبرد آرش و چون همان سنگ کجا آفریدون به پای بازداشت و چون ماران که از دوش

ضحّاك برآمدند ؛ این همه درست آید بنزدیک دانایان و بخردان به‌معنی؛ و آنکه دشمن دانش بُوَد این‌را زشت گرداند ، و اندر جهان شگفتی فراوان است ؛ چنان چون پیامبر ما . . . . گفت هرچه از بنی اسرائیل گویند همه بشنوید که بوده‌است‌و دروغ نیست». و فردوسی در مقدّمه شاهنامه‌گوید:

تو این‌را دروغ و فسانه مدان   به‌یکسان رَوِشْنِ زمانه‌مدان
ازُو هرچه اندرخورد با خرد   دگر بر ره رمز معنی برد

و در آغاز داستان اکوان دیو گوید:

جهان پُر شگفتیست چون بنگری   ندارد کسی آلتِ داوری
که جانت شگفتست‌وتن‌هم‌شگفت   نخست از خود اندازه باید گرفت
و دیگر که بر سرت گردان سپهر   همی نو نمایدْت هرروز چهر
نباشی بدین گفته همداستان   که دهقان همی گوید از باستان
خردمند کین داستان بشنود   بدانش گراید بدین نگرود
ولیکن چو معنیش یادآوری   شود رام و کوته کند داوری

باز درآن دیباچه بعدازانکه سخن ازآوردن کلیله‌و دمنه ازهندوستان‌و ترجمهٔ آن به پارسی (پهلوی) می راند چنین وانمود می‌کند که ابن المقفّع کلیله‌و دمنه را بفرمان مأمون عبّاسی به زبان عربی ترجمه کرد . و از لحاظ تاریخی این خبر درست نیست. فردوسی نیز در این امر متابعت ازآن کتاب کرده‌است . عبارت دیباچه اینست که: « مأمون پسر هرون الرّشید منش پادشاهان و همّت مهتران داشت. . . . آن نامه بخواست و آن نامه بدید : فرمود دبیرِ خویش را تا از زبان پهلوی به‌زبان تازی گردانید . پس امیرِ سعید نصربن‌احمد این سخن بشنید : خوش آمدش، دستور خویش‌را خواجه

بلعمی بران داشت تا از زبان تازی بهزبان پارسی گردانید تاآین‌نامه بدست مردمان اندر افتادو هر کسی دست بدو اندر زدند، و رودکی شاعررا فرمود تا به‌نظم آورد، و کلیله‌و دمنه اندر زبان خردو بزرگ افتادو نام او زنده شد بدین نامه و از وی یادگار بماند». ابیات فردوسی در این‌باب چنین‌است:

چومأمون روشن جهان‌تازه کرد	خور و روز بر دیگر اندازه کرد
دل موبدان داشت و رای کیان	ببسته بهر دانشی بر میان
کلیله به تازی شد از پهلوی	بر این سان که اکنون همی بشنوی
به تازی همی بود تا گاه نصر	بدان‌گه که شد برجهان شاه عصر
گران مایه بوالفضل دستور او	که اندر سخن بود گنجور او
بفرمود تا فارسی دری	بگفتند و کوتاه شد داوری
ازان پس چو بشنید رای آمدش	برو بر خرد رهنمای آمدش
همی خواستی آشکار و نهان	کزو یادگاری بود در جهان
گزارنده‌ای پیش بنشاندند	همه نامه بر رودکی خواندند
بپیوست گویا پراگنده را	بسفت اینچنین درّ آگنده را
برآن کو سخن راند آرایش‌است	چو نادان بود جای بخشایش‌است
حدیث پراگنده بپراگند	چو پیوسته شد جان و مغز آگند

و چنانکه می‌بینید هم مضامین آن عبارت را بتعبیر شاعرانه ادا کرده‌است و هم مطالبی به‌اسلوب شعری برآن عبارت افزوده.

امر دیگری که شیوهٔ شاعری این سرایندهٔ بزرگ را روشن می‌کند مقایسهٔ آن اشعار اوست که مضمون آنهارا از گویندگان فارسی‌زبان قدیمتر یا از احادیث و امثال و اشعار تازی گرفته‌است با اشعار و اقوال سابقین.

مثلاً این ابیات ابوشکور بلخی را میشناسید :

بدشمن برت مهربانی مباد — که دشمن درختیست تلخ از نهاد
درختی که تلخش بود گوهرا — اگرچرب وشیرین دهی مر ورا
همان میوهٔ تلخ آرد پدید — ازو چرب وشیرین نخواهی مزید
ز دشمن گر ایدون که یابی شکر — گمان بر که زهر است هرگز مخور

فردوسی این مضمون و تشبیه را بعبارت محکمتر، و بدون آن الف الحاق در لفظ «گوهرا»، و با افزودن یک مضمون شاعرانهٔ دیگر، بدین صورت سروده است بدون گرفتن مضمون بیت چهارم:

درختی که تلخست وی را سرشت — گرش در نشانی به باغ بهشت
ور از جوی خُلدش بهنگام آب — به بیخ انگبین ریزی و شهد ناب
سرانجام گوهر بکار آورد — همان میوهٔ تلخ بار آورد

و اگرچه مضمون را از دیگری برده است چون بهتر ازو گفته است بآن احق و اولی است . امّا مضامین شاعرانه‌ای که ابوشکور بلخی و فردوسی درانها مشترکند منحصر به‌این یکی نیست ، و شکّی نیست که فردوسی از گویندگانی که پیش‌از او بوده‌اند سرمشق گرفته، آثارآنان را تتبّع کرده‌و گاهی بعمدوگاهی بدون توجّه مضمون‌و تعبیری‌را از یکی‌از ایشان اقتباس کرده است . گاهی نیز به ابیاتی در شاهنامه بر می‌خوریم که مضمون آنها مقتبس از یکی از گویندگان عرب یا اشاره‌ای به‌مضمون یکی‌از آیات قرآن یا احادیث نبوی‌است . مثلاً در وصف رخش رستم می‌گوید:

بشب مورچه بر پلاس سیاه — بدیدی بچشم از دوفرسنگ راه

و حدیثی از پیغمبر روایت کرده‌اند بدین مضمون که شرك در امّتان من

پنهان‌تراست از راه رفتن مورچه بر سنگ سیاه در شب تاریک. و در وصف سیاوش از قول افراسیاب می‌گوید: ·

ز خوبی و دیدار و فرّ و هنر   بدانم که دیدنش بیش از خبر

و در شعر عربی آمده‌است که صَدَّق الخَبَرَ الخُبْرُ یعنی چون اورا دیدم آنچه از او شنیده بودیم راست درآمد. در یک مورد فردوسی می‌گوید:

عنان بزرگی هرآن‌کس که جُست   نخستش بباید بخون دست شُست

و این مضمون نیز درشعر عربی آمده‌است:

لایَسْلَمُ الشَّرَفُ الرَّفیعُ مِنَ الأذیٰ   حتّیٰ یُراقَ علی جوانبِهِ الدَّمُ

و در مورد دیگری می‌گوید « نه خنده است دندان نمودن ز شیر » که آن نیز مضمون یک بیت عربی‌است:

إذا رأیت نیوب اللّیْثِ ضاحکةً   فلا تَظُنَّنَّ أنَّ اللّیثَ یَبْتَسِمُ

متنبی گفتهٔ فردوسی‌هم کوتاهتر از اصل‌است و هم بهتر.

و اینکه درضمن بیان حال خود یک‌بار گفته‌است « ز هفتاد برنگذرد بر کسی » شاید اشاره به مضمون حدیثی باشد که از پیغمبر روایت کرده‌اند که فرمود إنَّ أکثرَ أعمارَ أمّتی سبعونَ سنةً . امّا در مزامیر داوود نبی از جملهٔ کتب تورات یهود نیز چنین گفته‌ای آمده‌است(۹۰: ۱۰).

فردوسی در شاهنامهٔ خود کراراً در وصف میدان نبرد درخشیدن شمشیرها را به‌تابیدن ستارگان در شب تشبیه کرده‌است ، مثل این‌دو بیت:

درخشیدن تیغهای بنفش   درآن سایهٔ کاویانی درفش

تو گفتی که‌اندرشب تیره چهر   ستاره همی بر فشاند سپهر

این تشبیه شاعرانه را نیز قبل‌ازو بعضی ازشعرای عربی ساخته‌اند ؛ که اقدم

آنها ظاهراً بشّاربن بُرد باشد:

کأنَّ مُثارَ النَّقْعِ فوقَ سُیوفِهِم و أسیافَنا لیلٌ تهاویٰ کواکبُه

و اگر کسی تتبّع کند ازاین قبیل اقتباس‌ها بیش از اینها خواهد یافت. و ازان معلوم می‌شود که فردوسی گذشته ازانکه شاعر بسیار قادرِ بُلندطبعی بوده‌است اهل مطالعه و تحصیل نیز بوده: و مانند همهٔ شعرای بزرگ استعداد و قریحهٔ طبیعی‌را به‌نیروی‌آموختن علم‌و کسب فضل تقویت کرده است، و در شعری که صاحب لباب الالباب به او نسبت می‌دهد و گویا ازُو نباشد اشاره‌ای بدین نکته هست که:

بسی رنج دیدم بسی گفته خواندم ز گفتار تازی و از پهلوانی

البتّه داشتن قوّه‌و استعدادو طبع شاعری اصل است؛ ولی باوجود آن تحصیل اطّلاع و توسعه دادن معلومات و مخصوصاً: تتبّع آثار خامهٔ گویندگان‌و نویسندگان پیشین‌و فراگرفتن لغات زبان‌و آشنا شدن‌به‌اسلوب بیانِ مطلب و تعبیرِ مقاصد برای هرنویسنده‌و شاعری لازم‌است.



کم و بیشی نسبت به‌اصل

چنانکه پیش‌ازین عرض کرده‌ام فردوسی طوسی متونی به‌فارسی و عربی در دست داشت و می‌خواست آنها را نظم کند. کتاب اساسی او که شاهنامهٔ ابومنصوری باشد از میان رفته است، امّا ترجمهٔ عربی ملخّصی از آن کتاب که ثعالبی مرغینانی کرده‌است در دست است (غررأخبارملوك الفُرس)، و ازان گذشته در تواریخ تازی و فارسی که پیش‌از کتاب فردوسی تألیف کرده بودند و عدّه‌ای ازانها هنوز موجوداست مضامین مندرجات شاهنامه را به‌زبان عربی می‌توان خواند و با کتاب او مقایسه کرد. نیز در بسیاری از کتب ادبی که نویسندگان ایرانی و عرب به‌زبان عربی نوشته‌اند خلاصهٔ برخی‌از قصص و داستانهای فردوسی را می‌توان یافت. معلوم‌نیست که فردوسی این قصّه‌ها را شخصاً از آن کتب برداشته‌است یا آنکه قبل‌ازاو درعهد ابومنصور محمّدبن‌عبدالرّزاق مؤلّفین آن شاهنامهٔ نثر این‌داستانهارا جمع آورده و در کتاب خویش گنجانیده بودند.

فردوسی از راویان داستان گاهی چنان نقل مطلب می‌کند که گوئی خود او قصّه را از آن شخص شنیده‌است. مثلاً در آغاز داستان کشته شدن رستم به‌دست شغاد می‌گوید:

کنون کشتن رستم آریم پیش ز دفتر همیدون بگفتار خویش

که واضح است این داستان را از کتابی (و به احتمال قوی از همان شاهنامهٔ ابومنصوری) نقل کرده . مع هذا از ابیاتی که بعد ازین می آید ممکن است کسی استنباط کند که راویِ قصّه را شخصاً دیده است ، زیرا که می گوید :

یکی پیر بُد نامش آزاد سرو — که با احمدِ سهل بودی به مرو
کجا نامهٔ خسروان داشتی — تن و پیکر پهلوان داشتی
دلی پر ز دانش سری پر سخن — زبان پر ز گفتارهای کهن
بسام نریمان کشیدش نژاد — بسی داشتی رزم رستم به یاد
بگویم کنون آنچه زو یافتم — سخن را یک اندر دگر بافتم

احمد بن سهل مذکور در این فصل از دهقانان ناحیهٔ مرو و از جملهٔ سپاهیان و سرداران چند تن از ملوك آل سامان بود و در تاریخ زمان خویش تأثیر و نفوذ فراوان داشت و در ضمن خویشتن را از نژاد ساسانیان هم می شمرد. ذکر او در چندین کتاب معتبر آمده است و فوت او در سال ۳۰۷ هجری بوده. فردوسی بیست سالی پس از فوت این احمد بن سهل به دنیا آمد و شصت سالی پس از وفات او به نظم شاهنامه دست زد . و بنابرین بسیار مستبعد است (اگرچه بالمرّه محال نیست) که آزاد سرو را که قبل از ۳۰۷ در خدمت احمد بن سهل بوده است شخصاً دیده باشد . به احتمال قوی نام آن مرد در ابتدای این داستان شغاد و رستم بهمین عبارات در شاهنامهٔ ابومنصوری آمده بوده است و فردوسی عین آن را به نظم آورده. نظیر اینست اشاره ای که به نام سه مردِ دیگر می کند : در آغاز داستان گو و طلحند و پیدا شدن شطرنج می گوید:

چنین گفت فرزانه شاهوی پیر — ز شاهوی پیر این سخن یاد گیر

و در داستان برزوی طبیب و آوردن کلیله و دمنه از هندوستان گوید:

نگه کن که شادان برزین چه گفت — بدان گه که بگشاد راز نهفت
ز کار شهنشاه نوشین روان — که نامش بماناد دایم جوان

و در ابتدای فصل پادشاهی هرمزد پسر انوشروان می‌گوید:

یکی پیر بُد مرزبان هری — پسندیده و دیده از هر دری
جهان دیده‌ای نام او بود ماخ — سخندان و با فرّو با برگ و شاخ
بپرسیدمش تا چه دارد به یاد — ز هرمز که بنشست برتخت داد
چنین گفت پیر خراسان . . . .

ظاهر ابیات حاکی از اینست که فردوسی این ماخ را دیده و از وی سؤال کرده است . چنانکه در مورد آزاد سرو گفتم این مُحال نیست ؛ ولی آخر اسامی این سه نفر در دیباجهٔ شاهنامهٔ ابومنصوری آمده‌است و جزءِ آن عدّه‌ای بوده‌اند که در تدوین آن کتاب دست داشته‌اند. عین عبارت آن دیباجه اینست: « کس فرستاذ به شهرهای خراسان ؛ و هشیاران از آنجا بیاورد: چون ماخ پیرِخراسانی از هری ؛ . . . . و چون ماهوی (یا شاهوی) خورشید پسر بهرام از نشابور . و چون شادان پسر برزین از طوس.... » و ظاهراً شکّی نباشد که این سه تن همان سه نفری هستند که در شاهنامهٔ فردوسی مذکورند. این سه نفر ، و نیز یزدانداد پسر شاپور سابق‌الذّکر ، چنانکه از اسمشان برمی‌آید گویا زردشتی بوده‌اند و ظاهراً از برای استفاده ازمتون پارسی بخطّ پهلوی بود که این زردشتیان را آورده بودند ، اگرچه بعضی از کتب را درآن زمان از خطّ پهلوی به خطّ فارسی هم نقل کرده بودند.

از این دلائل و قرائن تردیدی باقی نمی‌ماند که فردوسی در اصل

داستان شاهان ایران ازخود چیزی نیفزوده‌است و هرچه به‌نظم آورده‌است مبتنی بر مأخذ و مدرکی بوده. گاهی احتمال می‌توان داد که قصه‌هائی را حذف کرده باشد، مثل قصهٔ آرش کمانگیر که در هنگام مصالحهٔ بین ایرانیان و تورانیان تیری از کمان خود رها کرد که از آمل بمرو رسید و برتنهٔ درختی نشست و این درخت مبنای تعیین حدود و ثغور مابین ایران و توران گردید. تیر آرش از اهمّ وقایع داستانهای ایران‌است و مسلّماً درشاهنامهٔ ابومنصوری بوده‌است چنانکه در دیباجهٔ آن مذکوراست، و در خود شاهنامهٔ فردوسی پنج‌بار نام آرش و اشاره به‌تیر اندازی او آمده‌است. مع‌هذا خود داستان درآن موضعی که بایست آمده باشد نیست. قضیهٔ دیگری که در شاهنامه نیامده‌است چگونگی روئین‌تن شدن اسفندیاراست، و معلوم نیست که آن‌را فردوسی حذف کرده و مناسب ندانسته است یا اینکه در مأخذ اصلی او نبوده‌است. در اساطیر و داستانهای یونانی (ولی نه در اشعار هومیروس) گفته شده است که اخیلیس مانند اسفندیار ما روئین‌تن بود، یعنی حربه بر بدن او کار نمی‌کرد، چه مادرش اورا درآب رود استوخ که نهرعمدهٔ برزخ‌است غوطه داده بود: ولیکن چون پاشنهٔ پای او را در دست خود گرفته بود آب آن نهر به کعب اخیلیس نرسید و همچنانکه به چشمان اسفندیار حربه کارگر بود به‌پاشنه‌های اخیلیس نیز حربه کارگر می‌افتاد. پاریس از این سرّ آگهی یافته تیری به‌پاشنهٔ او زد و او را هلاك کرد. در مآخذ داستانهای ایرانی بنده چیزی از کیفیّت روئین‌تن شدن اسفندیار ندیده‌ام جز این قدر که گفته‌اند گشتاسب از زردشت چهارچیز خواست و زردشت یك حاجت او را از برای شخص او و سه حاجت دیگر را برای سه تن از

کسان او؛ و من جمله روئین تن شدن را برای اسفندیار، از اورمزد خواست و بر آورده شد[1] (زردشت‌نامهٔ بهرام پژدو، چاپ دبیرسیاقی ص ۷۳، ۷۴، ۷۷). من گمان می کنم که این افسانه‌ای دینی باشد که بعدها ساخته‌اند؛ و احتمال میدهم که در داستانهای قدیم‌تر چنین گفته بوده‌اند که اسفندیار چون در جنگ با اژدها (خان سوم از هفت خان) خود با گردونه و صندوقش به کام اژدها فرورفت و خون سراپای او را فروگرفت بجز چشمان اورا که بواسطهٔ بیهوش گشتنش بسته شد: این شسته شدنش در خون آن اژدها سبب شد که حربه بر هیچ عضو او کار نمی کرد إلّا بر چشمان او. قرینهٔ بر این احتمال اینست که در جزء اساطیر آلمان درباب زیگفرید آورده‌اند که چون بخون اژدها شست و شو کرد روئین‌تن گردید. بهرحالت این مطلب قابل پی جوئی و بررسی هست.

و امّا اضافاتی که شهنامهٔ فردوسی بر اصل کتاب دارد از سه نوع است: آنچه مربوط به شیوهٔ شاعری و هنر سخن سرائی است از قبیل تشبیه و استعاره؛ و صنایع لفظی و معنوی. و توصیفهای جاندار راجع به طلوع و غروب و بزم و رزم و عبرت گرفتن از کار جهان؛ آنچه در دیباجهٔ کتاب و در اواسط آن؛ مثلاً در اوایل و اواخر داستانها گفته و گنجانیده است؛ چه مربوط به عقاید و احوال خود او و چه در بارهٔ محمود و دقیقی و غیر ایشان؛ وآنچه درضمن پیشگوئی رستم فرّخزاد پسر هرمزد. سپهسالار ایران

(۱) گفته‌اند که زردشت اناری به‌اسفندیار خورانید یا زرهی به‌وی داد که چون آن‌را به‌تن می کرد حربه بر تنش کار نمی کرد. در باب زره سیاووش که به‌دست ایرانیان افتاده بود نیز گفته‌اند که از زخم اسلحه در امان بود و گاهی آن را به امانت به بعضی از سواران می‌دادند.

درجنگ با عربان ، افزوده و به‌زمان خود اشاره کرده‌است.

نمونه‌های بسیارخوب ازهنرشاعری‌و توصیفات بدیع او درمنتخباتی که درآخر این رساله آورده‌ام دیده می‌شود . اینجا من‌باب مثال چند تائی نقل می‌کنم: شاعر در وصف فریدون گوید :

جهان‌را چو باران به بایستگی روان را چو دانش به شایستگی

در داستان خواب دیدن ضحّاك طلوع روز را چنین وصف می‌کند :

جهان‌ازشب تیره چون‌پرّ زاغ هم‌آنگه سرازکوه برزد چراغ
تو گفتی که برگنبد لاژورد بگسترد خورشید یاقوت زرد

فرستادهٔ سلم‌و تور به‌درگاه فریدون آمد

چوچشمش‌به‌روی‌فریدون‌رسید همه دیده و دل پر از شاه دید
ببالای سرو و چوخورشید روی چو کافور گِردِ گل سرخ موی
دولب‌پر زخنده دو رُخ پرزشرم کیانی زبان پر ز گفتار نرم

پس‌از ظاهرشدن زال هدیه‌ای از جانب شاه منوچهر به سام می‌رسد:

از اسپان تازی به زرّین ستام ز شمشیر هندی به زرّین نیام
ز دینارو خزّو ز یاقوت و زر ز گستردنیهای بسیار مر
غلامان رومی بدیبای روم همه‌گوهرش پیکرو زرّش بوم
زبرجد طبقها و پیروزه جام چه‌از زرّسرخ‌و چه از سیم خام
پرازمشک‌وکافورو پرزعفران همه پیش بردند فرمان بران
همان جوشن‌وترگ و برگستوان همان نیزه و تیر و گرز گران
همان تخت پیروزه و تاج زر همان مهر یاقوت و زرّین کمر

(چاپ مسکو . پادشاهی منوچهر ب ۲۱۷ تا ۲۲۳)

در نزد زال سخن از مهراب کابلی می‌رود، نامداری می‌گوید:

پس پردهٔ او یکی دختر است — که رویش ز خورشید روشنتر است
ز سر تا به پایش بکردار عاج — برخ چون بهشت و ببالا چو ساج
بر آن سُفت سیمینْش مشکین کمند — سرش گشته چون حلقهٔ پای‌بند
رخانش چو گلنار و لب ناردان — ز سیمین برش رُسته دو ناروان
دو چشمش بسان دو نرگس بباغ — مژه تیرگی برده از پرّ زاغ
دو ابرو بسان کمان طراز — برو توز پوشیده از مشک ناز
بهشتی است سر تا سر آراسته — پر آرایش و رامش و خواسته

نیز در وصف رودابه از گفتهٔ یکی از کنیزکان او:

ببالای ساج است و هم‌رنگ عاج — یکی ایزدی برسر از مشک تاج
دو نرگس دژم و دو ابرو بخم — ستون دو ابرو چو سیمین قلم
دهانش بتنگی دل مستمند — سر زلف چون حلقهٔ پای بند
دو جادوش پر خواب و پر آب روی — پر از لاله رخسار و پر مشک موی
نفس را مگر بر لبش راه نیست — چنو در جهان نیز یک ماه نیست

سوم بار کنیزکی رودابه را نزد زال وصف می‌کند:

ز سر تا به پایش گلست و سمن — بسرو سهی بر سُهیل یمن
از آن گنبد سیم سر بر زمین — فرو هشته بر گل کمند از کمین
بمشک و بعنبر سرش بافته — به یاقوت و زُمُرّد تنش تافته
سر زلف و جعدش چو مشکین زره — فگنده‌ست گوئی گره بر گره
بت آرای چون او نبیند به چین — برو ماه و پروین کنند آفرین

زال نامه‌ای به سام می‌نویسد:

نخست از جهان آفرین یاد کرد — که هم داد فرمود و هم داد کرد

خداوند هست و خداوند نیست — همه بندگانیم و ایزد یکیست

از ویست شادی از ویست زور — خداوند کیوان و ناهید و هور

وزو باد بر سام نیرم درود — خداوند گوپال و شمشیر و خود

چماننده چرمه هنگام گرد — چراننده کرگس اندر نبرد

فزاینده باد آوردگاه — فشاننده تیغ کین بر سپاه

بمردی هنر در هنر ساخته — سرش از هنر گردن افراخته

(از شاهنامه و چهارمقاله و تاریخ طبرستان)

لشکر کیقباد را که بجنگ می‌رود چنین توصیف می‌کند:

به‌پیش اندرون کاویانی درفش — جهان‌زو شده سرخ و زرد و بنفش

ز لشکر چو کشتی سراسر زمین — کجا موج خیزد ز دریای چین

سپر در سپر بافته دشت و راغ — درفشیدن تیغها چون چراغ

جهان سر بسر گشت دریای قار — برافروخته شمع ازو صد هزار

ز نالیدن بوق و بانگ سپاه — تو گفتی که خورشید گم کرد راه

درخان پنجم از هفت‌خان رستم اولاد از او می‌پرسد که نام تو چیست:

چنین گفت رستم که: نام من ابر — اگر بر نویسد بکام هِزَبر

همه نیزه و تیغ بار آورد — سران را سر اندر کنار آورد

عبرت گرفتن او از کار دنیا در شصت و شش سالگی در اواسط داستان سیاوش چنین است:

کجا آن حکیمان و دانندگان — همان رنج بُردار خوانندگان

کجا آن سر تاج شاهنشهان — کجا آن دلاور گرامی مهان

کجا آن بتان پر از ناز و شرم سخن گفتن خوب و آوای نرم
کجا آنکه بر کوه بودش کُنام رمیده ز آرام وز کام و نام
چو گیتی تهی ماند از راستان تو ایدر بیودن مزن داستان
ز خاکیم و باید شدن زیر خاک همه جای ترس است و تیمار و باک
تو رفتی و گیتی بماند دراز کسی آشکارا نداند ز راز
جهان سر بسر عبرت و حکمتست چرا زو همه بهر من غفلتست
چو شد سال بر شست و شش چاره جوی ز بیشی و از رنج بر تاب روی
تو چنگک فزونی زدی بر جهان گذشتند بر تو بسی همرهان
چو زان نامداران جهان شد تهی تو تاج فزونی چرا بر نهی
نباشی بدین گفته همداستان یکی شو بخوان نامهٔ باستان

و توصیف می و هنر آن که در آخر داستان کیخسرو می کند:

دل زنگک خورده ز تلخی سخن ببرّد ازو زنگک بادهٔ کهن
چو پیری درآید ز ناگه به مرد جوانش کند بادهٔ سال خورد
بباده درون گوهر آید پدید که فرزانه گوهر بود یا پلید
چو بددل خورد مرد گردد دلیر چو روبه خورد گردد اوتند شیر (۱)

ابیاتی را که دران از خود و معاصرین و ممدوحین خویش سخن می کند بعدازین در ضمن تعلیقات بر فصل چهارم این رساله نقل خواهم کرد؛ اینجا بالفعل اکتفا می کنیم به آنچه بعنوان پیشگوئی رستم فرّخ زاد آورده است و اکثر آن به احتمال بسیار قوی سخنان خود اوست دربارهٔ زمان خود که از

(۱) این ابیات مضمون ابیات مشهور رودکی را بیاد می‌آورد:

می‌آرد شرف مردمی پدید و آزاده نژاد از درم خرید
می آزاده پدید آرد از بد اصل فراوان هنر است اندراین نبید

زبان آن سپهسالار می‌گوید:

همه بودنیها ببینم همی وزو خامشی برگزینم همی
بر ایرانیان زار گریان شدم ز ساسانیان نیز بریان شدم
دریغ آن سر تاج و آن تخت و داد دریغ آن بزرگی و فرّ و نژاد
کزین پس شکست آید از تازیان ستاره نگردد مگر بر زیان
برین سالیان چارصد بگذرد کز این تخمه گیتی کسی نسپرد

. . . . . .

کز این تخمهٔ نامدار ارجمند نماندست جز شهریار بلند
ز ساسانیان یادگار اوست بس کزین پس نبینند از این تخمه کس

. . . . . .

چو با تخت منبر برابر شود همه نام بوبکر و عمّر شود
تبه گردد این رنجهای دراز شود ناسزا شاه گردن فراز
نه تخت و نه دیهیم بینی نه شهر ز اختر همه تازیان راست بهر
چو روز اندر آید به روز دراز نشیب درازاست پیش فراز
بپوشند از ایشان گروهی سیاه ز دیبا نهند از بر سر کلاه
نه تخت و نه تاج و نه زرّینه کفش نه گوهر نه افسر نه بر سر درفش
برنجد یکی دیگری برخورد به داد و به بخشش کسی ننگرد
شب آید یکی چشم رخشان کند نهفته کسی را خروشان کند
ستانندهٔ روز و شب دیگراست کمر برمیان و کله برسراست
ز پیمان بگردند و از راستی گرامی شود کژّی و کاستی
پیاده شود مردم جنگجوی سواری که لاف آرد و گفتگوی

کشاورز جنگی شود بی‌هنر   نژاد و هنر کمتر آید ببر

رباید همی این ازان، آن ازین   ز نفرین ندانند باز آفرین

نهان بتّر از آشکارا شود   دل شاهشان سنگ خارا شود

بداندیش گردد پسر بر پدر   پدر همچنین بر پسر چاره‌گر

شود بندهٔ بی‌هنر شهریار   نژاد و بزرگی نیاید بکار

بگیتی کسی را نماند وفا   روان و زبانها شود پر جفا

ز ایران و از ترک و از تازیان   نژادی پدید آید اندر میان

نه دهقان نه ترک و نه تازی بود   سخنها بکردار بازی بود

همه گنجها زیر دامن نهند   بمیرند و کوشش بدشمن دهند

بود دانشومند و زاهد به نام   بکوشد ازین تا که آید به دام

چنان فاش گردد غم و رنج و شور   که شادی بهنگام بهرام گور

نه جشن و نه رامش نه کوشش نه کام   همه چاره و تنبل و ساز دام

پدر با پسر کین سیم آورد   خورش کشک و پوشش گلیم آورد

زیان کسان از پی سود خویش   بجویند و دین اندر آرند پیش

نباشد بهار از زمستان پدید   نیارند هنگام رامش نبید

چو بسیار ازین داستان بگذرد   کسی سوی آزادگان ننگرد

بریزند خون از پی خواسته   شود روزگار مهان کاسته

دل من پر از خون شد و روی زرد   دهان خشک و لبها شده لاژورد

که تا من شدم پهلوان از میان   چنین تیره شد بخت ساسانیان

۹

اشعار مورد شکّ و مردود

عوفی در لباب‌الألباب (ج ۲ ص ۳۳) به صراحت می‌گوید که «از وی برون شاهنامه شعر کم روایت کرده‌اند.» مع‌هذا در تذکره‌ها و سفینه‌ها شعرهائی به‌نام فردوسی آورده شده‌است؛ و حتّی یک منظومهٔ تمام (داستان یوسف و زلیخا) بدو نسبت داده‌اند؛ آن اشعار متفرّقه غالباً مسلّم است که از او نیست و آنهاهم که در ردّشان تردیدی باشد درقبولشان تردید همان‌قدر یا بیشتر است. و امّا یوسف و زلیخا معاذالله که از فردوسی باشد. اکثر ابیات متعدّد از رباعی و غزل و قصیده و قطعه؛ که در مآخذ گوناگون به‌نام او آورده‌اند به اهتمام مستشرق شهیر آلمانی إته در مقاله‌ای با ذکر منابع گردآوری شده بود. و از روی آن مقاله آقای دکتر رضا زادهٔ شفق نقل کرده و در مجلّهٔ مهر (سال دوم، شمارهٔ مخصوص به‌یاد فردوسی) منتشر ساخته‌اند، و چنانکه گفته شد درصحّت نسبت عموم آنها تردید هست.

۱ــ قطعهٔ اوّلی که عوفی در لباب الألباب از وی دانسته و گفته که از قصیده‌ای در مدح سلطان یمین‌الدّوله محمود است:

دو چیز بر تو بی‌خطر بینم — کان را خطراست نزد هرمهتر
دینار چو بر نهی به‌سر بر تاج — درمعرکه‌جان چو برنهی مغفر؛

۲ــ دومین قطعه‌ای که عوفی به‌او نسبت داده:

بسی رنج دیدم بسی گفته خواندم ز گفتار تازی و از پهلوانی

بچندین هنر شست و دو سال بودم چه توشه برم[1] ز آشکار و نهانی

بجز حسرت و جز وبال گناهان ندارم کنون از جوانی نشانی

بیاد جوانی کنون مویه دارم بر آن بیت بوطاهر خسروانی

«جوانی من از کودکی یاد دارم دریغا جوانی ؛ دریغا جوانی!»

دو بیت اخیر این قطعه در ترجمان البلاغه بشاعر دیگری منسوب است بنام محمّد عبده (ص ۱۰٤) و یک بیت دیگر از همین شعر محمّد عبده نیز جداگانه در همان کتاب (ص ۱۵) آمده است:

سهی سروم از ناله چون نال گشته سُهی مانده از غم سهیل یمانی

بیاد جوانی همی مویه دارم بر آن بیت بوطاهر خسروانی:

«جوانی به بیهودگی یاد دارم[2] دریغا جوانی ، دریغا جوانی!»

و باز در جنگی مورّخ ۱۰۵۷ دو بیت ٤ و ۵ با مختصر اختلافی[3] بدون نام گوینده منقول است . البتّه احتمال اینکه بیت تضمین شده واقعاً از ابوطاهر خسروانی بوده باشد هست . ولی همین بیت (با اندک تفاوتی) در قطعه‌ای آمده است منسوب به عمید الملک ابونصر کندری (جنگ اسکندری و نیز مخزن الغرائب احمدعلی خان هاشمی[4]) و قطعه اینست (نام گوینده در مخزن به تصحیف «عبدالملک ابونصر کیلانی» نوشته شده) :

---

(۱) ظاهراً مضاف و مضاف الیه است یعنی در بر من و پیش و نزد من.

(۲) شاید : باد دادم (؟)

(۳) بسوك جوانی ، بدین بیت ، به بیهوده بر باد دادم.

(٤) جنگ مذکور در موزهٔ بریتانیاست و مخزن الغرائب در اکسفرد.

چو ابر بهاری و باد خزانی — شد از دست من روزگار جوانی[۱]

به یاد جوانی همه[۲] نوحه دارم — دریغا جوانی ؛ دریغا جوانی !

بسا روزگارا که بودم نشسته — تن آزاد و دل شاد و رخ ارغوانی

بسا شب که بگذاشتم با رفیقان — به آسانی و لهو و با کامرانی

نه آسوده گوش از سرود مغنّی[۳] — نه دستم ز جام نبید مغانی

. . . . [٤] — که ای دیو را داده در دل شبانی

بمیدان عصیان تو اسپ هوا را — چه رانی به آز و امید و امانی ؟

ترا همّت شاهی از چرخ برتر — چرا جان و دل زین جهان نگسلانی ؟

قطعه از هر که باشد گویا بسیار مشهور بوده و چندین شاعر آن را استقبال کرده‌اند ، من جمله مکّی پنجهیری و عمادالدّین طغرل و فریدالدّین اسفرائنی و فرّخی و ناصرخسرو و سنائی ؛

۳— غزلی که در تاریخ گزیده و عرفات و مخزن الغرائب و مجمع الفصحا بنام فردوسی آورده‌اند :

شبی در برت گر بر آسودمی — سر فخر بر آسمان سودمی

قلم در کف تیر بشکستمی — کلاه از سر ماه بربودمی

بقدر از نهم چرخ بگذشتمی — به پی فرق گردون بفرسودمی

---

(۱) محتمل آنست که محل دو مصراع تغییر یافته باشد و مصراع دوم بایست مقدم بوده باشد.

(۲) در مخزن : کنون ، و این بیت را در آخر آورده.

(۳) جنگ اسکندری : سرود مغانه ، و مصراع دوم را ندارد.

(٤) این مصراع اول ساقط شده است و مخزن هم این بیت را ندارد.

جمال تو گر زانکه من دارمی — بجای تو گر زانکه من بودمی
به بیچارگان رحمت آوردمی — به درماندگان بر ببخشودمی

این غزل درجنگ اسکندری سابق‌الذکر بنام جلال‌الدین درگجینی از رجال قرن ششم آورده شده‌است با اختلافات جزئی[1]، و بیت سوم را تاریخ گزیده و جنگ و مجمع ندارد. در بعضی مآخذ جدید چهار بیتی درآخر این غزل افزوده شده‌است ؛

٤ـ قطعه‌ای که در مخزن الغرائب ، و نیز بیت سوم آن در جنگی از قرن هشتم ، بنام فردوسی، و دو بیت سوم و چهارم در تاریخ طبرستان ابن اسفندیار بدون نام گوینده ضبط شده‌است:

فلک گر بزیر نقاب اندراست — وگر زیر پرّ عقاب اندراست
مپندار کو از پی کار تو — به بند خطا و صواب اندراست
اگر بد کنی کیفر خود[2] بری — نه‌چشم زمانه بخواب اندراست
به ایوانها نقش[3] بیژن هنوز — به زندان افراسیاب اندراست

قطعهٔ چندان بلندی نیست . مقصود از بیت اوّل نامعلوم ، و از بیت اخیر گوئیا این‌است که بیژن گناهکار بود که به‌زندان افراسیاب دچار شد! وحال آنکه شاهنامه افراسیاب‌را از برای بدی کردن به بیژن گنهکار و ملعون می‌شمارد ؛

۵ ـ قطعه‌ای که در مجالس‌المؤمنین (ابتدای مجلس دوازدهم) و

---

(۱) سر از فخر ، از سر مهر.

(۲) مخزن : کیفرش خود.

(۳) مخزن : بر ایوانها نام.

عرفات‌العاشقین و هفت‌اقلیم و مجمع‌الفصحا به او نسبت داده‌اند. و گفته شده‌است که درهنگام فرار از غزنین گفته و نوشته:

حکیم گفت: کسی را که بخت والا نیست — به‌هیچ‌روی‌مر اورا زمانه جویانیست
برو مجاور دریا نشین مگر روزی — بدستت افتد درّی کجاش همتانیست
خجسته درگه محمود زاولی دریاست — چگونه‌دریا کان‌را کرانه پیدانیست
شدم به دریا غوطه زدم ندیدم در — گناه بخت‌منست‌این. گناه‌دریانیست

ولی نسبت این قطعه هم بفردوسی خالی از خدشه‌ای نیست : چه شاعری‌از قرن هفتم هجری، یعنی نظام‌الدّین‌محمود قمَر. که همعصر سعدی‌و مدّاح ابوبکر بن سعد بن زنگی بوده است بیت اخیر را در قطعه‌ای تضمین کرده‌و به عنصری نسبت داده‌است:

بحسب‌حال خود ازشعر عنصری‌بیتی — نبشته‌ام.بده انصاف سخت زیبانیست؟
«شدم به دریا غوطه زدم ندیدم در — گناه‌بخت‌منست‌این. گناه‌دریانیست»؛

٦— رباعی: مستست بتا چشم تو و تیربدست... بروایت هفت‌اقلیم و مجمع‌الفصحا؛

۷— رباعی: گردل دهدم کز توشکایت کنمی... به‌روایت عرفات و ریاض‌الشعرا؛

۸— رباعی: از جود تو خیزد ای شه با فرهنگ... به نقل از عرفات و جنگی خطّی مورّخ ۱۲۲٦ هـ. محفوظ در بادلیان اکسفُرد؛

۹— رباعی: تا چند نهی بر دل خود غصّه و درد... منقول از آتشکدهٔ آذر؛

۱۰— رباعی: دوش از سر لطف و بنده‌پروردن خویش... که در

مخزن‌الغرایب و آتشکده و مجمع‌الفصحا آمده‌است ؛

۱۱– رباعی : فردوسی‌را دلیست دور از تو کباب . . . بروایت صاحب عرفات و مخزن‌الغرایب ؛

۱۲– رباعی: غم در دل من درآمدو شاد برفت. . . که درعرفات‌و در مجمع‌الفصحا به‌اسم اوآمده‌است ؛

۱۳– قطعه‌ٔ : بیا بگوی که پرویز از زمانه چه خورد. . . منقول در آتشکده و مجمع‌الفصحا ؛

همگی مورد شکّ‌و تردید است که از فردوسی باشد. آنچه هیچ شکّی در بطلان انتساب آن بفردوسی بنده ندارم سه قصیده‌است:

۱٤– یکی بمطلع : اگر بری بخم زلف تابدار انگشت ؛ دارای۱۹ و در بعضی مآخذ ۲۳ بیت ؛ منقول در عرفات، و مجالس‌المؤمنین و در بعضی جنگها مثل سفینهٔ منتخب الاشعار محمّد علی خان مبتلای مشهدی و در جنگی در کتابخانهٔ اسعد افندی[1] و بعضی ابیات آن در آتشکده و مجمع الفصحا وغیره ؛

۱۵– دومی بمطلع: ای دل ار داری هوای جنّة المأوی بیا،دارای ٤۳ بیت در منقبت علی‌بن‌ابی‌طالب ؛ نقل از یک نسخهٔ خطّی فارسی‌در کتبخانهٔ گوتا ؛

۱٦– سومی قصیده‌ای بمطلع : شب گذشته که بود از نسیم باد بهار،

(۱) درانتهای نسخه‌ای از یوسف و زلیخای منسوب بفردوسی که در دست اینجانب است کاتب نسخه این‌قصیده را که اینجا دارای۲۲ بیت‌است تحت عنوان « . . . من تنایج طبع صاحب کتاب » نقل کرده‌است.

دارای ۵۴ بیت که إته آن را از «انتخاب صد و هفتاد شاعر فارسی» استنساخ شدهٔ سال ۱۰۴۲ نقل کرده‌است.

اینها علاوه بر اینکه در نسخه‌های خطّی (مآخذ إته) بد و خراب و پر غلط نوشته شده بوده‌است بتوسّط إته هم تصحیف و تحریف بسیار یافته و بصورتی درآمده‌است که انسان حیرت می‌کند که آن مستشرق شهیر از اینها چه فهمیده و چطور ترجمه کرده‌است. همهٔ اینها را به‌استثنای نمرهٔ ۱۲ آقای دکتر رضازادهٔ شفق در مجلّهٔ مهر نقل کرده و دربارهٔ بعضی از آنها اظهار خود را مُنبی از اینکه نمی‌تواند از فردوسی باشد دریغ نداشته‌اند.

۱۷ — این قطعه در عرفات و مجمع به فردوسی نسبت داده شده و مثل قطعات دیگر صحّت نسبت آن به فردوسی محلّ شکّ است:

اگر بدانش اندر زمانه لقمان وار — سرای پردهٔ عصمت بر آسمان زده‌ای
وگر ز کُتب فلاطون و اُرسطاطالیس — هر آنچه هست پسندیده پاک بسته‌ای
اگر سپهبد سیصد هزار شهر بوی — وگر برهمن ششصد هزار بتکده‌ای
به پیش ضربت مرگ این همه ندارد سود — همی بباید رفتن چنانکه آمده‌ای

علاوه برآنچه ذکر شده سه قطعه و پنج رباعی دیگر در مآخذی جدیدتر مثل مجلّهٔ ارمغان و مهر و حواشی آقای سادات ناصری بر جلد دوم آتشکده نقل شده‌است و من خواننده را به‌آنها حواله می‌دهم.

بعضی ابیات به بحر متقارب در افواه است که اسامی پهلوانان شاهنامه هم در آنها آمده‌است و عموماً گمان می‌کنند که باید از شاهنامه باشد، مثل:

همه بندگانیم و خسرو پرست — من و گیو و گودرز و هرکس که هست

٭٭٭

نژاد از دو کس دارد این نیک‌پی ز افراسیاب و ز کاووس کی

ولی این دو بیت از تاریخ معجم است و صاحب زبدةالتواریخ (حافظ ابرو) هم آنها را از تاریخ معجم گرفته است. در تاریخ معجم ابیات بسیاری به بحر متقارب آمده است که بعضی را خود مؤلّف گفته. در مورد بیت اوّل نگفته است که از خود اوست یا از دیگری؛ در پادشاهی گیومرث (چاپ برغانی ص٤٦) آمده است:

همه بندگانیم خسرو پرست اگر پیشوائیم اگر زیردست

و در زبدةالتّواریخ نیز در همین مورد همین بیت منقول است. باز در تاریخ معجم در ابتدای پادشاهی کیخسرو در جزءِ ابیاتی تحت عنوان «چنانکه مؤلّف گوید» این بیت دیده می‌شود که:

نژاد از دو کس داشت آن نیک‌پی ز افراسیاب و ز کاووس کی

و در زبدةالتّواریخ در باب کیخسرو گوید:

«نژاد از دو شه داشت فرخنده‌پی ز افراسیاب و ز کاووس کی

چون بتخت نشست و گفتار او را پهلوانان شنیدند بجواب گفتند:

همه بندگانیم خسرو پرست من و گیو و گودرز و هر کس که هست

۱۰

یوسف و زلیخا

خیال می کنم امروز دیگر برای کسی شکّی باقی نمانده باشد که این قصّهٔ منسوب به‌فردوسی درواقع از او نیست، جز کسانی که پس‌ازخواندن مقالات متعدّد و شنیدن دلایل بر بطلان این نسبت بازهم مکابره و محاجّه کنندو از شهرت غلط پیروی نمایند، یا کسانی که بکلّی‌ازمقالات مذکورو مباحثات راجع به این موضوع بی خبر باشند (۱) . در یک جمله نتیجهٔ تحقیقات را خلاصه می کنم که: یوسف و زلیخائی که به‌نام فردوسی شناخته می‌شد در حدود ۴۷۶ هجری به نام شمس الدّوله طغانشاه پسر الپ ارسلان ساخته شده و گویندهٔ آن ظاهراً شاعرکی شمسی تخلّص بوده‌است.

---

(۱) محقق دانشمند آقای طاهر جان‌اف از فضلای جماهیر شوروی در سال ۱۹٤۸ مقاله‌ای به‌روسی نوشت‌و مقاله‌ای‌را که‌اینجانب در ابطال انتساب یوسف‌و زلیخا به‌فردوسی درمجلهٔ روزگارنو نوشته بودم انتقاد کردو ایرادهائی برسخنان من وارد آورد از مقولهٔ «ان قلت‌قلت»،ولی جوابی به من نداده‌است و خلاصهٔ گفتار او اینست که مستشرقین شاید محق بوده‌اند که یوسف‌و زلیخا را ازفردوسی بدانند و ما اگر چه اسناد و مدارکی برای تحقیق این موضوع در دست نداریم کاملاً به صحت عقیدهٔ مینوی هم قانع نشده‌ایم . درطهران هم کتاب فروشی ادیبه همین‌سال گذشته باز یوسف‌و زلیخای معهودرا بنام فردوسی چاپ‌و منتشر کرد. حکایت این همه گفتیم‌و همچنان باقیست !

ذیلاً مقاله‌ای را که سابقاً در این باب نوشته و در مجلهٔ روزگار نو بچاپ رسانیده بودم با اصلاح و جرح و تعدیل و اختصار و تفصیل بعرض خوانندگان محترم می‌رسانم — گرچه دانی که نشنوند بگوی!

یک داستان منظوم یوسف و زلیخا به‌بحر متقارب موجود است که آنرا به‌فردوسی نسبت می‌دهند ولی نظامی عروضی و سایر نویسندگان تا قرن نهم هجری آن را به فردوسی نسبت نداده بودند؛ و حتّی در همان قرن نهم هم حافظ اُبرو که بسیاری از ابیات این منظومه را در زبدة التّواریخ خود نقل کرده‌است اسمی از مصنّف آن نبرده‌است (زبدة التّواریخ در حدود ۸۳۰ هجری تألیف شده) — و جامی که در ۸۸۸ منظومهٔ یوسف و زلیخای خود را بپایان رسانیده از وجود آن اطّلاعی نداشته و یا آن را قابل ذکر ندانسته — و دولتشاه در تذکرة الشّعرای خود که در ۸۹۲ نوشته است از یوسف و زلیخائی که عمعق بخاری (متوفّی بسال ۵۴۳ ؟) نظم کرده بود نام برده ولی بفردوسی چنین کتابی نسبت نداده‌است؛ و صاحب مجالس المؤمنین که بسیاری از افسانهای راجع به فردوسی را نقل کرده چیزی از رفتن او به‌عراق و ساختن یوسف و زلیخا نگفته — و حتّی صاحب هفت اقلیم هم می‌گوید که قبل از عمعق کسی قصهٔ یوسف را بنظم نیاورده بود[1]. در قبال این همه دلایل مخالف فقط بعضی ابیات درمقدّمهٔ خود این یوسف و زلیخای مورد بحث موجود است که آنها را سوءِ تعبیر کرده و بر فردوسی اطلاق نموده‌اند — و در دیباجهٔ بایسنغری شاهنامه نیز (که در حدود ۸۲۹ تحریر

(۱) قصهٔ یوسف و زلیخائی که مورد بحث ماست چنانکه خواهیم دید در حدود ۴۷۰ سروده شده و بنابرین مقدم بر یوسف و زلیخای عمعق بوده‌است.

شده) افسانهٔ عجیبی به‌انشای نثرآمیخته بنظم نقل شده‌است بدین مضمون که فردوسی بعدازانکه از دربار محمود فراری شده و بمازندران پناه برده‌بود از مازندران حرکت کرد، وزان جایگه سوی بغداد شد. روزی تاجری که با او سوابق معرفت داشت اورا دید، اکرام و احترام بجای‌آورد، و فردوسی‌را بوثاق خود برد. . . بتاجر حکایات خود باز گفت، تاجر گفت اکنون که بدارالسّلام رسیدی مرا پیش دستور خلیفه قرب و منزلتی هست، کما هی احوال بعرض وزیر رسانم تا خلیفه را بآن مطّلع گرداند، و خلیفهٔ بغداد درآن‌وقت القادربالله بود و وزیر خلیفه فخرالملك بود، فردوسی‌قصیده‌ای تازی در بیان معانی بدیع موشّح‌و مشحون(؟) مکتوب کرد و بعرض وزیر رسانید، وزیر همایون دانش پرست، سزاوار صدرو سزاوار دست، سخنهای فردوسی از بیش‌و کم، که خسته روان بود و خاطر دژم. چو پا در بساط خلیفه نهاد، چو دُر جمله در گوش او جای داد. چون فردوسی را بنزد خلیفه‌آوردند هزار بیت درمدح خلیفه اضافهٔ شهنامه کرده بعرض‌رسانید، مثال فرمود که شصت هزار دینار و خلعتی بدو دادند. و کتاب شاهنامه‌را خلیفه و اهل بغداد، بجهت آنکه مدح ملوك عجم بود و ایشان آتش پرست بودند، عیب می‌کردند فردوسی قصّهٔ یوسف را که در قرآن مجید است بنظم آوردو بعرض رسانید، خلیفهٔ بغداد را بغایت خوش‌آمد.

گذشته ازاینکه خلیفهٔ بغداد فارسی نمی‌دانست تا فردوسی یا کسی دیگر، بجهت او کتابی بفارسی بنویسد، اصلاً غالب این‌تفصیلات نه با تاریخ مطابقست‌و نه با مقدّمهٔ خود یوسف زلیخای منظوم. وانگهی همان مقدّمهٔ یوسف زلیخا هم در نسخ مختلف به‌انواع متفاوت نقل‌شده‌است. اوّلاً هیچ

نسخه‌ای نیست که اسم فردوسی در متن آن آمده باشد ، در بعضی نسخ اسم فردوسی را در لوحهٔ کتاب یا در خاتمه‌اش ذکر کرده‌اند ، ولی هنوز نسخی هست که اسم گوینده را اصلاً ندارد. ثانیاً در ابیات مقدّمهٔ کتاب مضمون بعضی از نسخ اینست که گوینده سابق برین اشعاری دربارهٔ پادشاهان سروده بوده (یکی از زمین و یکی از سپهر) و اشعار عاشقانه هم گفته بوده است (بگفتم درو هرچه خود خواستم) ولی حالا که پیر شده و آفتاب عمرش بلب بام رسیده است از آن راه کج برگشته و دیگر نمی‌خواهد داستان دروغ بگوید ، بنابرین داستانی از قول خدا نقل می‌کند:

الف لام را تلک آیات را بخوان تا بدانی حکایات را

و می‌گوید این سوره بدین جهت نازل شد که یک روز پیغمبر با حسین و حسن و علی و فاطمه نشسته بود و خوشحال بود ، خدا جبرئیل را پیش او فرستاد تا به‌او خبر بدهد که حسن را بزهر هلاک خواهند کرد و حسین را تشنه بخنجر سر خواهند برید ، و کسانی این کار را خواهند کرد که از امّت خود پیغمبرند ، و از این نوع کارها از امّت همهٔ انبیا سر زده است[۱] — بعد شروع بگفتن قصّهٔ یوسف می‌کند.

در میان نسخی که من تتبّع کرده‌ام دو نسخه هست که گوینده دران چنین حکایت کرده است که : این قصّه را سابق برین دو شاعر بپارسی

(۱) ببینید که راوی این روایت چه‌خدای ظالم و جباری برای مسلمین درست کرده‌است که نمی‌خواهد پیغمبر خودرا هم یکساعت خوشحال ببیند، و جبرئیل را می‌فرستد که آن عیش و خوشی را بر او حرام کند. روایت صحیح در بارهٔ شأن نزول سورهٔ یوسف بکلی غیر از اینست.

درآورده‌اند یکی بوالمُؤیّد و دیگری بختیاری – این بختیاری بدین علّت قصّه را بنظم درآورد که:

جهانگیر و قطب دول بحرجاه نگهدار دولت ستون سپاه

که امیر عراق و مقیم اهواز بود چند روزی بعد از نوروز در سرای خود نشسته بود: در مجلس او مقری سورهٔ یوسف را می‌خواند: این سرهنگ را سورهٔ یوسف خوش آمد، خواست که کسی آن را بلفظ دری بگوید (نموده درو صنعت شاعری). این بختیاری ازقضا در سرا بود: این شهنشاه او را خواند و به‌او تکلیف کرد که قصّهٔ یوسف را بگوید، او هم قصّه را برای این سپهدارسلطان روی زمین گفت. من از داستان این بختیاری آگاه بودم، قضارا یکی روز اخبارآن، همی راندمش بی غرض برزبان: بنزدیک تاج زمانه اجلّ، موفّق سپهر وفا و محلّ: . . . مرا گفت خواهم که اکنون تو نیز . . . بگوئی چنان‌کان دگر شاعران: نیابند زحف و تعدّی دران، سخنهای دلگیر هرجایگاه. قوافیش چون نای برپایگاه، نه ناقص نه‌غامض نه یازیده سست، حسین و لطیف و روان و درست، برم نزد دستورمیر عراق، که گردانش خیلند و ایران وثاق . . .

دو نسخه‌ای که این‌تفصیل را دارد یکی در انجمن آسیائی بنگاله‌است و تاریخ آن سنهٔ ۸۷۷ است و جامع آن شخصی است موسوم به‌یوسف چرکس، و دیگری در موزهٔ بریتانیاست و تاریخ آن ۱۲٤٤ است و از روی همان‌نسخهٔ یوسف چرکس نقل شده‌است. پس می‌توان گفت که در واقع یک نسخه است که این حکایت را دارد[1]. کسانی که یوسف زلیخا را از فردوسی

(۱) جناب آقای تقی‌زاده یک نسخهٔ خطی از همین یوسف زلیخا ←

می‌دانند می‌گویند که فردوسی از مازندران به خوزستان رفت ، و یک نفر موفّق‌نام به‌او پیشنهاد کرد که قصّهٔ یوسف را بنظم آورد تا این موفّق آنرا برای وزیر امیر عراق ببرد ، و سند این ادّعا همین سخنان حشلحف است که خواندید ــ و چنانکه می‌بینید مناقض با روایت بی‌اساس مقدّمهٔ بایسنغری شاهنامه هم هست . امّا من گمان می‌کنم که این شرح راجع به امیر عراق و وزیر او و آن دو شاعر قدیم که این قصّه‌را نظم کرده بودند تماماً از مجعولات قرن نهم هجری است (و شاید همین یوسف چرکس آن را ساخته باشد) و جاعل می‌خواسته‌است حکایت مقدّمهٔ بایسنغری‌را در ابتدای خود یوسف زلیخا بگنجاند، و مراد از « تاج زمانه موفّق » همان تاجراست و مقصود از « دستور » همان فخرالملک و مقصود از « امیر عراق » همان خلیفهٔ بغداد ــ و معتقدم که مندرجات این‌دو مقدّمه هیچ ارزش‌تاریخی‌ندارد و سند بر هیچ مطلبی نمی‌شود ، و شکّی ندارم که بختیاری (اگر چنین کسی بوده‌است) و بوالمؤیّد (کدام یک؟) هرگز یوسف و زلیخائی نگفته بوده‌اند.

ازقضا دو سه نسخه هم هست که درآنها ، مدح پادشاهی که کتاب اصلاً بنام او تقدیم شده بود صریحاً ذکر شده است ، یکی از آنها نسخهٔ مورّخ ۱۲۳۵ است در دست اینجانب ؛ و دیگر نسخه‌ایست مورّخ بسال

← بمرحوم پروفسور براون هدیه داده بودند که فعلاً با سایر نسخ خطی آن مرحوم در کتابخانهٔ دانشگاه کیمبریج است و خود براون در وصف آن نوشته است که نسخه‌ایست بسیار جدید ، و دران نیز ذکری ازابن بختیاری می‌آید، منتهی اینکه اختلاف کلی با نسخهٔ بنگاله دارد ــ و من اندکی بعد در باب آن نسخه نیز چند کلمه‌ای خواهم گفت.

۱۲۷۶ متعلّق بکتابخانهٔ ملّی پاریس، که محرّر آن محمّد زمان قاینی خراسانی بوده‌است[۱]. اگرچه در خاتمهٔ این دو نسخه نیز کاتب داستان آنرا بفردوسی طوسی نسبت داده، در مقدّمهٔ کتاب ابیاتی هست در ستایش ابوالفوارس طُغانشاه محمّد، که برخی ازانها را عیناً نقل می کنم:—

سخن کابتدا مدح خسرو بود	همایون همه چون مه نو بود
سپهر هنر آفتاب امل	ولی النّعم شاه شمس الدّول
جهان فروزنده فخر ملوك	منزّه دل پاکش از رنج و سوك
ملك بو الفوارس پناه جهان	طوغنشاه خسرو الب ارسلان. . .
گر از عقل گویم سرشته‌است شاه	ور از فهم گویم فرشته‌است شاه. . .
گر از ورج گویم چو کیخسرو است	که هر لحظه تأیید فرّش نو است. . .
ابا نیست بسیار مدّت بجای	که از دَرج[۲] سلطان و حکم خدای
ازین قلعه دل شاد بیرون رود	بنزدیك شاه همایون شود
خداوند آفاق و سلطان عصر	مر اورا بتأیید و تمکین و نصر

(۱) مرحوم میرزا عبدالعظیم خان قریب هم در مقاله‌ای که راجع بهمین قصهٔ یوسف و زلیخا نوشته ذکر از نسخه‌ای می کند که گوید خود او داشته و شبیه به دو نسخه‌ای بوده که من در متن معرفی کرده‌ام. بنده آن نسخهٔ مرحوم قریب را ندیده‌ام.

(۲) دَرج در این بیت بمعنی طومار فرمان استعمال شده — و معزی در دو بیت آتی آن‌را بمعنی مطلق طومار و کاغذ آورده‌است: همی نگارم درج مدیح تو شب و روز، که هست دَرج مدیح تو همچو دُرج گهر. تازه باد از مدح و فتحت دفتر و دیوان و درج، تا که مدح و فتح را دیوان و درج و دفتر است.

فرستد بملک خراسان همه — برو بخشد آن کشور آسان همه
کند شهریاری بر آن بوم و بر — به اقبال سلطانِ فیروز فر
همی تا بود گردش سال و ماه — همی تا کند روز را شب سیاه...

عدد کلیهٔ این ابیات مدیحه در نسخهٔ من ٤٤ و در نسخهٔ پاریس ۳۹ است و برخی از آنها در سایر نسخ نیز یافت می‌شود ، ولی ابیاتی که نام پادشاه و اشارهٔ به قلعه را دارد منحصر به این دو نسخه است : اغلاطی نیز دارد که باید اصلاح شود . مثلاً در مصراع سیزدهم « نماندست بسیار مدّت » باید خواند . واضحست که اگر کتاب برای طُغانشاه سلجوقی پسر الپ‌ارسلان گفته شده باشد ممکن نیست که گویندهٔ آن فردوسی باشد . و بهمین جهت بعد ازانکه کتاب را بفردوسی نسبت دادند طبعاً هر نوع اشاره‌ای را که راجع به‌زمان بعداز فردوسی بوده‌است حذف کردند. خود طغانشاه بقدری مجهول‌الحال بوده‌است که شخصی مثل صاحب مجمع‌الفصحا هم از وی چندان چیزی نمی‌دانسته و اورا با طغان شاه‌بن مؤیّد که صد سال بعد بوده است اشتباه و خلط کرده . ولی پدرش الپ‌ارسلان محمّد سلجوقی را هر کس که با تاریخ ایران سرو کار دارد می‌شناسد و می داند که بعد از عهد فردوسی بوده است . از جانب دیگر عادةً بسیار دور از احتمال است که کُتّاب کم اطّلاعی در ۱۲۳۵ یا ۱۲۷٦ این ابیات را جعل کرده باشندو اسم و لقب و کنیهٔ این امیررا و اسم و لقب پدرش را در عنوان و در خود ابیات صحیحاً آورده باشند . پس باید گفت که از نسخهٔ قدیمتری ازاین یوسف و زلیخا که مأخذ نقل ایشان بوده است عیناً نقل کرده‌اند . و احتمال تدلیس هم مقطوع‌است یعنی نمی‌توان گفت آن ابیات مدیحه‌را از کتاب دیگری غیر از

یوسف و زلیخا برداشته و به‌این کتاب منتقل کرده‌اند تا همه کس بداند که این داستان از فردوسی نیست، و سپس در آخر کتاب بنویسند «من کلام... فردوسی الطّوسی» ! امروز ما این ابوالفوارس طغانشاه پسر الپ‌ارسلان را از چهارمقالهٔ نظامی عروضی سمرقندی و روضات‌الجنّات در تاریخ هرات تألیف معین‌الدّین اسفزاری و اشعار ازرقی هروی و سکّه‌ای که بنام او در دست‌ست می‌شناسیم و می‌دانیم که فرمانروای خراسان شرقی بوده و مقرّحکومت او شهر هرات بوده‌است. جزئیّات وقایع زندگی اورا در دست نداریم، ولی می‌دانیم که یک‌بار در زمان پدرش الپ‌ارسلان و بار دیگر در عهد پادشاهی برادرش ملکشاه هر باری چند سال صاحب هرات بوده و از او سکّه‌ای بجامانده‌است که درسال ٤٧٦ ضرب شده‌است، و بواسطهٔ طغیان و عصیانی که از او بروز یافت و رسمهای بدی که نهاده بود و ظلم و قتلی که مرتکب می‌شد ملکشاه او را گرفت و به اصفهان برد و در قلعهٔ اصفهان محبوس ساخت : و این پس از ٤٧٦ بوده‌است . و چون شاعر در این ابیات اشاره می‌کند که اندك زمانی نخواهد گذشت که امیر از این قلعه بیرون خواهد رفت و بخدمت شاه خواهد رسید و به فرمان او باز به فرمانروائی منصوب خواهد شد : می‌توان حدس زد که داستان را بنام او در موقعی ساخته‌اند که در آن قلعه می‌زیسته ، یعنی پس از ٤٧٦ . بخصوص که صاحب انیس‌القلوب هم می‌گوید که شمسی داستان یوسف و زلیخا را در عراق ساخت. دیگران این عراق را برخوزستان و عراق عرب یعنی بغداد تطبیق کرده‌اند.

ملکشاه نُه برادر کهتر و مهتر از خود داشت. یکی از ایشان شهاب الدّین تکش بود که والی طخارستان و بلخ بودو اورا در ٤٧٧ کور کردندو

در ٤٧٨ بهامر برادرزاده‌اش برکیارق کشته شد. و از او سکّه‌ای موجوداست که تاریخ آن ٤٦٦ است. و دیگری همین شمس‌الدّوله طغانشاه بود که ذکر او گذشت. و چون در باب این دو برادر اشتباههائی شده و یکی دو نفر آنها را بهم خلط کرده‌اند بناچار توضیح دادم. این طغان (طوغان) شاه چنانکه از کتاب چهار مقاله برمی‌آید به شعر و شعرا علاقهٔ وافر داشته و عدّه‌ای از شعرا در دربار او جمع شده بودند و ندیمان او همه شعرا بودند چون امیر ابوعبدالله قرشی و ابوبکر ازرقی و ابومنصور بایوسف و شجاعی نسوی و احمد بلیبی و حقیقی و نسیمی؛ و اینها مرتّب خدمت بودند، و آینده و رونده بسیار بودند همه ازو مرزوق و محظوظ . . . پادشاه بود و کودك بود. . . با منصور بایوسف درسنهٔ تسع وخمسمائه مرا حکایت کرد. . .

اگر ابیات این دیباچهٔ یوسف و زلیخا را سند بگیریم معلوم می‌شود که شصت هفتاد سالی پس از مرگ فردوسی یک نفر که قوّهٔ قافیه‌بندی و نظم کردن داشته‌است درزمان حیات طغانشاه قصّهٔ یوسف‌ را بنظم درآوردهو به‌این شاهزاده تقدیم کرده است. امّا به عقیدهٔ بنده او را نباید از شعرا محسوب داشت. مردی بوده شاید شاهنامه‌خوان که یک قصّهٔ یوسف را که به‌نثر فارسی بوده‌است پیش‌خود گذاشته‌و آنرا نظم کرده، و قصدش معارضهٔ با داستانهای باستانی ایران بوده که: ای مردم. چرا آن قصّه‌های دروغ را می‌خوانید؟ بیائید و بهترین قصص را که خدا گفته‌است بخوانید:

سخنها که مایه ندارد ز بن	نخواند خردمند آن را سخن
سخن کان زگفتار هرکس بود	هشومند و بیدار دل نشنود
که باشد سخنهای پرداخته	به نیرنگ و اندیشه برساخته

ز پیغامبران گفت باید سخن — که جز راستی‌شان نبد بیخ و بن . . .
منت گفت خواهم یکی داستان — ولیکن نه از گفتهٔ باستان
که از گفتهٔ ربّ داد آفرین — کی زیبد مرورا ز جان آفرین
ایا آنکه اخبار خوانی همی — ز پیشینگان قصّه رانی همی
چه خوانی همی قصّهٔ ساخته — مصنّف مرآن را بپرداخته
بیا قصّه از قول داذار خوان — که بپذیردش مرد بسیار دان(۱)

منظومه‌ای که این قصّه‌گوی شهنامه‌خوان ساخته بود چون مقام ادبی بلندی نداشت شهرتی حاصل نکرد و نام گوینده‌ٔ آن فراموش شد ــ بعدها که ذوق و معرفت و اطّلاعات ادبی ایرانیان (درنتیجهٔ حملهٔ مغول و حوادث و علل دیگر) کم شده بود خیال کردند که این کتاب از فردوسی است . در دورهٔ شور و هیجان مذهبی نیز بعضی اشخاص چنین وانمود کردند که فردوسی بعدازانکه چندین سال از عمر خویش‌را صرف نظم کردن داستانهای باستانی ایران کرده بود (بقول دیباجه‌نگار یوسف‌زلیخای چاپ طهران) « در پایان زندگی که ایّام کمال طبع و روزگار قوّت عقل بوده بتصنیف کتاب شریف یوسف و زلیخا پرداخته و عذر عمر گذشته را که در تصنیف شاهنامه صرف کرده بود خواسته » . برای اثبات این مطلب هم ابیاتی جعل و بر مقدّمهٔ آن داستان الحاق نمودند ، و حتّی اینکه از ابیات مدیحهٔ طغانشاه عدّه‌ای را حذف هم کردند (بطوری که جز در نسخهٔ پاریس و یکی دو نسخهٔ دیگر اثری از آنها نیست) و بباقی آنها عنوان « در صفت پادشاه اسلام » دادند

(۱) این ابیات مطابق بانسخهٔ پاریس است و با نسخهٔ در دست من مختصر فرقهائی دارد .

تا تصوّر شود که مقصود همان خلیفه القادر بالله است . بگمان بنده اینست حقیقت قضیّه. و اگرهنوز برای برخی‌ازخوانندگان محترم تردیدی مانده باشد نظر دقّت ایشان را به‌نسخه‌ای که درکتابخانهٔ دانشگاه کیمبریج است متوجّه می‌سازم.

نسخهٔ کیمبریج نسخهٔ بسیار تازه‌ایست ، وآن را مرحوم محمّدعلی خان سدیدالسّلطنهٔ کبابی‌از بندرعبّاس به‌برلن برای آقای تقی‌زاده فرستاده بود، و ایشان‌هم آنرا به مرحوم پروفسر براون هدیّه کرده بودند. دیباچهٔ این نسخه مبنی برهمان روایتی است که درنسخهٔ یوسف چرکس آمده‌است، ولی یک نفر قافیه‌بند متأخّرتر بازمبالغی تغییر و تبدیل دران داده و ابیات بسیاری را حذف کرده‌و ابیات کثیری هم ازخود ساخته‌است، و دیباجه‌ای بوجود آورده‌است که بکلّی مغایر دیباجه‌های دیگر است. مقصود از این جعل‌و تصرّف همین بوده‌است که دیگر کاملاً ثابت و مسجّل شود که این یوسف زلیخا را فردوسی ساخته است . من برخی از ابیات این دیباجه را بدون اینکه اغلاط واضح آن را هم اصلاح کنم با نکاتی که دربارهٔ آنها بنظرم می‌رسد بعرض می‌رسانم. می گوید:

نشسته یکی روز اندوهناک — بکنج غم از دردٔ دل چاک چاک
زکردار دنیای‌دون درخروش — بُدیم‌سرپرازشورودل‌پرزجوش
طلب کردم آیینهٔ زان میان — بیاورد خادم برم در زمان
نظاره درآیینه چون روی را — بدیدم چه کافور یک موی را

(معلوم می‌شود تاآنروز روی خودرا درآیینه ندیده بوده‌و ناگهان ملتفت شده که یک موی سفید در سرش پیدا شده‌است)

بدل گفتم اکنون تباهست کار — بضاعت چه دارم بر کردگار؟

دریغا شد عمرم بغفلت تباه — که گشته چه کافور مشک سیاه

دریغا که عمرم بمدح کیان — شدی صرف طرفی نبستم ازان

(سپس شروع بتعداد پادشاهان و پهلوانان ایران که در شهنامه مذکورند می‌نماید و ازان جمله می‌گوید)

دگر از دلیران شنو سر بسر — ز گرشاسب و از اطرد پر هنر

نریمان و سام آن سوار دلیر — دگر زال زر آن یل شیرگیر

چگویم ز وصف تهمتن همه — که رستم شبانست ایشان رمه[1]

پس‌ازآن نبیره چه برزوی شیر — فرامرز و سهراب پور دلیر

(همه کس می‌داند که اطرد (اثرط) و برزوی در شاهنامهٔ فردوسی ذکر نشده‌اندو فقط درآن نسخی از شاهنامه که در قرون اخیر تحریر شده‌است و حاوی مقداری از ابیات گرشاسپ‌نامه و برزونامه می‌باشد این‌دو اسم آمده است — و اگر هیچ دلیلی بر مجعول بودن این‌ابیات نداشتیم ذکر همین‌دو اسم می‌بایست ما را قانع کند که آنها را در این اواخر سروده‌اند)

مرا سال بگذشت برشصت‌وپنج — کشیدم بشهنامهٔ شاه رنج

(در شصت و پنجسالگی فقط یک موی سفید در سرش پیدا شده بوده و وی از این امر چنان وحشت کرده‌است که مصمّم بتوبه و انابه شده‌است)

بدرگاه خالق نیاز آورم — بمعبود یکتا نماز آورم

خصوصاً محمّد شه انبیا — که‌ازنور او روشن‌ارض‌و سما

(بعذر گناهان بفکر نظم کردن یکی‌از احادیث عرب می‌افتدو قصّهٔ یوسف‌را

(۱) «که رستم شبان بود و ایشان رمه» مصراعی‌است از شاهنامه.

می‌پسندد و ازحسن اتّفاق یک‌نفر از درباریان سلطان محمود پیش او می‌آید)

بیامد بنزدیک من در زمان فرستاده بود او ز شاه جهان

جهاندار محمود با تاج و تخت خداوند روز و خداوند بخت

چنین گفت آن مرد بسیاردان که امروز محمود شاه جهان

شما را طلب کرد در بارگاه نبودید حاضر در آن جایگاه

فرستاده‌ام من ز شاه جهان بنزد تو ای پیر روشنروان...

بهمراه آن خادم کامگار روانه شدم بر در شهریار

(ازاین ابیات برمی‌آید که گویندهٔ یوسف زلیخا در دربار محمود مقیم بوده و محمود از او تقاضای نظم کردن این داستان را نموده‌است)

که ای طوطی باغ نطق و بیان یکی حاجتم هست ایدر بدان

توچون‌ازهمه علم داری نصیب ز اخبار و آیات‌های عجیب

بگو قصّهٔ یوسف از بهر ما که ما را بدان رغبتست و هوا

سبک بختیاری زمین بوسه‌داد بشه گفت کای گنج فرهنگ‌داد

بگویم من این داستان درست نباشم درین خدمت شاه سست

(این همان بختیاری‌است که در دیباجهٔ نسخهٔ یوسف‌چرکس مذکوراست ــ منتهی اینکه حالا همعصر خود فردوسی شده‌است و از دربار سلطان محمود سر درآورده‌است و بالای دست فردوسی بلند شده‌است و بمجرّدی که میل شامرا بمنظوم شدن داستان یوسف می‌بیند نسبت بشاه جسارت کرده می‌گوید غلط کردی که فردوسی را برای این کار انتخاب کردی، مرد این کارمنم ــ و شاه هم چاره‌ای جز رضایت دادن به‌این امر نمی‌بیند. و فردوسی سرافکنده بیرون می‌رود و قضایا را نهانی برای میراجل ّ نقل می‌کند و میراجل ّ به او

دستور می‌دهد که تو هم آن داستان را نظم کن. در اصل نسخه جای بعضی از کلمات را در ابیاتی که نقل می‌شود خالی گذاشته‌اند و من آنها را عیناً با اغلاط و نقایصش بنظر خواننده می‌رسانم)

دل بختیاری به امید این	بدان شاعران بر فشاند آستین
.... ایزدی نامهٔ نغز پاك	بینداخت از ترکش تیر پاك
شنیدم من آن‌داستان سربسر	ز نیک و بد آگه شدم دربدر
.... ورا راه بایستگی	در اصلاح کردن شایستگی
بگیر اینچنین قصّه میر اجل	بکـان سپهر وقار و محل
ز من این حکایت نهانی شنید	پس‌آنگه سوی من یکی بنگرید
مرا گفت‌خواهم که اکنون نیز	درین شغل باشی برای تمیز
. . . .	ز هرگونه معنی فراز آوری
سخن را بدانش مرکّب کنی	بنظم این حکایت مرتّب کنی
بدان‌سان بگوئی‌که این‌شاعران	نگیرند نقصی بنظم اندر آن

. . . .

نهان گفتمش کای جهان‌کرم	نجوم نهـان و نوال قدم
خرد را ندارد سخن در کنار	پناه جهان رافت روزگار
چه تو با منی درجهان دلپذیر	بگویم من این را بحکم ضمیر

کارفردوسی بجائی کشیده‌است که ازترس بختیاری باید درخفا شعربگوید و با فلان‌و بهمان ساخت‌و پاخت کند.

من معترفم که خواندن‌و نقل‌کردن این مجعولات تضییع وقتست، ولی برای اینکه دیگران هم بدانند که چه مهملاتی بفردوسی نسبت داده شده

است ناچارم که نمونه‌ای از هریک از این نسخ از نظرشان بگذرانم. عموم کسانی که این یوسف زلیخا را از منظومات فردوسی می‌دانند شاید بیش از یکی از نسخه‌های چاپی آن را ندیده باشند و شاید همان یک نسخه را نیز بدقّت نخوانده باشند، و غالباً بمتابعت از غلط مشهور می‌گرایند. من می‌گویم تمامی روایاتی که در خصوص رفتن فردوسی بعراق، و نظم کردن قصّهٔ یوسف بدستور خواجهٔ موفّق برای دستورِ امیر عراق، چه در دیباجهٔ بایسنغریِ شاهنامه و چه در خود یوسف زلیخا آمده‌است مجعولست. برای اثباتِ این ادّعا و واضح کردن مطلب مختصری از تحقیقاتِ خود را در این مقاله گنجانده‌ام، و از اینکه توضیح مدّعا بطول می‌انجامد عذر می‌خواهم.

ولیکن اگر با تمام این توضیحات و توجیهات باز هنوز شکّی برای خواننده باقیست از راه دیگر داخل می‌شوم، و مسائل بغرنجی را که گریبانگیر ما می‌شود تعداد کرده جواب آنها را از خواننده می‌خواهم:

اوّلاً آیا قول دیباجهٔ بایسنغری را باید قبول کرد یا قول مقدّمهٔ خود آن منظومه را که مناقض آنست؟

ثانیاً درصورتی‌که مندرجات دیباجهٔ بایسنغری پر از اغلاط تاریخی است چگونه می‌توان اعتباری برای یکی از آنها قائل شد، و چگونه می‌توان برخی را مردود دانست و بعضی را بدون دلیل و برهان قبول کرد؟

ثالثاً این اطّلاعات چرا تا سال هشتصد و بیست و نُه هجری بکلّی مخفی مانده بود، و ناگهان بر محرّر این دیباجه مکشوف گردید؟ سند او بر این مدّعا چیست که ماندیده‌ایم؟ اگر به وحی و الهام بدین مطلب رسیده‌است باید جواب داد که وحی و الهام را نمی‌توان سند انتساب کتابی به نویسنده‌ای قرار داد.

رابعاً از میان این مقدّمه‌های خود یوسف زلیخا کدام یک را باید سند دانست ؟ آیا متابعت از قدیمترین نُسخ باید کرد که از همه مختصرتر است ، یا از نسخ جدیدتر و مفصّلتر ؟ و آیا در موارد تناقض اقوال کدامین قول را باید پذیرفت ؟

خامساً فرض کنید که بیست نسخه داریم از یک کتاب، و درمقدّمهٔ یکی از آنها مطلبی آمده است که درنسخ دیگر نیست، و در مقدّمهٔ یک نسخهٔ دیگرهم مطلبی مناقض مطلب سابق آمده است که این هم درنسخ دیگر نیست — حالا آیا شرط عقلست که از این دو مطلب یکی را که مبهم و مورد شکّ باشد مسلّم گرفته بزور تأویل و تعبیر برایش معنی بتراشیم و دیگری را که صریح و معقول و ممکن است و مرجّحاتی بر صحّت آن موجود است بکلّی ندیده انگاریم ؟ ممکنست کسی بگوید که ما هیچ یک از این دو نسخه را قبول نمی‌کنیم و عمل به‌احتیاط نموده هردو را ندیده می‌گیریم. در این صورت نباید این یوسف زلیخا را به‌احدی نسبت داد و دربارهٔ زمان آن نیز باید اظهار شک کرد ، و چون منظومهٔ سست و پستی است باید آن را بر طاق نسیان گذاشت و با آن همان معامله‌ای را کرد که با کتاب حملهٔ حیدری و قصّهٔ عاق والدین کرده‌اند.

إته ، مستشرق آلمانی ، یک ثلث (٣٦٩٧ بیت) از این یوسف زلیخا را به اسم فردوسی چاپ کرده است ، و چون چندین سال آزگار همّ و همّت خود را مصروف این کرده بود که ثابت کند که واقعاً این منظومه انشای فردوسی است، درطبع این کتاب رعایت اصول و قواعد علمی را که شیوهٔ اهل تحقیق است ننموده ، بلکه تمام نسخه‌ها را روی هم ریخته ، و ابیاتی را

که با میل خاطرش موافق می‌آمده‌است اختیار کرده،و برای اثبات مدّعای خود از ابیات مقدّمهٔ آن و از مندرجات دیباجهٔ بایسنغری هریک را که بمنظورش می‌ساخته است گرفته و مابقی را رها کرده ، و حتّی اینکه چند بیتی‌را که فقط دریک نسخهٔ جدید متعلّق بموزهٔ بریتانیا بوده‌است اصلی گرفته[1] و گفته‌است که فردوسی این کتاب را برای مجدالدّوله ابوطالب رستم بنظم درآورد. نلدکهٔ بآن بزرگی نیز از او متابعت کردو این‌منظومه‌را از فردوسی دانست، منتهی اظهار داشت که فردوسی آن را در زمان پیری منظوم ساخت و در آن موقع در ولایت عراق عرب بود که تحت فرمان آل بویه بود . و گفت پادشاهی که کتاب بجهت او سروده شده است یا بهاء الدّوله بوده‌است،و یا (به‌احتمال قوی‌تر) پسرش سلطان‌الدّوله که در سال ۴۰۳ بمقام سلطنت رسید ؛ و کسی که از فردوسی تقاضای سرودن این‌داستان‌را کرده بود یکی‌از رجال درباری بود موسوم به موفّق. اتّفاقاً جناب آقای تقی‌زاده هم یک نفر موفّق‌نام یافتند که همعصر فردوسی بوده است، و او ابوعلی‌حسن‌بن‌محمّدبن اسمعیل‌اسکافی‌است که در۳۸۸بوزارت

(۱) اته آن نسخه‌ای را که در انجمن‌آسیائی بنگاله‌است ندیده بوده،و سند او برای این ابیات همان نسخهٔ موزهٔ انگلستان بوده‌است. این سه هزار و هفتصد بیتی که او بطبع رسانید در ۱۹۰۸ منتشر شد و خیال داشت مابقی را هم بعنوان جلد دوم انتشار بدهد ، و با آنکه ده پانزده سالی بعد از آن تاریخ زنده بود چاپ کتاب را تمام نکرد. برای اینکه نام نیک این مستشرق ضایع نشود خوبست احتمال بدهیم که لااقل قبل از وفات ملتفت شده بود که آن منظومه از فردوسی نبوده و بیهوده چند سالی از عمر خود را صرف تصحیح آن‌و اثبات اصالت آن کرده بوده است.

بهاءالدّوله رسید. و این مرد را با شخصی که در ابیات این دیباجهٔ یوسف‌ و زلیخا بلفظ « موفّق » خوانده شده است تطبیق کرده معتقد شدند که فردوسی نخستین نسخهٔ شاهنامه‌را در سال ۳۸٤ به‌اتمام رسانیده سپس بعراق رفت و در سال ۳۸۵ (قبل از انکه این موفّق اسکافی به‌وزارت رسیده باشد) منظومهٔ یوسف زلیخا را بخواهش او ساخت. پس می بینید که سه عقیده اظهار شده است که همه با یکدیگر مخالفست و با مضامین مقدّمهٔ بایسنغری شاهنامه نیز نمی‌سازد ، و صاحبان این عقاید بدواً این را مسلّم گرفته‌اند که یوسف و زلیخای مورد بحث از فردوسی است و آن دیباجه هم که در یکی از نسخ آمده است اصیل است ، و سپس سعی کرده‌اند که آن را بنحوی از انحاء تعبیر و تأویل کنند و این‌سلطان و وزیرش و آن مرد درباری موسوم به‌موفّق را با رجال تاریخی تطبیق کنند. نتیجهٔ این مجاهدات و تحقیقات این می‌شود که فردوسی ما نظیر یکی از روزنامه نویسهای سیاست چی این ایّام از کار در می‌آید: که بعد از بیست سال رنج بردن در نظم حماسهٔ ملّی ایران بعراق می‌رود ، و یوسف زلیخائی پست و سخیف می‌سازد ؛ و در ابتدای آن تمامی زحمات بیست سالهٔ خود را خبط و خطا شمرده از اینکه چنان دروغهائی را سروده‌است اظهار ندامت می کند ؛ چند سال بعد از ان هم باز نسخهٔ دیگری از همان شاهنامهٔ مطعون سراسر دروغ را بنام سلطان محمود غزنوی تُرک موشّح ساخته تقدیم او می‌نماید . و چون سلطان محمود بجای شصت هزار دینار که او توقّع داشت به او شصت هزار درهم بیش نمی‌دهد سلطان را هجا گفته فراری و متواری می‌شود و تا زمان وفات خویش هم همین‌شاهنامه‌را بجان و دل عزیز داشته دران دست می‌برد و اصلاحات و اضافات راه می‌دهد، و

هیچ بیاد نمی‌آورد که در باب همان شاهنامه سابقاً چه سخنانی گفته است . اینست حاصل آن فرضهائی که تاکنون دربارهٔ یوسف زلیخای منسوب بفردوسی شده‌است، و هنوز هم جمعی از نویسندگان و محقّقین گمان می‌کنند که چون کسانی که این عقاید را اظهار کرده‌اند از مستشرقین شهیر و دانشمندان نامی بوده‌اند باید قول ایشان‌را بی‌چون و چرا قبول کرد و شک نباید داشت که این کتاب از فردوسی است.

مستشرقین اروپا بتاریخ و ادبیّات و زبان و کلّیهٔ علوم و فنون ایران خدمات فراموش ناشدنی و گرانبهائی کرده‌اند، و اگر ما سبک تحقیق و روش کشف و استخراج مطالب را آموخته و به ادبیّات و سوابق تاریخی خود آشنا شده‌ایم از این حیث بی‌نهایت مرهون هدایت و پیشقدمی ایشان هستیم، و در مورد دکتر إته و پروفسور نُلدِکه باید مخصوصاً گفت که اهمّیت خدماتی که ایشان بتاریخ و ادبیّات ایران کرده‌اند همواره منظور ایرانیان خواهدبود. مع هذا منکر نمی‌توان شد که در قضیّهٔ یوسف زلیخا این دو دانشمند مرتکب خطای بزرگی نسبت بزبان فارسی شده‌اند ، و بخصوص دکتر إته برخلاف کلّیهٔ قواعد و قوانین فنّ انتقاد عمل کرده ، و در تحقیق و تهیّهٔ متن این مثنوی بر طبق سبک صحیح علمی رفتار نکرده است . با کمال مهارت پای بندهائی برای اهل تتبّع ساخته و خاك در چشمها پاشیده ؛ و جمعی را براه کج انداخته‌است. در یک زبان خارجی، آن هم زبان فارسی جدید ، که از زبان مادری او این قدر دور است ، و ساختمان شعری و خصایص سبکی و لسانی فرد فرد شعرای آن بر او بکلّی مجهولست ، بموازین ذوقی متوسّل شده‌است ، وحال آنکه این ترازو در دست اهل خود آن زبان نیز

باید با نهایت احتیاط بکار برده شود. قوهٔ تشخیص سبک و خصایص شعرای یک ملت از ملکاتیست که فقط عدهٔ قلیلی از افراد همان ملت کسب می‌کنند، آن هم بشرط اینکه از زمان ولادت بآن زبان تکلم کرده و تربیت شده و زندگی کرده باشند، و در کلیهٔ ادوار تحولات و تغییرات تاریخی آن زبان تحصیلات عمیق و تحقیقات مفصل کرده باشند، و با خصایص محلی و شخصی شعرا و نویسندگان آن از راه ممارست متمادی بخواندن آثار مختلفهٔ آنان وقوف کامل حاصل کرده باشند. من عقل و حزم و انصاف مرحوم پروفسور براون را می‌پسندم که در مسائل ذوقی بخود اجازه نمی‌داده است در شعر فارسی قضاوت کند:

I Consider that in questions of literary taste it is very difficult for a foreigner to judge.

(تاریخ ادبی ایران ج ۳ ص ۵۴۰).

در این مقاله مجال این نیست که بتفصیل و با ارائهٔ برهان و دلیل در این موضوع بحث کنم؛ و مجبورم عقیدهٔ خود را که مبنی بر ملاحظات و تجارب طولانیست اجمالاً و بنحو قطع و جزم اظهار دارم که هیچ مستشرق اروپائی نیست که در زبان فارسی چنان ملکه‌ای که عرض کردم حاصل کرده باشد و بتواند ذوق خود را ملاك و میزان قرار داده حکم کند که فلان کتاب به سبک فلان شاعر شبیه‌است یا شبیه نیست. و در مورد مقام ادبی و سبک شعری و خصایص لغوی این منظومه نیز همان قاعدهٔ کلی معتبر است و بس. مستشرقین هرقدر در زبان فارسی عمیق شوند ذوق این را حاصل نمی‌کنند که خوش‌آهنگی و لطافت لفظی اشعار فارسی را ادراك نمایند. اگر وزن شعری درست باشد؛ و معنی کلمات و لغات (ولو بزور هم که باشد)

درست درآید ، و یا آنها خیال کنند که درست در می‌آید ، و اگر کلماتی که درآن شعر بکار برده شده است ازآنهائی نباشد که در حدّ اطّلاع آنها با زمان فلان شاعر وفق ندهد ، همینکه در کتابی یا نسخه‌ای بآن شاعرنسبت داده باشند تمیز اصالت یا مجعول بودن آن شعر برای مستشرقین غیرممکن است . قصایدو قطعاتی که همین دکتر إته بنام فردوسی و ناصرخسرو چاپ کرده است برهان واضحیست بر اینکه اگر منظومات اسمعیل چورکچی و مهملات جیجکعلیشاه را در وسط اشعار نظامی یا سعدی بگنجانندو یا در کتابی بهاسم حافظ و مولوی ضبط کنند مادامی که معنی‌آنها بالنّسبة مقبول و الفاظ آنها بالنّسبة بی‌عیب باشد هیچ فرنگی از روی ساختمان شعرو سبک ادبیو خصایص انشائی‌آنها نمی‌تواند به‌الحاق شدن و مجعول بودن‌آنها پی‌ببرد.

در اشعاری که فولرس در کتاب لغت فارسی به لاتینی خویش بعنوان شاهدِ استعمال و معانی لغات از روی فرهنگهای فارسی جمع و نقل کرده‌است بقدری اغلاط و الفاظ سخیف و ابیات ناموزونو نامفهوم هست که استفادهٔ ازآن فرهنگ عظیم را نزدیک به غیرممکن کرده‌است ، و در شاهنامه‌ای که تصحیح و نشر کرده است مواردِ سوءِ تشخیص در ردّ و قبول و انتخابِ ابیات یا الفاظِ دو چاپ فراوان است . اگر از جوابی که نازکی همدانی بهشاهنامهٔ فردوسی داده‌است این ابیات‌را گزیده درشاهنامه بگنجانند گمان می کنید آقای مستشرق بتواند تشخیص بدهد:

گرفتند تیر و کمان مردمان — فتادند در یکدگر چون ددان
گرازان دویدند مانند تیر — همه زخم‌خورده گرازان چو شیر
همه پردلان لرزه‌زن همچو بید — که ناگه یکی شیر پردل رسید

ابر میمنه تاخت مانند پیل بدستش یکی نیزه مانند بیل
چوچشمه زچشمش روان جوی آو بدستش یکی گرزه چون شاخ گاو
چو انبان یکی ترکش نامدار درونش پراز تیر چون تیره مار
سمندش چو پیلی بمیدان جنگ برُو گشته خرطوم دمّ پلنگ
قطاس سمندش چوریشش دراز بگردن ورا بسته دندان گراز

ضمناً معنی عرض بنده این هم نیست که همهٔ فارسی زبانها این قوّهٔ تشخیص را دارند یا حقّ دارند برطبق ذوق و سلیقهٔ خود در شعرها دست ببرند (و به‌دعوی اینکه «من ذوق دارم و مستشرق فرنگی ندارد» هرنوع تصرّفی را در ضبطِ نسخ جایز بدانند و آشنائی خودرا با زبان امروزی فارسی سند و مدرك بر دانستن زبان و شیوه و طرز تعبیر حافظ و مولوی و فردوسی بپندارند) ـــ همان‌طور که یاد گرفتن زبان در آن حدّی که توصیف کردم از برای کسی که بخواهد با نظم و نثر قدما کار کند لازم‌است دانستن اصول تتبّع و تحقیق و رعایت امانت درنقل و بسیاری از قواعد صحیح مستشرقین در تصحیح متون هم واجب است و هیچ ایرانی نمی‌تواند خود را از این قانون مستثنی بشمارد.

بعداز این مقدّمه باید عرض کنم که غالب ابیات این منظومهٔ یوسف و زلیخا بقدری سست و سخیف و رکیك و خام و پست است که در وصف آنها هیچ کلمه‌ای بهتر از « بند تنبانی » نمی‌توان بکار برُد. طبعاً از مستشرق فرنگی نمی‌توان انتظار داشت که بند تنبانی بودن ابیاتِ این داستان و تفاوت آنها را با اشعار محکم فردوسی تشخیص بدهد ؛ ولی تعجّب من از ادبا و فضلای فارسی زبانست که این نسبت دروغ را قبول کرده‌اند. راستست که

از پانصد سال پیش تاکنون مکرّر گفته شده است که این منظومه بگفتار بلند صاحب شاهنامه شباهت ندارد، ولی حتّی آنهائی هم که اذعان به پست بودن مقام ادبی آن داشته اند ؛ و آنرا سزاوار قدرو مرتبهٔ فردوسی نمی دانسته اند، محمل برایش تراشیده و گفته اند که کتاب از فردوسی هست ؛ منتهی اینکه چون پیر و ضعیف شده بوده است دیگر قدرت برسرودن اشعار بلندو محکم نداشته است. بنابرین از راهِ دلسوزی سعی در اصلاح و تنقیح و آراستن و پیراستن آن کرده اند — و این شاید تنها موردی باشد که بتوان گفت اصلاحات متأخّرین کتابی را بهتر از اصل کرده است ؛ و مسلّماً یوسف زلیخائی که با مقدّمهٔ مرحوم میرزامحمّدحسین ادیب (ذکاءالملک فروغی) درمطبعهٔ دارالفنون بطبع رسید بسیار ادیبانه تر از نسخ قدیمی این داستانست — امّا با وجود دستکاریها و تصرّفاتی که درعرض این چهارصد پانصد سال دراین کتاب بعمل آمده است تازه بصورتیست که یک نفر ادیب فاضل هندی (مرحوم دکتر حافظ محمود خان شیرانی) تفاوت فاحش آن را با شاهنامه بخوبی ملتفت شده است. این ادیب فاضل بعدازانکه درتاریخ ادبیّات ایران (تألیف پروفسور براون) عقاید نُلدِکه و اِته را خوانده بود و براهین و شواهد ایشان را امتحان کرده بود نسخهٔ همین یوسف زلیخا را گرفته با شهنامه مقایسه کرد؛ و شواهدو امثله ای از این دو کتاب نقل کرد؛ و واضح و آشکار ساخت که لغات و تعبیرات و اصطلاحات متعدّد هست که درهریک از این دو کتاب بنحو خاصّی استعمال شده است؛ و بنابرین محالست که گویندهٔ این دو مثنوی یک نفر باشد.

مرحوم دکتر شیرانی در باب زمانِ سرایندهٔ یوسف و زلیخا و

مکانی که او ازانجا بوده‌است حدسی زده‌است که شاید درست باشدو شاید کمی مورد تردید باشد، ولی اینکه در استعمال لغات و تعبیرات و اصطلاحات بین این گوینده‌و فردوسی تفاوت بارز هست قول او کاملاً صحیح است .
هر کس که کلیله‌و دمنه را با اشعارمولانا ، یا مولانا را با سعدی ؛ یا سمک عیّار را با داراب‌نامه یا اشعارمنوچهری‌را با شعرفرّخی از این‌حیث مقایسه کند اگر اهل این کار و مرد زبان شناس باشد فوراً ملتفت این اختلافی خواهد شدکه میان شعرا و نویسندگانِ متعلّق به‌نواحی‌مختلف دریک‌زمان یا متعلّق به‌اعصار مختلف از حیث زبان‌و طرز تعبیر موجود است، و دکتر شیرانی مسلّماً شایستگی چنین مقایسه‌و اظهار عقیده‌ای را داشته‌است.

مقالهٔ دکتر شیرانی ٤٤ سال قبل ازین در مجلّهٔ اردو که بزبان اردوست چاپ شده بود(سال۱۹۲۲)و شیخ‌عبدالقادر سرفراز درفهرست نسخ کتابخانهٔ دانشگاه بمبئی(چاپ۱۹۳٦) به‌این‌مقالهٔ دکترشیرانی‌اشاره و خلاصهٔ عقیدهٔ اورا نقل کرده بود. و در فوریهٔ ۱۹۳٦ (بهمن‌ماه۱۳۱٤) که من درلندن بودم دوست من‌آقای پروفسورآربری که درآن‌زمان معاون کتابخانهٔ دیوان هند بود این نوشتهٔ شیخ عبدالقادر را نشانم داد ؛ و اصل مقالهٔ دکترشیرانی را نیز بمن امانت داد ؛ و مدّت چهار ماه هر کتاب و نسخهٔ خطّی که برای تحقیق این مسأله مورد حاجت من بود ؛ از فرانسه‌و سوئدو هلندو آلمان‌و هندوستان‌آنهارا بتوسّط اولیای امور دولت انگلستان برایم بکتابخانهٔ دیوان هند خواست ؛ و بقدری در این‌مورد و موارد دیگر با من همراهی کرد که از عهدهٔ تشکّر از او برنمی‌آیم. باری ، در ضمن‌این مطالعات‌و تحقیقات به‌فهرست نسخ خطّی‌فارسی‌که درکتابخانهٔ ملّی پاریس

است رجوع کردم : دیدم حتّی بلوشه نگارندهٔ فهرست مزبور نیز ملتفت شده‌است که این مثنوی یوسف زلیخا از حیث مقام شعری و قیمت و مقدار ادبی قابل قیاس با شاهنامه نیست، و بعداز انکه شش چاپ مختلف و نزدیک به بیست نسخهٔ خطّی این منظومه را به‌دقّت مطالعه و مقایسه کردم غرق حیرت شدم که چرا در این چهارصد پانصد ساله این همه ادیب و فاضل ایرانی متوجّه همین مطلب نشده‌اند . و این ابیات سخیف رکیک را از فردوسی دانسته‌اند(۱).

خلاصه اینکه ، این مثنوی یوسف زلیخای منسوب به‌فردوسی از فردوسی که نیست سهلست ، صورت اصلی و قدیم آن بگفتار تعزیه گردانها و معین‌البکاها شبیه‌تر است تا بگفتار شعرا — و برای نمونه بعضی از ابیات آن‌را از فصول مختلف با عیوب و نقایصش ذیلاً نقل می کنم تا ببینید که بیهوده عرض نمی کنم:—

صحابان او جمله اخیر بدند سراسر به پیشش چو اختر بدند
چو بشنیدم این گفت‌وگوی اجلّ دلم را شد اکثر امید اقلّ
ندارد دلم رغبت مال پر که دارم بسی گوسفند و شتر

(۱) مرحوم محمد علی فروغی در دیباچهٔ برمنتخب شاهنامه که برای مدارس ترتیب داده‌است (چاپ ۱۳۲۱) هم نسبت یوسف زلیخا را به‌فردوسی مردود دانسته، و هم خوب حدس زده‌است که آنچه در خاتمهٔ شاهنامهٔ مؤرخ ۶۸۹ بوده‌است مربوط بکاتب آن نسخه بوده‌است نه بفردوسی. ضمناً این‌را نیز باید گفت که در همان موقعی هم که ابیات این خاتمه در مجلهٔ کاوه منتشر شده بود مرحوم فروغی در اینکه چنان ابیات سست و سخیفی از فردوسی باشد اظهار شک و تردید کرده بود .

منوّر معطّر منقّش بخشم بیامد دگرباره آن شوخ چشم
سزد گر بدین جرم سر از تنت کنم دور کت نیست شرم از منت
دو چیزت همی بایدت ناگزیر که این چاره گردد ترا دلپذیر
شکیبائی و صبر سالی تمام دگر زر که کارت شود با نظام
چو دیدم کنون قدرت صنع او بباشم شب و روز در شکر او
کنون ای سر راستان یاب ما بکن فکر و اندیشه در باب ما
ترا گشت در کارها رهنمون ولکنّ اکثر النّاس لایعلمون!

اگر فردوسی چنین شعر می‌گفته پس ما در این هزارساله برخطا بوده‌ایم که اورا یکی از اعاظم شعرای ایران حساب می‌کرده‌ایم. بلی، گاه‌گاهی ابیات بالنّسبة بهتر یا مضامین شاعرانهٔ اندك لطیف در این یوسف زلیخا یافت می‌شود، مثل این قطعه:

سخن تا نگوئی بود زیر پای چو گفتی ورا بر سر تست جای
چنین گفت موبد بفرزند دوست که مر مرغ را خامشی هم نکوست
نبینی که مرغی که گویا بود مر او را زن و مرد جویا بود
کند چاره‌ها تا بدست آردش پس آنگه بزندان نگه داردش

یا این قطعه:

هرآن دل که بر وی شود عشق چیر شود بر هوا جستن خود دلیر
اگر عشق را بر تو چیری بدی ترا نیز چون من دلیری بدی
ولیکن دلت نیست درعشق ریش ازان ترسکاری ز یزدان خویش
مثال تو بُد چون نهالی درست بُدش شاخ باریك بود در اصل سست
بکِشتم ترا من بباغ امید بدان سان که کارد کسی شاخ بید

بخون دل خود بپروردمت ... ببالای سرو سهی کردمت

به امّید آن چون شوی باردار ... ز تو برخورم زان شوم شاد خوار

کنون چون شدت بیخ و هم شاخ سخت ... رسانید شاخت بخورشید بخت

بهانه همی جوئی از هر دری ... نداری در این پرده با من سری

گه از آزمودن سخن گستری ... گه از ترس یزدان حدیث آوری

یا این قطعه درآنجا که یعقوب از دائی خود مؤاخذه می‌کند که چرا بجای راحیل برای من لیّا را فرستادی :

بهشتی گلی داشتی آبدار ... بدست دگر دسته‌ای نوبهار

گشادم زبان از تو گل خواستم ... بدان گل همی رنج دل کاستم

چو شب تیره شد گفتیم گل بگیر ... پذیرفتم از تو گل دلپذیر

چو شب روز شد کرد چشم نگاه ... نه گل بد بدست من ای نیکخواه

که در دست خود یافتم نوبهار ... شگفتی خجل ماندم و شرمسار

این مطابق با ضبط نسخه‌های قدیمست ، و برای اینکه معلوم شود که اضافات و اصلاحات متأخّرین چه‌اندازه این داستان را ازصورت اصلیش دور کرده‌است[1] همین قطعه را از روی نسخ متداول فعلی نیز نقل می کنم :

بدستی گلی داشتی آبدار ... بدست دگر دسته‌ای نوبهار

بهار و گلت هردو بابوی و رنگ ... چنان هیچ کس را ندیدم بچنگ

---

(۱) این منظومهٔ یوسف زلیخا بصورت اصلی و قدیمیش بیش از شش هزار و پانصد بیت نبوده ولی در نسخ متأخرتر که نسخهٔ انجمن آسیائی بنگاله را باید سر دستهٔ آنها محسوب داشت عدد ابیات به نه‌هزار و کسری رسیده‌است. و اگر کسی بخواهد این منظومه را بقاعدهٔ صحیح علمی چاپ کند باید تمام آن ابیات الحاقی را دور بریزد. ولی بهرحال حیف کاغذ که صرف چاپ آن نمایند.

دل من بر آن گل گراینده بود — برو بر چو بلبل سراینده بود
گشادم زبان وز تو گل خواستم — کزان گل شود رنج دل کاستم
پذیرفتی از من که بدهی گلم — وزان گل کنی شادمانه دلم
ندادی گل آبدارم بروز — که بودی مرا دیدنش دلفروز
چوشب تیره شد گفتیم گل بگیر — پذیرفتم از تو گل دلپذیر
همه شب همی داشتم در کفم — ز شادی تو گفتی همی بشکفم
چوشب روز شد کرد چشمم نگاه — نبد گل بدست من ای نیکخواه
بدستم بد آن دستهٔ نوبهار — بجای گلم داد ایّام خار

که با وجود اضافات و اصلاحات جدید باز قابل این نیست که نام فردوسی را بران بنهیم، و حتّی خواهرزادهٔ جامی هم بهتر ازین شعر می گفته است. بقول یکی از رفقا «اگر خوبش اینهاست وای بحال متوسّط و بدش». و تازه همین قطعه‌های نخبه‌را هم باید از قبیل «بغلط بر هدف زند تیری» محسوب داشت. میزان کلّی ابیات این مثنوی را از همان نمونه‌ها که قبلاً نقل شد می‌توان بدست آورد ــ و این هم چند نمونهٔ دیگر:ــ

بهستیش جمله دلیلند پاك — همه منکرانش ذلیلند و خاك
ز بعدلش عمر بد که کسریّ شوم — ز بیمش نیارست خفتن بروم
چومن مهربان دوست و یار قدیم — مرنجان که غبنی بود آن عظیم
تو باشی عزیز و شوم من زنت — به پیوند من چشم و دل روشنت
همان روزش از کار معزول کرد — بعصر اندرش خوار و مخذول کرد
چنان شد ازان پس «عزیز» و «ذلیل» — که هیچش نماند از کثیر و قلیل

آقای طاهرجان اف ایراد می کنند که چرا بترکیبات داستان نگاه

نمی کنی و فردفرد ابیات و تعبیرات را زیر ذرّه‌بین می‌گذاری. آخر، آقاجان در ترکیب این کتاب آن نظم کننده را دخالتی نبوده است؛ قصّه‌ای به‌نثر فارسی پیشش گذاشته و آن را خراب کرده‌است؛ وسیلهٔ خراب کردن قصّه همین الفاظ او بوده‌است. فردوسی طوسی در سی سال شاهنامه‌ای گفته بود. نازکی همدانی روزی هزار بیت نظم می‌کرد و در شصت روز شاهنامه‌ای سرود درازتر از شاهنامهٔ فردوسی. فرق مابین آن دو از همان الفاظ و تعبیرات و خیالات و انسجام کلام ظاهر می‌شود. کسانی که بزبان فارسی شعر و نظم سروده‌اند شاید از شصت‌هزار نفر متجاوز باشند ولی عدّهٔ شعرای بزرگ ما از ده نفر تجاوز نمی‌کند و گویندهٔ این یوسف و زلیخا یکی از آن ۵۹۹۹۰ نفر دیگر است. خلاصهٔ کلام اینکه آنها که این داستان یوسف و زلیخا را از فردوسی می‌دانند

همانا کنند اشتباهی عظیم.

امّا در اینکه این منظومه از مصنّفات قدیمی و متعلّق بقرن پنجم هجریست من بنده هیچ شکّی ندارد؛ و نظیر این ابیات سست آخوندی را در قصیدهٔ مناظرهٔ عرب و عجم و قصاید مناظرهٔ دیگر که اسدی (مصنّف گرشاسپ‌نامه) سروده‌است می‌توان یافت، و برخی از اشعر شعرای ایران نیز در دورهٔ جوانی ممکنست از این قبیل ابیاتِ خام گفته باشند (مثل یک قصیدهٔ رائیّه که از ناصرخسرو موجوداست) منتهی آنچه بدست ما رسیده است و نگاه می‌داریم اشعار بلند و خوب آنهاست که در دورهٔ پختگی طبع ساخته‌اند. وانگهی سبک زبان این منظومه بسبک قصّه‌گویان و محاوره و مکالمهٔ عادی شبیه‌است، و نظیر آن در نثر، داستان سمکِ عیّار است که

در حدود ۵۸۵ تحریر شده‌است. ولی سمک عیّار درعالم خود بسیارعالیتر و هنرمندانه‌تر ازاین یوسف و زلیخاست درعالم نظم. وامّا راجع به سرایندهٔ این داستان یوسف :

چنانکه پیش‌ازین در مقالهٔ «ازخزاین ترکیّه» (شمارهٔ سوم) گفته‌ام قاضی برهان‌الدّین ابونصربن مسعود أنَوی در انیس‌القلوب خویش گفته است که قصّهٔ یوسف را پیش ازین هم گفته‌اند ،

و دیگر شنیدم که اندر عراق یکی مرد بوده‌ست با اتّفاق
یکی شاعرخوب شمسی لقب بسی رنج برده بعلم و ادب
مر این قصّهٔ یوسف نیکنام بنظم او بگفتست یکسر تمام

و می‌توان حدس زد که اینجا بحث ازهمین قصّهٔ یوسف و زلیخای طغانشاهی است، و این شمسی که آنرا سروده‌است منسوب به‌شمس‌الدّوله ابوالفوارس طغانشاه‌بن‌الب‌ارسلان بوده‌است[1] .

(۱) در جزء شعرای دربار طغانشاه یک نفر نسیمی نام ذکر شده است (چهار مقاله). اگرکسی بدین تخلص یافت نشود شاید بتوان گفت «نسیمی» تصحیف « شمسی » است.

۱۱

داستانهای ایران قبل و بعد از شاهنامه

چنانکه گفته شد نظم شاهنامه موجب گردید که ادبیّات ماقبل اسلامی و داستانهای پهلوانی و حماسی ایران در میان ایرانیانی که مسلمان شده بودند بار دیگر متداول شود و مردم با آنها آشنا شوند. در مدّت دویست سالی که بین کشته شدن یزدگرد و طلوع یعقوب بن لیث بر ایرانیان گذشت در ایران از ادبیّات چیزی دیده نمی‌شد. آن عدّه از مردم این سرزمین که زبان عربی را خوب یاد گرفته بودند (این عدّه بسیار کم بوده‌اند و غالباً لهجهٔ عجمی داشته‌اند) تا حدّی از قرآن و حدیث و ادب عربی استفاده می‌کردند. درسرزمینهای عرب‌نشین هر ایرانی اگر از عامّه بود بزبان خود حرف می‌زد و یک عربی شکسته بسته‌ای هم برای محاورهٔ با عربان بکار می‌برد، مثلاً در کوفه و بصره و بغداد؛ و اگر از خاصّه بود غالباً زبان عربی را بهتر ازفارسی آموخته بود و در میان آنها کسانی بودند که عربی را به‌عرب می‌آموختند. از برای اینان ادبیّات و شعر و داستان همان قصص و اشعار و ادب عربی بودو بس.

درگوشه و کنار ایالات مقهور گشتهٔ ایران بعضی موبدان و هیربدان و دستوران و ردان زردشتی و برخی دهقانهای سرافراز و وسپوهران آزاده و اسواران فرهنگ دیده کتابهای پهلوی داشتند (و احیاناً استنساخ یا تألیف

هم می‌کردند) و ترجمه‌های عربی‌را که ادبای ایرانی و عرب از پارسی کرده بودند بدست می‌آوردند ؛ و حتّی کتابهای ادب و تاریخ بزبان عربی را که شامل اخبار و گفتارهای شاهان قدیم ایران بود جمع می‌آوردند. در اشعار عرب که در این دوره گفته شده است و در کتبِ ادبی و تاریخیِ عربی که عرب و غیرعرب تألیف کرده بودند اشاراتی به‌داستانهای قدیم ایران آمده‌و یاد از شاهان و پهلوانان ماقبل اسلام ایرانیان و سخنانِ حکمت آمیز ایشان گاهگاهی شده بود ، مثل اشعار ابونواس و ابوتمّام و بُحتری ، و کتابهای ابن‌المقفّع و ابن‌البطریق و ابن‌قتیبه و ابن‌الکلبی و جاحظ و بلاذری و ابوحنیفهٔ دینوری و احمدبن ابی‌طاهرطیفور و یعقوبی و ابن عبدربّه و ابن خردادبه و طبری و مسعودی و بیهقی و حمزهٔ اصفهانی و مطهّربن‌طاهرمقدسی و ابوهلال عسکری و ابن‌الفقیه و ثعالبی و ابوعلی مسکویه و عامری و مبشّربن فاتک وغیرهم.

اشاره به اینکه حتّی در قرن دوم هجری هم کتبی به فارسی نوشته شده بود در مآخذ معتبر قدیم هست ، و از شعرفارسی جدید (یعنی فارسی دری دورهٔ اسلامی) نمونه‌هائی بدست داریم که در اواسط قرن سوم سروده شده است. ولی شاید بتوان گفت که از اوایل قرن چهارم یعنی حدود۳۱۰ هجری زبانی بالنّسبه نیرومند که بتوان به‌آن شعر گفت و کتاب نوشت در شرف تکوین شدن بود، و بزرگترین رکنِ این‌زبان رودکی بود که درباره‌ٔ عدد ابیاتی که‌او ساخته بود گزارشهای مبالغه‌آمیز در دستست، و مسلّم‌است که وی کلیله و دمنه و سندباد نامه را (و شاید بلوهر و بوذاسف را هم) بنظم آورده‌بود. از این زمان‌است که کتابهای دینی و علمی نوشتن و تاریخ و

تفسیر ترجمه کردن متداول شده است: و در بعضی اشعار باقی‌مانده از این روزگاراست‌که گویندگان ایران اشاراتی بفرهنگ ایرانی و یادهائی از پهلوانان داستانهای باستان ایران کرده‌اند. از آن جمله است ابیات آتی:

بگه رفتن کان ترك من اندر زین شد دل من زان زین آتشکدهٔ برزین شد

(از ابوشکور، بموجب لغت فرس اسدی در لفظ برزین)

روز اورمزد است شاها شاد زی بر کت شاهی نشین و باده خور

(از ابوشکور، بموجب لغت فرس اسدی در لغت کت)

سلسله جعدی بنفشه عارضی کش فریدون افدرو پرویز جد

(از ابوشعیب، بموجب لغت فرس اسدی در لفظ افدر)

گرچه تشتر را عطا باران بود مر ترا درّ و گهر باشد عطا

(از دقیقی، بموجب فرهنگ سروری و شعوری در کلمهٔ تشتر)

تشتر راد خوانمت شرکست[1] او چو تو کی بُود بگاه عطا

(از دقیقی، بموجب لغت فرس اسدی و فرهنگ شعوری در بشتر)

مهرگان آمد جشن ملك افریدونا آن کجا گاو نکو بودش برمایونا

(از دقیقی، بموجب لغت اسدی ذیل لفظ برمایون)

تأویل کرد دانا از مذهب نغوشا اززردهشت کو بود استاد پیش دارا

(از دقیقی، بموجب لغت فرس اسدی در نغوشا)

سیاووش است پنداری میان شهر و کوی اندر

فریدون است پنداری بزیر درع و خوی اندر

(از دقیقی، بموجب لغت فرس اسدی ذیل کلمهٔ خوی)

---

(۱) مرحوم دهخدا حدس زده‌است که شاید هرگست بوده، یعنی هرگز.

بکردار درفش کاویانی بنقش وشّی و کوفی سراسر...

به شادروان شهرازاد ماند که اسکندر بر او بارید گوهر

(از دقیقی ، بموجب مونس‌الأحرار و مجمع‌الفصحاء)

ترا سیمرغ و تیر گز نباید نه رخش جادو و زال فسونگر

(از دقیقی ، بموجب المعجم)

یکی زردشت‌وارم آرزویست که پیشت زند را برخوانم از بر

(از دقیقی ، بموجب لغت فرس اسدی ذیل زند)

بلم‌ّ لشکرش ناهید و هرمز به‌پیش موکبش بهرام و کیوان

معو خورشید با برجیس و بهرام زحل با تیرو زهره بر گرزمان

(ازدقیقی ، بموجب لغت فرس‌اسدی و صحاح‌الفرس ؛
ذیل دو لفظ هرمز و گرزمان)

ببینم آخر روزی بکام دل خودرا گهی ایارده خوانم شها گهی خُرده

(از دقیقی ؛ بموجب لغت فرس و رشیدی ذیل خورده و ایارده)

ای زین خوب زینی یا تخت بهمنی ای بارهٔ همایون شبدیز یا رشی

(از دقیقی ، بموجب لغت فرس اسدی ذیل رش)

کرا بخت و شمشیر و دینار باشد و بالا و تن تهم و پشت کیانی

خرد باید آنجا و جود و شجاعت فلک مملکت کی دهد رایگانی

(از دقیقی ، بموجب تاریخ بیهق و لغت فرس اسدی ذیل تهم[1])

تا دقیقی هرشاعری که بدین داستانها اشاره کرده‌است مسلّم می‌توان

(۱) این اشعار ابوشکور و ابوشعیب و دقیقی از کتاب آقای پروفسور لازار « اشعار پراکندهٔ ... » اقتباس گردید.

داشت که بر اثر خواندن شاهنامهٔ فردوسی نبوده است ، ولکن شعرائی که زمان شعرگوئی ایشان مقارن ایّام اشتغال فردوسی بسرودن شهنامه یا بعداز آن ایّام بوده‌است محتمل هست که توسّط شاهنامهٔ فردوسی باآن قصّه‌ها آشنا شده‌باشندو ممکن نیز هست که‌از راه دیگری، مثلاً بتوسّط شاهنامهٔ نثر بوالمؤیّد یا شاهنامهٔ نثر ابومنصوری یا کتاب غرر ثعالبی بعربی یا ترجمهٔ تاریخ طبری وغیرها به‌آنها واقف شده باشند. و اینک امثله‌ای ازانها :

۱– از دیوان منوچهری دامغانی:

بلبل باغی بباغ دوش نوائی بزد　　خوبتر از باربد،خوبتر از بامشاد

بنشین‌خورشیدوار می‌خور جمشیدوار　　فرّخ و امّیدوار چون پسر کیقباد

* * *

جشن سدّه امیرا رسم کبار باشد　　این‌آین گیومرث و اسفندیار باشد

* * *

توران بدان‌پسردهی ایران‌بدین‌پسر　　مشرق بدین قبیله و مغرب بدان تبار

سیصد وزیرگیری بیش‌از بزرگمهر　　سیصد امیر بندی بیش از سپندیار

* * *

بکوبی زیر پای خویش خردم　　دو کتف من بسنبانی چو شاپور

* * *

خواجه احمدآن رئیس‌عادل پیروزگر　　آنفریدون‌فرّو کیخسرودل‌ورستم‌براز

* * *

کمند رستم دستان　　نه بس باشد رکاب او

چنان‌چون گرزافریدون　　نه‌بس‌مسمارو مزراقش

* * *

مهرگان جشن فریدونست و او را حرمتست

آذری نو باید و می خوردنی بی آذرنگ

ارزنی باشد به پیش حمله‌اش ارژنگ دیو

پشّه‌ای باشد به پیش گرزه‌اش پور پشنگ

آفرین زان مرکب شبدیز رنگ رخش روی

آنکه روز جنگ بر پشتش نهد زین زرنگ

ای رئیس مهربان این مهرگان خرّم گذار

فرّو فرمان فریدون را تو کن فرهنگ و هنگ

• • •

خسروِ ما پیشِ دیو جمّ سلیمان شده‌ست

وان سرِ شمشیر او مُهر سلیمان جم

دانی کاین قصّه بود هم بگه بیوراسپ

هم بگه بخت نصر هم بگه بوالحکم

هم گه بهرام گور هم گه نوشیروان

هم بگه اردشیر هم بگه رستهم

• • •

شبی گیسو فرو هشته به‌دامن پلاسین معجر و قیرینه گرزن

شبی چون چاه بیژن تنگ و تاریک چو بیژن در میان چاه او من

ثریّا چون منیژه بر سر چاه دو چشم من بدو چون چشم بیژن

تهمتن کارزاری کو به نیزه کند سوراخ در گوش تهمتن

شنیدم من که بر پای ایستاده رسیدی تا بزانو دست بهمن[۱]

• • •

جز این ابرو جز مادر زال زر نزادند چونین پسر مادران

• • •

رسم بهمن گیر و از نو تازه کن بهمنجنه
ای درخت ملک بارت عزّ و بیداری تنه
اورمزد و بهمن و بهمنجنه فرّخ بود
فرّخت باد اورمزد و بهمن و بهمنجنه

• • •

پیرایهٔ عالم توی فخر بنی آدم توی
داناتر از رستم توی در کار جنگ و تعبیه

• • •

همان سهم او سهم اسفندیاری همان عدل او عدل نوشیروانی
الا ای رئیس نفیس معظّم که گشتاسپ تیری و رستم کمانی

• • •

باز دگر باره مهر ماه در آمد جشن فریدون آتبین پدر آمد

• • •

همچو سلیمان که بیش بود ز داوود بیشتر از زال بود رستم بن زال

۲ــ از دیوان فرّخی سیستانی:

---

(۱) فردوسی در این باب گفته است:

چو بر پای بودی سر انگشت او ز زانو فروتر بدی مشت او

ز مردی آنچه تو کردی همی به‌اندك سال
به سالهـای فراوان نکرد رستم زر
گر او به‌صیدگه اندر غزال و گور فگند
تو شیر شرزه فگندی و گرگ شیر شکر
وگر که رستم پیلی بکشت در خردی
هزار پیل دمان کشته‌ای تو در بربر

• • •

سلاح یلی باز کردی و بستی به سام یل و زال زر دوك و چادر
غوان قصهٔ رستم زاولی را ازین‌پس دگر، کان‌حدیثی‌است‌منکر
ازین پیش بوده‌ست زاولستان را به سام یل و رستم زال مفخر
ولیکن کنون عار دارد ز رستم که دارد چو تو شهریاری دلاور
ز جائی که چون تو ملك مرد خیزد کس آنجا سخن گوید از رستم زر ؟

• • •

سیستان خانهٔ مردان جهانست و بدوست
شرف خانهٔ مردان جهان تا محشر
سام یل کیست کجا سایهٔ آن خواجه بود ؟
خواجه‌را اکنون چون سام غلامی‌است، نگر
نیمروز امروز از خواجه و از گوهر او
بیش ازان نازد کز سام یل و رستم زر

• • •

تاجنگ بندگانش بدیدند مردمان کس درجهان همی نبرد نام روستم

• • •

بهمراه رایت او پیشرو بود هرروز چو پیش رایت کاووس رایت رستم

• • •

آنکه تا او به‌سپهداری بربست کمر گم شد ازروی زمین نام و نشان رستم

• • •

بگذشت بقدروشرف ازجم وفریدون این بود همه نهمت سلطان معظم
ای خسرو غازی پدرشاه، بجائی تا تخت پسر بینی بر جایگه جم
گرد آمده بر درگه او از پی خدمت صدشاه چوکیخسروو صدشیر چو رستم

• • •

ای به میزد اندرون هزار فریدون ای به نبرد اندرون هزار تهمتن
آنچه بکین‌خواهی از تو آید فردا نه ز قباد آمد ای ملک نه ز بهمن
کمترحاجب ترا چو جم و چو کسری کهتر چاکر ترا چو گیوو چو بیژن

۳– از دیوان عنصری بلخی:

نبوده‌بود برآن‌شهر هیچ کس‌را دست ز عهد سام نریمان و گاه رستم زر
اگر ز دجله فریدون گذشت بی کشتی بشاهنامه بر، این برحکایتست و سمر
سمر درست بود، نادرست نیز بود تو تا درست ندانی سخن مکن باور

• • •

از حاتم و رستم نکنم یاد که او را انگشت کهین است به‌از حاتم و رستم

• • •

خدایگانا، گفتم که تهنیت گویم به جشن دهقان آئین و زینت بهمن
که اندرو بفروزند مردمان مجلس به گوهری که‌بود سنگ‌وآهنش معدن
چنین‌که بینم آئین تو قوی‌تر بود به دولت اندر زائین خسرو و بهمن

تو مرد دینی و این رسم رسم گبرانست   روا نداری بر رسم گبرکان رفتن

• • •

چنانکه ملاحظه می‌شود این گویندگان احترام خاصّی و جنبهٔ بزرگی و تقدّسی از برای رجال و پهلوانان داستانی ایرانی قائل نبوده و ایشان را فقط بعنوان مثال و شبیه ذکر کرده‌اند تا بتوانند ممدوح خویش را بفلک برسانند و بگویند کمترین غلام تو بلکه کهترین انگشت تو از فلان برتراست؛ و همهٔ کسانی را هم که می‌شناسند ، از ایرانی و عرب و یهودی و عیسوی و هندی و یونانی ، و همهٔ معروفان عصر خود را که نامشان جزء معارف اسلامی و ایرانی آن عصر بوده . نام می‌برند ، این اشخاص هم جزء آنها . و اینکه این اشارات را در شعر خویش آورده‌اند دلیل این نمی‌شود که مردم هم معنی اشارهشان را می‌فهمیده‌اند . خیر ، بساکه برخود گوینده معلوم بوده و بس. برخی ازآنان ازشاهنامه هم یادکرده‌اند ولی معلوم نیست آیا شاهنامهٔ فردوسی مراد است یا نه . چونکه ممدوحین این سه شاعر محمود و مسعود و محمّد غزنوی و رجال درباری ایشان بوده‌اند و یقین نمی‌توان داشت که تا حدود ۴۳۰ شاهنامهٔ فردوسی آن قدر مشهور شده باشد که شعرای دیگر به‌وقایع آن و اشخاص آن اشاره نمایند. از طرف دیگر روایتی هست براینکه محمود غزنوی از اینکه شاهنامه حاوی داستانهای شاهان و پهلوانان باستان است و بزرگ کردن آنان متضمّن کوچک نمودن خود اوو سرداران او می‌شد رنجیدو به‌فردوسی صله‌ای نداد. اگر این درست باشد بعید نمی‌توان دانست که بعداز حرمان فردوسی سایرشعرا تبانی براین امر کرده باشند که عمداً ازآن پهلوانان داستانی و بزرگان قدیم ایران نام ببرند و در شعرخود ایشان را با پهلوانان

درگاه محمود بسنجند و مردگان را از زندگان فروتر بشمارند.

ولی از حدود چهارصد و پنجاه هجری دیگر می‌توان گفت که شاهنامهٔ فردوسی کمال شهرت و رواج را حاصل کرده بود و پهلوانان و داستانهای آن معروف خاصّ و آشنا بگوش عام شده بودند. چندین شاعر بتقلید آن پرداختند و همه جا گفتگو از پهلوانان قدیم ایران بود و کمتر شاعریست که از پنجاه شصت سالی پس از وفات فردوسی بمناسباتی ذکر فریدون و جمشید و کیخسرو و زال و رستم و اسفندیار و دیگران را در اشعار خویش نیاورده باشد. این قبول عام و تجلیل مقام فردوسی توأم با افسانهٔ حرمان و بی‌خانمان شدن و در فقر و تنگدستی مردنش که در افواه افگنده بودند چنان اورا در خاطرها عزیز کرده بود که بناچار موجب رشک بعضی شعرا نیز می‌شد، و کسانی نیز پیدا شده‌اند که خواسته‌اند از راه طعن کردن درحقّ فردوسی قدر خود را در نزد اهل روزگار بالا ببرند. آن ابیات که سرایندهٔ داستان یوسف و زلیخا راجع به داستانهای شاهنامه گفته است (که آن داستانها دروغست پاك، الخ) منحصر بفرد نبود. این مرد شاید اصلاً قصّه خوان بوده و شاهنامه و سایر داستانها را از نظم و نثر درمحافل می‌خوانده و عاقبت ازآن کار سیر و دلگیر شده بوده و درسرپیری خواسته‌است چندی هم درپردهٔ مخالف بخواند. غیر ازو گویندگان دیگری هم بوده‌اند که به فردوسی از لحاظ تعصّب دینی، یا برای اینکه ممدوح خودرا بالاببرند و کارهای اغراق‌آمیزی را که بهاو نسبت می‌دهند همرا راست و حقیقی بشمارآورند، اعتراض کرده و داستانهای مذکور درشاهنامه‌را دروغ خوانده‌اند. اسدی طوسی و مختاری و نظامی و سایر گویندگانی که خود داستانهای پهلوانی و حماسی ساخته‌اند طبعاً

فردوسی و کار او را بزرگ داشته‌اند ، ولی غیر از ایشان نیز بوده‌اند کسانی که دم از دینداری می‌زده‌اند و باز جسارتی به فردوسی نکرده‌اند ، سهل است، کتاب اورا حتّی از لحاظ دینی و اخلاقی و حکمت و موعظه هم بلند مرتبه و سزاوار تجلیل دانسته‌اند. اینک امثله‌ای از اقوال گویندگان دیگر:

٤– اسدی در قصیدهٔ مناظره‌ای در تفضیل عجم بر عرب گوید:

عیب از چه کنی اهل گرانمایه عجم را ؟
چیبُوید شما ؟ خود گله‌ای غرّ شتربان

شه ز اهل عجم بد چو گیومَرّث و هوشنگ
چون جم که دد و دیو و پری بُدْش بفرمان

چون شاه فریدون و چو کیخسرو و کاووس
چون نرسی و بهرام و چو پرویز و چو ساسان

چون کسری کاورد برو فخر محمّد
چون هرمز والا که ستد باژ ز خاقان

گردان چو نریمان و چو سام یل و گرشاسپ
چون بیژن و گیو و هنری رستم دستان

در دانش طب چیره چو ابن زکریّا
در حکم فلک جلد چو جاماسپ سخندان

شاعر چو گزین رودکی آن کش بود ابیات
بیش از صد و هشتاد هزار ازدرِ دیوان

چون عنصری و عسجدی و شهره کسائی
وانان که ز بلخ و حد طوس و ری و گرگان

۵ـ از دیوان ازرقی هروی :

اگر کسری و دارا را در این ایّام ره بودی
شدی گنجور تو کسری بدی دربان تو دارا

ﻩ ﻩ ﻩ

مبارزتر کسی شاها که مر زخم سنانش را
بهیجا آفرین خواند روان رستم و نوذر

ﻩ ﻩ ﻩ

توگوئی مگر جام کیخسروستی منقّش درو پیکر هفت کشور

ﻩ ﻩ ﻩ

سیاوش را و خسرو را نیازرد : چو فرّ ایزدی بود، آب و آذر
چنان کردی که درایوان شاهان بجای جنگهای رستم زر
ازین پس مر ترا بر زین نگارند تن تنها دریده قلب لشکر
بعون زال و رخش و پرّ سیمرغ ز یکتن کرد رستم پاك کشور
تو تنها با سپاهی گر بکوشی چو قوم عاد با بالای عرعر
چنان شان باز گردانی. . . .
ترا سیمرغ و تیر گز نباید نه رخش جادو و زال فسونگر (۱)

ﻩ ﻩ ﻩ

هزار لشکر داری که هریکی زیشان فزونترند ز دیو سپید و از ارژنگ
چو رستم آسا درجنگ تیغ کینه کشند بچهر دیو سپید اندر افگنند آژنگ

ﻩ ﻩ ﻩ

(۱) در نسخ دیوان ازرقی چاپی و خطی این بیت بنام او آمده است و چنانکه پیش ازین (ص ۱۲۹) دیده شد صاحب المعجم آن را از دقیقی روایت کرده است.

کلکت ار نطق پذیرد چه بود؟ صاحب رای

تیغت ار روح پذیرد چه بود؟ رستم زال

• • •

ایا پادشاهی که گر زنده بودی بخدمت جمیدی بەدرگاه تو جم

توآن پادشاهی که گر زنده بودی زمین بوسه دادی ترا سام نیرم

توآن شهریاری که از تیغ و تیرت فرو شد برآورده زال و رستم

• • •

جمشید زمان سکندر وقت مقصود وجود نسل آدم

جمشید برای نام کرده نام تو سواد نقش خاتم

خاك در تست قصر قیصر گرد ره تست رخش رستم

• • •

از عجایب بتوارخ درون بنویسند که فلان جای یکی شیر بیفگند فلان

وانگه آن نقش ببندند و همی بنگارند گاه برجامهٔ بغدادی و گه بر ایوان

علمی شد بجهان قصهٔ بیژن که بکشت با سواران عجم خوگ دژاگاه ژیان

کشتن خوگ ز بیژن بشنیدم بخبر کشتن شیر من از شاه بدیدم بعیان

• • •

قصهٔ منثور حاشا گر بود تاریک و پست

گوهری گردد چو منظوم اندرآری بر زبان

از صفتهائی که در شهنامه پیدا کرده‌اند

نظم فردوسی بکار آید نه رزم هفتخان

• • •

آنچه تو کردی ز پادشاهی و مردی   پور سیاوش نکرد و رستم دستان

•••

مهرگان کو جشن نوشروان بود خرّم گذار
با نگار نوش لب جشن ملک نوشیروان
بزم کیکاووس‌وار آرای و در وی برفروز
زانچه سوگند سیاوش را ازو بود امتحان
گر بدیدی زنده او را پیش او بستی کمر
بهمن اسفندیار و اردشیر پاپکان

•••

تو برمثال فریدون نشسته از بر تخت   عدو بگونهٔ ضحّاک در فگنده بچاه

•••

نادران ملک بودند اردوان و اردشیر
اردوان دیگری یا اردشیر دیگری
گر ز سدّ اسکندر روی چنان معروف شد
کمترین فرمان تو سدّی بود اسکندری

۶ــ اشارهٔ ناصرخسرو بنام شاهان و پهلوانان از راه عبرت گرفتن از پایدار نبودن زندگی و گذشتن روزگاراست:

نامهٔ شاهان عجم پیش خواه	یک ره و بر خود به‌تأمّل بخوان
کوت فریدون و کجا کیقباد؟	کوت خجسته عَلَم کاویان؟
سام نریمان کو و رستم کجاست	پیشرو لشکر مازندران؟
پاپک ساسان کو و کو اردشیر؟	کوت نه بهرام نه نوشیروان؟

این همه با خیل و حشَم رفته‌اند نه رمه ماندست کنون نه شبان

۷ – مسعود سعد سلمان شهنامهٔ فردوسی را آن قدر دوست داشته است و بزرگ می‌شمرده که منتخباتی ازان ترتیب داده بوده‌است و همعصر او خواجه بونصر فارسی (قوام الملک نظام الدّین هبة الله) وزیر و سپهسالار سلطان مسعود بن ابراهیم غزنوی هم که ممدوح مسعود سعد بود بقول او « ثلث شهنامه در زبان افگند » – باز به اقتضای مقام در قصاید مختلف کارهای شاهان و پهلوانان معاصر خویش را با هنر و دلیری شاهان و پهلوانان باستانی و داستانی که در شاهنامه مذکورند مقایسه کرده و گاهی ممدوحین خود را برتر و بالاتر شمرده‌است. کمتر دیوانی از دواوین آن عهد هست که دران این همه نام اشخاص مذکور درشاهنامه چون اردشیر و اردوان و اسفندیار و افریدون و بهرام و بیژن و خسروپرویز و رخش و رستم و زال زر و شبدیز و مانی و نوشیروان و هفت‌خان آمده باشد. اینجا چند بیتی ازانهارا نقل می‌کنیم:

رستم بکارزار یکی خیره دیو کشت اینند سال کرد بمازندران گذر
پیگارِ نصرِ رستم با صد هزار دیو هر روز تا شبست و ز هر شام تا سحر
آن دیوِ بد سپید و سیاهند این همه هست این زمین هند ز مازندران بتر
نصراست نام خواجه فرامرز خوانمش زیرا که رستم است فرامرز را پدر

•••

ازانچه پار تو کردی شها هزار یکی نکرد رستم دستانِ زال در پیگار
خبر شنیده‌ام از رستم و ز تو دیدم عیان و هرگز کی بود چون عیان اخبار؟

•••

ای ترا فرّ فریدون و نهاد جمشید وی ترا سیرت کیخسرو و رای هوشنگ

ای بصدر اندر بایسته‌تر از نوشروان وی بحرب اندرشایسته‌تر از پورپشنگ

* * *

از واقعهٔ جور هفت گردون پنداری در حرب هفت خانم

* * *

تا فتح جنگوان تو در داستان فزود گم شد حدیث رستم‌دستان‌ز داستان

پرداختی طریق مشکل بهفت روز برکوفتی ثغوری هایل چو هفت‌خان

* * *

شده زو تازه عزم اسکندر مانده زو زنده عدل نوشروان

ای جهان را ز تو پدید شده همه آثار رستم دستان

* * *

هستی تو چو کیخسرو هر بنده به پیش تو

چون رستم و چون بیژن چون نوذر و چون گرگین

* * *

ای خداوند ، شاه و شاهی را از دهای تو اندر این گیهان

زنده گشتست ملک کیخسرو تازه گشتست عدل نوشروان

* * *

ای گه بخشش فریدون گاه کوشش کیقباد

ای بهمّت اردشیر و ای بحشمت اردوان

ور فریدون و قباد و اردوان و اردشیر

زنده‌اندی پیش رخشت بنده بودندی دوان

* * *

از جود تو سخاوت حاتم شده هبا   وز زور تو شجاعت رستم هدر شده
از بیم گرز و تیغ تو خورشید گشته زرد   وز بانگ نای و کوس تو بهرام کر شده

***

نفرستیم پیام و نگوئی بحسن عهد   کاندر حصار بسته چو بیژن چگونه‌ای

***

شها خواهدی رخش تو تا به تگ   عنانش ز باد وزان باشدی
فلک خواهدی تا ترا روز و شب   چو شبدیز در زیر ران باشدی

***

یک روستمش خوانم در حمله که گوئی
با تاج قبادستی و با تخت جمستی

۸ ــ معزّی نیز به سیرهٔ جاریهٔ شاعران عمل کرده‌است:

هر نور و هر نظام که ملک جهان گرفت
از سنجرِ ملکشهِ الپ ارسلان گرفت
تا گشت شاهنامهٔ او فاش در جهان
از شرق تا به غرب همه داستان گرفت
ایدون گمان برندکه او در هنر مگر
رسم قباد و سیرت نوشیروان گرفت
نه نه ، که او همه هنر از خویشتن بیافت
حاجت نیامدش که ره باستان گرفت
رستم کجا شده‌ست که تنها دلیروار
شیر و سپید دیو به مازندران گرفت

اسفندیار نیز کجا شد که بی عدیل
ببیمرغ و اژدها به ره هفت خان گرفت
نام و نشان جمله کنون گم شد از جهان
زان ملکها که خسرو خسرو نشان گرفت

• • •

ز اسفندیار و رستم تا کی بود حدیث
وقت حدیث رستم و اسفندیار نیست
اندر سپاه شاه جهان بیش از آن دو تن
گر نیک بنگرند کم از صد هزار نیست

• • •

درشاهنامه گرچه شگفت است و نادراست
اخبار جنگ رستم و رزم سفندیار
بیش از سفندیار و زیادت ز رستم است
هر پهلوان ز لشکر تو روز کارزار

• • •

هرچ از سفندیار و ز رستم شنیده‌ای
باور کن و حکایت هر دو عجب مدار
کامروز ده هزار غلام‌اند پیش تو
هریک به رزم رستم و زور سفندیار

• • •

کهینه پهلوانت مه ز بیژن کمینه مرزبانت به ز گرگین
اگرفرهاد در عصر تو بودی نوشتی مدح تو بر جان شیرین

نگاریدی هنرهای تو بر سنگ بجای صورت پرویز و شیرین

• • •

گر به‌آهنگ دزِ روئین گذشت اسفندیار

بی‌گزند از هفت خان در راه بلخ بامیان

ور ز دیگر هفت‌خان بگذشت رستم بی‌نهیب

خیل دیوان را مسخّر کرد در مازندران

هست سلطان‌را کنون چون رستم و اسفندیار

در ولایت صد سپهسالار و سیصد پهلوان

هریکی‌آورده صد دز چون دز روئین بچنگ

هر یکی بگذشته از هفتاد همچون هفت خان

• • •

گر بیژن گیو در هنر بودی چون حاجب او بروز بزم و کین

هنگام شکار کی روا گشتی بر بیژن گیو چارهٔ گرگین

تا این حدّ را که تلمیح به‌داستانها و برتری دادن ممدوح خویش باشد انسان تحمّل می‌تواند کرد چونکه شیوهٔ معتاد همهٔ شعراست. ولی معزّی پا از این حدّ فراتر گذاشته و در ابیات آتی جسارت و بی‌ادبی کرده است:

گفت فردوسی بشهنامه درون چونانکه خواست

قصّه های پر عجایب فتحهای پر عبر

وصف کرده‌ست او که رستم کشت در مازندران

گنده‌پیر جادو و دیو سفید و شیر نر

گفت چون رستم بجست از ضربت اسفندیار

باز گشت از جنگ و حاضر شد بنزد زال زر

زال کرد افسون و سیمرغ آمد از افسون او
روستم. به شد چو سیمرغ اندرو مالید پر
من عجب دارم ز فردوسی که تا چندان دروغ
از کجا آورد. و بیهوده چرا گفت آن سمر
در قیامت روستم گوید که من خصم توام
تا چرا بر من دروغ محض بستی سر بسر
گرچه او از روستم گفتست بسیاری دروغ
گفتهٔ ما راستست از پادشاه نامور
ما همی از زنده گوئیم او همی از مرده گفت
آنِ ما یکسر عیانست آنِ او یکسر خبر

این قصیده را پس از ٤٧٧ در مدح ملکشاه سلجوقی سروده‌است و آبروی خود را ریخته.

۹ ــ در قصاید سنائی این داستانهای شاهنامه گاهی دچار تأویلهای صوفیانه‌و عارفانه شده‌است‌و گاهی اعمال آنان با جدال‌و مبارزهٔ با نفس که عارف و صوفی می‌کنند مقایسه شده است و چون نمونه‌ای از این قبیل تشبیه‌و تعلیل درآخر این‌فصل خواهم‌آورد اینجا آن ابیات را نقل نمی‌کنم. در حدیقه نیز آنجا که از بیداد مرگ و فنای دنیا عبرت می‌گیرد و انبیا و شاهان و بزرگانی را که مرده و رفته‌اند نام می‌برد فصلی درباب ملوك عجم‌و بزرگان ایران دارد:

زان سخنهای ملک کیخسرو رستم زال‌و بیژنو جم‌و زو
حال جمشید و حال افریدون حال ضحّاك کافر ملعون

سرگذشت سیاوش مظلوم پدر بی‌حفاظ و آن زن شوم

گر ترا از حواسّ مرگ برید مرگ هم مرگ خود بخواهد دید

و در ضمن ستایش بهرام شاه می‌گوید:

نه فریدون گاو پرورده کرد شیر گرسنه را برده ؟

نه به‌کاوه و به سعی یک دو کیا بستد از بیوراسپ ملکِ نیا ؟

۱۰ــ در دیوان سوزنی سمرقندی اشاره‌ای به نقشهای شاهنامه دیده می‌شود که بخواندن می‌ارزد:

سوار بی جان پیش سپاه دشمن تو
رود چو بیژن جنگی بسوی جنگ گراز
به شاهنامه بر ار هیبتِ تو نقش کنند
ز شاهنامه بمیدان رود بجنگ فراز
ز هیبت تو عدو نقش شاهنامه شود
گرفته نقش و نگار و ولی نه‌اسپ و نه‌ساز[1]

اگر بخواهم هرچه را که شعرا از داستانهای شاهنامهٔ فردوسی در اشعار خویش مثل‌وار آورده‌اند نقل کنم سخن دراز خواهد شد. از همین مثالها معلوم شد چگونه شاهنامه باعث احیای ادبیّات ماقبل اسلامی ایران و زنده گشتن داستانهای پهلوانان و شاهان باستان گردید تا بحدّی که در تعبیرات عرفانی هم از آنها استفاده کردند.

(۱) این مصراع گویا صحیح نیست. در قطعه‌ای دیگر که به‌منجیک ترمذی منسوبست چنین آمده : کزو نه مرد بکار آید و نه اسپ و نه ساز.

۱۱ ــ غزلیست منسوب به مولانا جلال‌الدّین بلخی و در بعضی از چاپهای دیوان شمس تبریزی او آمده‌است امّا در نسخ خطی معتبر نیست‌و به‌احتمال قوی نسبت‌آن به مولانا باطل‌است:

کیخسروِ سیاوشِ کاووسِ کیقباد
گویند کز فرنگسِ افراسیاب زاد
رمزی خوشست اگر بنیوشی بیان کنم
احوال خلق و قدرت شاهی و علم و داد
ز ایرانِ جان سیاوشِ عقل معاد روی
از بهر این نتیجه به تورانِ تن نهاد
پیرانِ مکر پیشه که عقلِ معاش بود
آمد به رسم حاجب و در پیشش ایستاد
تا بُرد مر ورا بَرِ افراسیابِ نفس
پس سعی کرد و دختر طبعش بهزن بداد
تا چندگاه در ختنِ کام و آرزو
بیچاره با فرنگس شهوت ببود شاد
گرسیوز حسَد ز پی کینه و فساد
اندر میان آن دو شه نامور فتاد
شد با گروی آز و دمورِ غضب بهم
رفتند پیش نفس خسیس دنی نهاد
تدبیرهای باطل و اندیشهای زشت
کردند تا هلاك سیاوش ازان بزاد

زیر سفال سفله درخشنده گوهرش
پنهان نشد که داشت ز تخم دو شه نژاد
کیخسرو وجود به تزویج عقل و نفس
موجود گشت و بال بزرگی همی گشاد
گیوِ طلب درآمد و شهزاده برگرفت
از ملک تن ببرد به ایرانِ جان چو باد
زانجاش باز برد به زابلستانِ دل
دادش به زال باز که او بودش اوستاد
سیمرغ قافِ قدرتش از دستِ زالِ علم
بستد بلطف و چشم جهان بینش برگشاد

۱۲– از کمی قبل از ظهور دولت صفویه میل شدیدی به‌معارضه و همچشمی با شاهنامه پیدا شده بود. از طرفی کتابهائی رزمی به‌سبک شاهنامه در فتوحات تیمور و شاه اسمعیل وغیره گفته می‌شد و از جانبی قصّه‌های بزمی و داستانهای دینی به‌نظم آورده می‌شد. بنائی هراتی در تعریض به قصّهٔ خسرو و شیرین و تفضیل قصّهٔ یوسف و یعقوب بران گوید:

یوسف صفتان اهل پرهیز کجا شیرین منشان شهوت انگیز کجا
بابلهوسان نسبت عشّاق مکن یعقوب کجا خسرو پرویز کجا

و شعرای متعدّد در این عهد به سرودن قصّهٔ یوسف پرداختند ؛ از جمله جامی و خواجه مسعود قمی.

۱۳– ولی در برابر کسانی که به شاهنامه اعتراض می‌کرده‌اند که «داستان پادشاهانِ کفراست» کسانی نیز بوده‌اند که به‌احترام مقام فردوسی

دلیلی از برای خواندن شاهنامه می‌جسته و می‌آورده‌اند؛ مانند قاضی نورالله شوشتری معروف به‌شیعه تراش که در ابتدای مجلس دوازدهم مجالس‌المؤمنین در حقّ فردوسی نکو گفته و اشاره‌ای به‌اینکه یوسف و زلیخائی به‌او نسبت داده‌اند هم ننموده و همان شاهنامه‌را برای تجلیل و تعظیم او کافی دانسته‌است:

«و گفته‌اند آنچه از اشعار حکمت نثار در آن کتاب اعجاز آثار مندرجست چهار برابر کتاب بوستان شیخ سعدی‌است بلکه فی‌الحقیقه سخنان آن حکیم یگانه از احوال مبدأ و معاد نشانه‌ایست و قصّهٔ پادشاهان عجم مجرّد بهانه....

حدیث پادشاهان عجم را حکایت نامهٔ ضحّاك و جم را
نخواند هوشمند نیک فرجام نشاید کرد ضایع خیره ایّام
مگر کز خوی نیکان پند گیرد وز انجام بدان عبرت پذیرد».

۱۲

نخبه‌ای از شاهنامه

همتها کوتاه شده‌است و کارها زیاد و وقتها تنگ، و شاهنامهٔ پنجاه‌و چند هزار بیتی را که به زبان هزار سال پیش سروده شده است کمتر کسی است که بتواند از ابتدا تا انتها، ولو یکبار در تمام مدت عمر بخواند. از عهدی نزدیک به زمان فردوسی کسانی دست به‌انتخاب اشعار شاهنامه زده‌اند. منتخب مسعود سعد سلمان معلوم نیست از چه نوع بوده است. نسخه‌ای خطی از یک منتخب ابیات حکمتی شاهنامه که شاید در قرن ششم ترتیب یافته باشد عکس گرفته شده‌است که در کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه داریم. منتخب شاه‌جهانی بالنسبه معروفست و دو منتخب هم توسط مرحوم محمدعلی فروغی تهیه شد (خلاصهٔ شاهنامه‌و منتخب شاهنامه) که به طبع رسیده است.

بنده در این اوراق از داستانهای مختلف شاهنامه به‌ترتیب ابیاتی بهم پیوسته بر می‌گزینم بدین امید که خواندن آنها مردم را به ذوق بیاورد که باقی را بجویند.

شورش کاوهٔ آهنگر

چنان بُد که ضحاک را روز و شب بنام فریدون گشادی دو لب

بدان بُرْز بالا ز بیم نشیب شده زافریدون دلش پُر نهیب
چنان بُد که یک روز بر تخت عاج نهاده بسر بر ز پیروزه تاج
ز هر کشوری موبدان را بخواست که در پادشاهی کند پشت راست
ازان پس چنین گفت با موبدان که: ای پر هنر با گهر بخردان
مرا در نهانی یکی دشمن است که بر بخردان این سخن روشن است
همی زین فزون بایدم لشکری هم از مردم و هم ز دیو و پری
یکی محضر اکنون بباید نبشت که «جز تخم نیکی سپهبد نکشت
نگوید سخن جز همه راستی نخواهد به داد اندرون کاستی».
ز بیم سپهبد همه راستان بر آن کار گشتند همداستان
برآن محضرِ اژدها ناگزیر گواهی نبشتند برنا و پیر
هم آنگه یکایک ز درگاهِ شاه بر آمد خروشیدنِ داد خواه
ستم دیده را پیش او خواندند بَرِ نامدارانش بنشاندند
بدو گفت مهتر به روی دژم که: برگوی تا از که دیدی ستم.
خروشید و زد دست برسر ز شاه که: شاها منم کاوهٔ دادخواه
یکی بی زیان مرد آهنگرم ز شاه آتش آید همی برسرم
تو شاهی و گر اژدها پیکری بباید بدین داستان داوری
که گر هفت کشور بشاهی تراست چرا رنج و سختی همه بهر ماست
شماریت با من بباید گرفت بدان تا جهان ماند اندر شگفت
مگر کز شمارِ تو آید پدید که نوبت ز گیتی بمن چون رسید
که مارانت را مغز فرزند من همی داد باید ز هر انجمن.
سپهبد بگفتارِ او بنگرید شگفت آمدش کان سخنها شنید

بدو باز دادند فرزندِ او — بخوبی بجستند پیوندِ او

بفرمود پس کاوه را پادشا — که باشد برآن محضر اندر گوا

چو بر خواند کاوه همه محضرش — سبک سوی پیران آن کشورش

خروشید کای پای مردانِ دیو — بریده دل از راه گیهان خدیو

همه سوی دوزخ نهادید روی — سپردید دلها بگفتار اوی

نباشم بدین محضر اندر گوا — نه هرگز بر اندیشم از پادشاه

خروشیدو برجست لرزان زجای — بدرّید و بسپرد محضر بپای

گران مایه فرزندِ او پیش اوی — ز ایوان برون شد خروشان به‌کوی

•••

چوکاوه برون شد ز درگاهِ شاه — برُو انجمن گشت بازارگاه

همی بر خروشید و فریاد خواند — جهان را سراسر سوی داد خواند

ازآن چرم کاهنگران پشت پای — بپوشند هنگام زخم درای

همان کاوه آن بر سر نیزه کرد — همانگه ز بازار برخاست گرد

خروشان همی رفت نیزه بدست — که : ای نامداران یزدان پرست

کسی کو هوای فریدون کند — سر از بند ضحّاك بیرون کند

بپوئید کاین مهتر آهرْمنست — جهان‌آفرین را بدل دشمنست.

بدان بی بها نا سزاوار پوست — پدید آمد آوای دشمن ز دوست

همی رفت پیش‌اندرون مردِ گُرد — سپاهی به‌وی انجمن شد، نه خُرد

بدانست خود کافریدون کجاست — سر اندر کشید و همی رفت راست

بیامد بدرگاهِ سالارِ نو — بدیدندش آنجا و برخاست غو

چو آن پوست بر نیزه بر دید کی — به نیکی یکی اختر افگند پی

بیاراست آن را به دیبای روم   ز گوهر برُو پیکر، از زرّ بوم

بزد بر سر خویش چون گرد ماه   یکی فال فرّخ پی افگند شاه

فروهشت ازُو سرخ و زرد و بنفش   همی خواندش کاویانی درفش

•••

بگشت اندرین نیز چندی جهان   همی بودنی داشت اندر نهان

فریدون چو گیتی بر آن گونه دید   جهان پیش ضحّاك وارونه دید

سوی مادر آمد کمر بر میان   بسر بر نهاده کلاه کیان

که: من رفتنی‌ام سوی کارزار   ترا جز نیایش مباد ایچ کار.

برادر دو بودش دو فرّخ همال   ازُو هر دو آزاده مهتر بسال

فریدون بر ایشان زبان برگشاد   که: خرّم زیید ای دلیران و شاد

که گردون نگردد بجز بر بهی   بما باز گردد کلاه مهی.

برون رفت خرّم بخرداد روز   به نیک اختر و فال گیتی فروز

سپاه انجمن شد بدرگاه او   به ابر اندر آمد سرِ گاهِ او

به‌پیلان گردون‌کش و گاومیش   سپه را همی توشه بردند پیش

براند و بُدش کاوه پیشِ سپاه   بر افراز راند او ازآن جایگاه

بر افراشته کاویانی درفش   همایون همان خسروانی درفش

به اروند رود اندر آورد روی   چنان چون بُوَد مردِ دیهیم جوی

نیاورد کشتی نگهبانِ رود   نیامد بگفت فریدون فرود

چنین داد پاسخ که: شاهِ جهان   چنین گفت با من سخن در نهان

که «مگذار یک پشّه‌را تا نخست   جوازی نیابی بمهرم درست».

فریدون چو بشنید شد خشمناك   ازآن ژرف دریا نیامدْش باك

هم آنگه میان کیانی ببست — بر آن بارهٔ تیزتگ بر نشست
سرش تیز شد کینه و جنگ را — بآب اندر افگند گلرنگ را
ببستند یارانش یکسر کمر — همیدون بدریا نهادند سر
بر آن بادپایان با آفرین — به‌آب اندرون غرقه کردند زین
بخشکی رسیدند سر کینه جوی — به بیت المقدّس نهادند روی

٭٭٭

ز یک میل کرد آفریدون نگاه — یکی کاخ دید اندرآن شهر شاه
فروزنده چون مشتری بر سپهر — همه جای شادی و آرام و مهر
که ایوانش برتر ز کیوان نمود — تو گفتی ستاره بخواهد پسود
بدانست کان خانهٔ اژدهاست — که جای بزرگی و جای بهاست
به‌یارانش گفت: آنکه برتیره خاك — برآرد چنین بُرز جای از مغاك
بترسم همی زانکه با او جهان — یکی راز دارد مگر در نهان
نباید که ما را بدین جای تنگ — شتابیدن آید بروز درنگ.
بگفت و بگرز گران دست برد — عنان بارهٔ تیزتگ را سپرد
تو گفتی یکی آتشستی درست — که پیش نگهبان ایوان برُست
کس از روزبانان بدر بر نماند — فریدون جهان آفرین را بخواند
به اسپ اندر آمد بکاخ بزرگ — جهان ناسپرده جوانِ سترگ
طلسمی که ضحّاك سازیده بود — سرش باسمان بر فرازیده بود
فریدون ز بالا فرود آورید — که آن جز بنام جهاندار دید
وزآن جادوان کاندر ایوان بدند — همه نامور نرّه دیوان بدند
سرانشان به‌گرز گران کرد پست — نشست از برِ گاهِ جادو پرست

برون آورید از شبستان اوی بتان سیه موی و خورشید روی
بفرمود شستن سرانشان نخست روانشان پس از تیرگیها بشست
پس آن دختران جهاندار جم به نرگس گل سرخ را داده نم
گشادند بر آفریدون سخن که: نو باش تا هست گیتی کهن
چه اختر بُد این از تو ای نیک بخت چه باری ز شاخ کدامین درخت
که ایدون ببالین شیر آمدی ستمگاره مردِ دلیر آمدی؟
چنین داد پاسخ فریدون که: تخت نماند به کس جاودانه، نه بخت
منم پور آن نیک بخت آتبین که بگرفت ضحاك ز ایران زمین
بکشتش بزاری و من کینه جوی نهادم بسوی تخت ضحاك روی
سرش را بدین گرزهٔ گاوچهر بکوبم نه بخشایش آرم نه مهر
ببرّم پی اژدها را ز خاك بشویم جهان را ز نا پاك پاك
بباید شما را کنون گفت راست که آن بی بها اژدهافش کجاست.
برو خوبرویان گشادند راز مگر کاژدها را سر آید به گاز
بگفتند کو سوی هندوستان بشد تا کند بند جادوستان
ببرّد سر بی گناهان هزار هراسان شده‌ست از بدِ روزگار
کجا گفته بودش یکی پیش بین که «پردخته کی گردد از تو زمین
کی آید که گیرد سرِ تختِ تو چگونه فرو پژمرد بخت تو»
دلش زان زده فال پر آتش است همه زندگانی برو ناخوش است
همی خون دام و دد و مرد و زن بریزد کند در یکی آبزن
مگر کو سر و تن بشوید بخون شود فالِ اخترشناسان نگون
بیامد کنون گاه باز آمدنش که جائی فراوان نباشد بُدَنش».

***

چو کشور ز ضحّاك بودی تهی — یکی مایه‌ور بُد بسان رهی
که او داشتی گنج و تخت و سرای — شگفتی به دل سوزگی کدخدای
ورا کُندرو خواندندی به نام — به‌کُندی زدی پیش بیداد گام
بکاخ اندر آمد دوان کندرو — در ایوان یکی تاجور دید نو
نشسته به آرام در پیشگاه — چو سروی بلند از برش گرد ماه
همه شهر یکسر پر از لشکرش — کمر بستگان صف زده بر درش
نه آسیمه گشت و نه پرسید راز — نیایش کنان رفت و بردش نماز
برو آفرین کرد کای شهریار — همیشه بزی تا بود روزگار
خجسته نشست تو با فرّهی — که هستی سزاوار شاهنشهی
جهان هفت کشور ترا بنده باد — سرت برتر از ابر بارنده باد».
فریدونش فرمود تا رفت پیش — بکرد آشکارا همه رازِ خویش
بفرمود شاهِ دلاور بدوی — که: رو آلت تخت شاهی بجوی
نبیذ آر و رامشگران را بخوان — بپیمای جام و بیارای خوان
کسی کو به رامش سزای منست — بدانش همان دل زدای منست
بیار انجمن کن برِ تختِ من — چنان چون بوَد درخور بختِ من.
چو بشنید ازو این سخن کدخدای — بکرد آنچه گفتش بدو رهنمای
چو شد رام گیتی روان کندرو — برون آمد از پیش سالارِ نو
نشست از برِ بارهٔ راه‌جوی — سوی شاه ضحّاك بنهاد روی
بیامد چو پیشِ سپهبد رسید — سراسر بگفت آنچه دید و شنید
بدو گفت کای شاهِ گردن‌کشان — ز برگشتن کارت آمد نشان
سه مرد سرافراز با لشکری — فراز آمدند از دگر کشوری

از آن سه یکی کهتر اندر میان — به بالای سرو و به چهر کیان
به سالست کهتر فزونیش بیش — ازآن مهتران او نهد پای پیش
یکی گرز دارد چو یک لخت کوه — همی تابد اندر میان گروه
به اسپ اندر آمد به‌ایوان شاه — دو پر مایه با او همیدون براه
بیامد به تخت کیی بر نشست — همه بند و نیرنگ تو کرد پست
هرآن کس که بود اندر ایوان تو — ز مردانِ مرد و ز دیوان تو
سر از پای یکسر فرو ریختشان — همه مغز با خون برآمیختشان».
بدو گفت ضحاک: شاید بُدن — که مهمان بُوَد، شاد باید بُدن.
چنین داد پاسخ ورا پیشکار — که: مهمان ابا گرزهٔ گاو سار
بمردی نشیند به آرام تو — ز تاج و کمر بسترد نام تو
به آئین خویش آوَرَد ناسپاس — چنین گر تو مهمان شناسی شناس.
بدو گفت ضحاک: چندین منال — که مهمان گستاخ بهتر بفال.
چنین داد پاسخ بدو کندرو — که: آری شنیدم، تو پاسخ شنو
گر این نامور هست مهمان تو — چه کارستش اندر شبستان تو؟
که با دختران جهاندار جم — نشیند زند رای بر بیش و کم
شبِ تیره‌گون خود بتر زین کند — بزیر سر از مشک بالین کند
چه‌مشک؟ آن دوگیسوی دوماه تو — که بودند همواره دلخواهِ تو.
برآشفت ضحاک بر سان کَرْگ — شنید آن سخن کارزو کرد مرگ
بدشنام زشت و به آواز سخت — شگفتی بشورید با شور بخت
بدو گفت: هرگز تو در خان من — ازین پس نباشی نگهبان من.
چنین داد پاسخ ورا پیشکار — که: ایدون گمانم من ای شهریار

کز آن بخت هرگز نیابی تو بهر ‌ ‌ ‌ بمن چون دهی کدخدائیِ شهر ؟
چو بی بهره باشی ز گاه مهی ‌ ‌ ‌ مرا کارسازندگی چون دهی ؟
ز تاج بزرگی چو موی از خمیر ‌ ‌ ‌ برون آمدی مهترا ، چاره‌گیر.

***

جهاندار ضحّاك از آن گفتگوی ‌ ‌ ‌ بجوش آمد و زود بنهاد روی
بفرمود تا بر نهادند زین ‌ ‌ ‌ بر آن بادپایان باریک بین
بیامد دمان با سپاهی گران ‌ ‌ ‌ همه نرّه دیوان جنگ آوران
ز بی‌راه مر کاخ را بام و در ‌ ‌ ‌ گرفت و بکین اندر آورد سر
سپاه فریدون چو آگه شدند ‌ ‌ ‌ همه سوی آن راهِ بی ره شدند
ز اسپان جنگی فرو ریختند ‌ ‌ ‌ در آن جای تنگی بر آویختند
همه بام و در مردم شهر بود ‌ ‌ ‌ کسی کش ز جنگاوری بهر بود
همه در هوای فریدون بُدند ‌ ‌ ‌ که از جور ضحّاك پر خون بُدند
ز دیوارها خشت و از بام سنگ ‌ ‌ ‌ بکوی اندرون تیغ و تیر خدنگ
ببارید چون ژاله ز ابرِ سیاه ‌ ‌ ‌ پیی را نبد بر زمین جایگاه
به شهر اندرون هر که برنا بُدند ‌ ‌ ‌ چو پیران که در جنگ دانا بدند
سوی لشکر آفریدون شدند ‌ ‌ ‌ ز نیرنگ ضحّاك بیرون شدند
* ز آواز گردان بتوفید کوه ‌ ‌ ‌ زمین شد ز نعل ستوران ستوه
* بسر بر ز گردِ سیه ابر بست ‌ ‌ ‌ به نیزه دلِ سنگ خارا بخست
خروشی بر آمد ز آتشکده ‌ ‌ ‌ که: بر تخت اگر شاه باشد دده
همه پیر و برناش فرمان بریم ‌ ‌ ‌ یکایک ز گفتار او نگذریم
نخواهیم بر گاه ضحّاك را ‌ ‌ ‌ مر آن اژدها دوش ناپاك را.

سپاهی و شهری بکردار کوه — سراسر بجنگ اندرون همگروه
از آن شهر روشن یکی تیره گرد — بر آمد که خورشید شد لاجورد

• • •

پس آنگاه ضحاک شد چاره جوی — ز لشکر سوی کاخ بنهاد روی
به آهن سراسر بپوشید تن — بدان تا نداند کسش ز انجمن
بچنگ اندرون شست بازی کمند — بر آمد بَرِ بام کاخ بلند
بدید آن سیه نرگس شهر ناز — پر از جادوی با فریدون براز
دو رخساره روز و دو زلفش چو شب — گشاده به نفرین ضحاک لب
بمغز اندرش آتش رشک خاست — به ایوان کمند اندر افگند راست
نه از تخت یاد و نه جان ارجمند — فرود آمد از بام کاخ بلند
بدست اندرون آب گون دشنه بود — بخون پری چهرگان تشنه بود
ز بالا چو پی بر زمین بر نهاد — بیامد فریدون به کردار باد
بدان گرزهٔ گاوسر دست برد — بزد بر سرش تَرگ بشکست خُرد
به بندی ببستش دو دست و میان — که نگشاید آن بند پیل ژیان
نشست از بَرِ تخت زرّین او — بیفگند ناخوب آئین او
بفرمود کردن بدر بر خروش — که: هرکس که دارید بیدار هوش
نباید که باشید با ساز جنگ — نه زین گونه جوید کسی نام و ننگ
سپاهی نباید که با پیشه‌ور — بیک روی جویند هر دو هنر
یکی کارورز و یکی گرزدار — سزاوار هرکس پدید است کار
چو این کارِ آن جوید آن کارِ این — پر آشوب گردد سراسر زمین
به‌بند اندر است آنکه ناپاك بود — جهان را ز کردار او باك بود

شما دیر مانید و خرّم بوید — به‌رامش سوی ورزش خود شوید
که یزدان پاك از میان گروه — بر انگیخت ما را ز البرز کوه
بدان تا جهان از بدِ اژدها — بفرمان گرزِ من آید رها
منم کدخدای جهان سر بسر — نشاید نشستن به‌یک جای بر
وگرنه من ایدر همی بودمی — بسی با شما روز پیمودمی.
مهان پیش او خاك دادند بوس — ز درگاه برخاست آوای کوس
دُمادُم برون رفت لشکر ز شهر — وز آن شهر نایافته هیچ بهر
ببردند ضحّاك را بسته خوار — به پشتِ هیونی بر افگنده زار
همی راند او را بکوه اندرون — همی‌خواست کارَد سرش را نگون
بیامد هم آنگه خجسته سروش — بخوبی یکی راز گفتش به گوش
که: این بسته را تا دماوند کوه — ببر همچنان تازیان بی گروه
مبر جز کسی‌را که نگزیردت — بهنگام سختی به بر گیردت.
بیاورد ضحّاك را چون نوند — به کوه دماوند کردش به‌بند
به‌کوه اندرون تنگ جایش گزید — نگه کرد غاری بُنش ناپدید
بیاورد مسمارهای گران — بجائی که مغزش نبود اندران
فرو بست دستش بر آن کوه باز — بدان تا بماند بسختی دراز
ببستش بر آن گونه آویخته — وزو خون دل بر زمین ریخته

ooo

داستان ایرج

بیا تا جهان را به بد نسپریم — به کوشش همه دستِ نیکی بریم
نباشد همی نیک و بد پایدار — همان به که نیکی بُوَد یادگار
همان گنج دینار و کاخ بلند — نخواهد بُدن مر ترا سودمند
سخن ماند از تو همی یادگار — سخن را چنین خوار مایه مدار
* سخن را سخن‌دان ز گوهر گُزید — ز گوهر ورا پایه برتر سزید
* تو ای آنکه گیتی بجوئی همی — چنان کن که بر داد پوئی همی
فریدون فرّخ فرشته نبود — ز مشک و ز عنبر سرشته نبود
به‌داد و دهش یافت آن نیکوی — تو داد و دهش کن فریدون توی
فریدون ز کاری که کرد ایزدی — نخستین جهان را بشست از بدی
یکی پیشتر بند ضحّاک بود — که بیدادگر بود و ناپاك بود
دو دیگر که گیتی ز نابخردان — بپرداخت و بستد ز دستِ بدان
سدیگر که کین پدر بازخواست — جهان ویژه برخویشتن کرد راست
جهانا چه بد مهر و بد گوهری — که خود پروراني و خود بشکری
نگه کن کجا آفریدون گُرد — که از پیر ضحّاك شاهی ببرد
ببُد در جهان پانصد سال شاه — به آخر بشد ماند ازُو جایگاه
جهان جهان دیگری را سپرد — بجز درد و اندوه چیزی نبرد
چنینیم یکسر که و مه همه — تو خواهی شبان باش و خواهی رمه

فریدون چو شد بر جهان کامگار ندانست جز خویشتن شهریار
برسم کیان تاج و تخت مهی بیاراست با کاخ شاهنشهی
بروز خجسته سر مهر ماه بسر بر نهاد آن کیانی کلاه
زمانه بی‌اندوه گشت از بدی گرفتند هرکس رهِ ایزدی
دل از داوریها بپرداختند بآئین یکی جشنِ نو ساختند
کنون یادگاراست ازو ماهِ مهر بکوش و برنج ایچ منمای چهر

ه ه ه

ز سالش چو یک پنجه اندر کشید سه فرزندش آمد گرامی پدید
ببخت جهاندار هر سه پسر سه خسرو نژاد ازدرِ تاج زر
ببالا چو سرو و برخ چون بهار بهر چیز مانندهٔ شهریار
ازاین سه دو پاکیزه از شهرناز یکی کهتر از خوبْ چهر ارنواز
پدر نوز نا کرده از ناز نام همی پیش پیلان نهادند گام.
* پس از اختر گرد گردان سپهر که اختر شناسان نمودند چهر
* نبشته بیاورد و بنهاد پیش بدید اختر نامداران خویش
* از اختر بدین سان نشانی نمود که آشوبش و جنگ بایست بود
* شد اندوهگین شاه چون آن بدید یکی باد سرد از جگر بر کشید
* بایرج بر آشفته دیدش سپهر نبُد سازگاریش با او بمهر

ه ه ه

نهفته چو بیرون کشید از نهان بسه بخش کرد آفریدون جهان
یکی روم و خاور دگر ترک و چین سوم دشتِ گُردان و ایران زمین
نخستین بسلم اندرون بنگرید همه روم و خاور مر او را سزید

دگر تور را داد توران زمین — ورا کرد سالار ترکان و چین

از ایشان چو نوبت به‌ایرج رسید — مر او را پدر شهر ایران گزید

هم ایران و هم دشت نیزه وران — همان تخت شاهی و تاج سران

نشستند هر سه بآرام و شاد — چنان مرزبانان فرّخ نژاد

بر آمد برین روزگار دراز — زمانه بدل در همی داشت راز

فریدون فرزانه شد سالخورد — بباغ بهار اندر آورد گرد

بر این گونه گردد سراسر سخن — شود سست نیرو چو گردد کهن

چو آمد بکار اندرون تیرگی — گرفتند بر مایگان خیرگی

بجنبید مر سلم را دل ز جای — دگرگونه‌تر شد بآئین و رای

دلش گشت غرقه بآز اندرون — بر اندیشه بنشست با رهنمون

نبودش پسندیده بخش پدر — که دادش بکهتر پسر تخت زر

بدل پر ز کین شد برخ پر ز چین — فرسته فرستاد زی شاه چین

فرستاد نزد برادر پیام — که «جاوید زی خرّم و شادکام...

به بیدار دل بنگر این داستان — کز این گونه نشنیدی از باستان:

سه فرزند بودیم زیبای تخت — یکی کهتر از ما به‌آمد ببخت

اگر مهترم من بسال و خرد — زمانه بمهر من اندر خورد

گذشته ز من تاج و تخت و کلاه — نزیبد مگر بر تو ای پادشاه

سزد گر بمانیم هر دو دژم — کز این سان پدر کرد بر ما ستم

چو ایران و دشت یلان و یمن — به‌ایرج دهد، روم و خاور بمن

سپارد ترا دشت ترکان و چین — کِه از ما سپهدار ایران زمین

بدین بخشش اندر مرا پای نیست — بمغز پدر اندرون رای نیست.»

چو این راز بشنید تور دلیر بر آشفت ناگاه بر سان شیر
چنین داد پاسخ که «با شهریار بگو این سخن همچنین یاد دار:
که ما را بگـاه جوانی پدر بدین گونه بفریفت ، ای دادگر ؛
درختیست این خود نشانده بدست کجا آب او خون و برگش کبست
ترا با من اکنون بدین گفت‌وگوی بباید بروی اندر آورد روی
بجـای زبونی و جای فریب نباید که یابد دلاور شکیب » .
فرستاده چون پاسخ آورد باز برهنه شد آن روی‌پوشیده راز
برفت این برادر ز روم آن ز چین بزهر اندر آمیخته انگبین
رسیدند پس یک بدیگر فراز سخن راندند آشکـارا و راز
گزیدند پس موبدی تیز ویر سخن‌گوی و بینا دل و یادگیر
ز بیگانه پردخته کردند جای سگالش گرفتند هرگونه رای
سخن سلم پیوند کرد از نخست ز شرم پدر دیدگان را بشست
فرستاده را گفت : ره بر نورد نباید که یابد ترا باد و گرد
چو آیی بکاخ فریدون فرود نخستین ز هر دو پسر ده درود
پس آنگه بگویش که «ترس خدای بباید که باشد بهر دو سرای
جوان را بود روز پیری امید نگردد سیه موی گشته سپید
چه سازی درنگ اندراین جای تنگ که شد تنگ بر تو سرای درنگ
جهان مر ترا داد یزدان پاک ز تابنده خورشید تا تیره خاک
همه بارزو ساختی رسم و راه نکردی بفرمان یزدان نگـاه
نجستی بجز کژّی و کاستی نکردی به بخشش درون راستی
سه فرزند بودت خردمند و گُرد بزرگ آمدت تیره ؛ بیدار خُرد

ندیدی هنر با یکی بیشتر / کجا دیگری زو فرو برد سر
یکی را دم اژدها ساختی / یکی را به ابر اندر افراختی
یکی تاج بر سر ببالین تو / بدو شاد گشته جهان بین تو
نه ما زو بمام و پدر کمتریم / نه بر تخت شاهی نه اندر خوریم
ایا دادگر شهریار زمین / بدین داد هرگز مباد آفرین
اگر تاج از آن تارک بی بها / شود دور و یابد جهان زو رها
سپاری بدو گوشه‌ای از جهان / نشیند چو ما از تو خسته نهان ،
وگرنه سواران ترکان و چین / هم از روم گُردان جوینده کین
فراز آورم لشکری گرز دار / از ایران و ایرج بر آرم دمار ».
چو بشنید موبد پیام درشت / زمین را ببوسید و بنمود پشت
بر آن سان بزین اندر آورد پای / که از باد آتش بجنبد زجای

• • •

بدرگاه شاه آفریدون رسید / بر آورده‌ای دید سر ناپدید
به ابر اندر آورده بالای او / زمین کوه تا کوه پهنای او
سپهریست پنداشت ایوان بجای / گران لشکری گرد او بر بپای
چو چشمش بروی فریدون رسید / همه دیده و دل پر از شاه دید
ببالای سرو و چو خورشید روی / چو کافور گرد گل سرخ موی
دو لب پر زخنده دو رخ پر زشرم / کیانی زبان پر ز گفتار نرم
فرستاده چون دید سجده نمود / زمین را سراسر ببوسه بسود
نشاندش همانگه فریدون ز پای / سزاوار کردش بر خویش جای
بپرسیدش از دو گرامی نخست / که «هستند شادان دل و تندرست»

دگر گفت ک«ز راهِ دور و دراز   شدی رنجه اندر نشیب و فراز».

فرستاده گفت «ای گرانمایه شاه   ابی تو مبیناد کس پیشگاه

ز هرکس که پرسی بکام تواند   همه پاک زنده بنام تواند

منم بنده‌ای شاه را ناسزا   چنین بر تن خویش ناپارسا

پیامی درشت آوریده بشاه   فرستنده پر خشم و من بی گناه

بگویم چو فرمایدم شهریار   پیام جوانان نا هوشیار»

بفرمود پس تا زبان برگشاد   شنیده سخن سربسر کرد یاد

فریدون بدو پهن بگشاد گوش   چو بشنید مغزش بر آمد بجوش

فرستاده را گفت ک«ای هوشیار   نبایست پوزش ترا خود بکار

که من چشم ازایشان چنین داشتم   همی بر دل خویش بگذاشتم

بگوی آن دو ناپاک بیهوده را   دو آهرمن مغز پالوده را

«انوشه که کردید گوهر پدید   درود از شما خود بدین سان سزید

مرا پیشتر قیرگون بود موی   چو سرو سهی قدّ و چون ماه روی

سپهری که پشت مرا کرد کوز   نشد پست و گردان بجایست نوز

نماند شما را هم این روزگار   نماند بر این گونه بس پایدار

بدان برترین نام یزدان پاک   برخشنده خورشید و تاریک خاک

بتخت و کلاه و بناهید و ماه   که من بد نکردم شما را نگاه

یکی انجمن کردم از بخردان   ستاره شناسان و هم موبدان

بسی روزگاران بشد اندرین   بکردیم بر داد بخشش زمین

همه راستی خواستم زین سخن   به کژّی نه سر بود پیدا نه بُن

چو آباد دادند گیتی بمن   نجستم پراگندن انجمن

مگر همچنان گفتم آباد تخت سپارم به سه دیدهٔ نیکبخت
شما را کنون گر دل از راه من بکژّی و تاری کشید اهرمن
ببینید تا کردگار بلند چنین از شما کرد خواهد پسند
بتخت خرد بر نشست آزتان چرا شد چنین دیو انبازتان؟
بترسم که در چنگک این اژدها روان یابد از کالبدتان رها
مرا خود ز گیتی گه رفتنست نه هنگام تیزی و آشفتنست
ولیکن چنین گوید آن سالخورد که بودش سه فرزند آزاد مرد
که:چون آز گردد ز دلها تهی چه آن خاك و آن تاج شاهنشهی
کسی کو برادر فروشد بخاك سزد گر نخوانندش از آب پاك.
جهان چون شما دید و بیند بسی نخواهد شدن رام با هر کسی
کنون هرچه دانید کز کردگار بود رستگاری بروز شمار
بجوئید و آن توشهٔ ره کنید بکوشید تا رنج کوته کنید».
فرستاده بشنید گفتار اوی زمین را ببوسید و برگاشت روی

ooo

فرستادهٔ سلم چون گشت باز شهنشاه بنشست و بگشاد راز
گرامی جهانجوی را پیش خواند همه گفتها پیش او باز راند
وراگفت کهان دو پسر جنگجوی ز خاور سوی ما نهادند روی
از اختر چنینستشان بهره خود که باشند شادان بکردار بد
دگرآنکه دو کشورآبشخوراست که آن بومها را درشتی براست
برادرت چندان برادر بود کجا مر ترا بر سر افسر بود
تو گر پیش شمشیر مهر آوری سرت گردد آشفته از داوری

دو فرزند من کز دو گوشهٔ جهان / بر این‌سان گشادند بر من نهان
گرت سر بکار است بپسیچ کار / درِ گنج بگشای و بر بند بار
تو گر چاشت را دست یازی بجام / وگرنه خورند ای پسر بر تو شام
نباید ز گیتی ترا یار کس / بی‌آزاری و راستی یار بس»
نگه کرد پس ایرج پر هنر / بدان مهربان شاه فرّخ پدر
چنین داد پاسخ که: ای شهریار / نگه کن بدین گردش روزگار
که چون باد برما همی بگذرد! / خردمند مردم چرا غم خورد؟
همی پژمراند رخ ارغوان / کند تیره دیدار روشن روان
بآغاز گنجست و فرجام رنج / پس از رنج رفتن ز جای سپنج
چو بستر ز خاکست و بالین ز خشت / درختی چرا باید امروز کشت
که هر چند چرخ از برش بگذرد / بنش خون خورد بار کین آورد؟
خداوند شمشیر و گاه و نگین / چو ما دید و بسیار بیند زمین
از آن تاجور نامداران پیش / ندیدند کین اندر آئین خویش
چو دستور باشد مرا شهریار / به بد نگذرانیم بد روزگار
نباید مرا تاج و تخت و کلاه / شوم پیش ایشان دوان بی‌سپاه
بگویم که «ای نامداران من / چنان چون گرامی تن و جان من
به بیهوده از شهریار زمین / مدارید خشم و مدارید کین
بگیتی مدارید چندین امید / نگر تا چه بد کرد با جمّشید
بفرجام هم شد ز گیتی بدر / نماندش همان تاج و تخت و کمر
مرا با شما هم بفرجام کار / ببـاید چشیدن بدِ روزگار»
دل کینه ورشان بدین آورم / سزاوارتر زانکه کین آورم.

بدو گفت شاه «ای خردمندپور   برادر همی رزم جوید، تو سور!

مرا این سخن یاد باید گرفت: ز مه روشنائی نیاید شگفت

ز تو پرخرد پاسخ ایدون سزید   دلت مهر و پیوند ایشان گزید

ولیکن چو جانی شود بی‌بها   نهد بخرد اندر دم اژدها

چه پیش آیدش جز گزاینده زهر؟   کش از آفرینش چنینست بهر.

ترا ای پسر گر چنینست رای   بیارای کار و بپرداز جای».

***

یکی نامه بنوشت شاه زمین   بخاور خدای و بسالار چین

سر نامه کرد آفرین خدای   کجا هست و باشد همیشه بجای

چنین گفت کاین نامهٔ پندمند   بنزد دو خورشید گشته بلند

دو سنگی دو جنگی دو شاه زمین   میان کیان چون درخشان نگین

نخواهم همی خویشتن را کلاه   نه آگنده گنج و نه تاج و نه گاه

سه فرزند را خواهم آرام و ناز   از آن پس که دیدیم رنج دراز.

برادر کزو بود دلتان بدرد   وگرچند هرگز نزد باد سرد

دوان آمد از بهر آزارتان   که بود آرزومندِ دیدارتان؛

بیفگند شاهی شما را گزید   چنانک از رهِ نامداران سزید

ز تخت اندر آمد بزین برنشست   برفت و میان بندگی را ببست

بدانک او بسال از شما کهتر است   نوازیدن کهتر اندر خور است

گرامیش دارید و نوشه خورید   چو پرورده شد تن روان پرورید

چو از بودنش بگذرد روز چند   فرستید با زی منش ارجمند».

نهادند برنامه بر مهر شاه   ز ایوان بر ایرج گزین کرد راه

بشد با تنی چند برنا و پیر — چنان چون بود راه را ناگزیر
چو تنگ اندر آمد بنزدیکشان — نبود آگه از رای تاریکشان
پذیره شدندش بآئین خویش — سپه سربسر باز بردند پیش.
چو دیدند روی برادر بمهر — یکی تازه‌تر بر گشادند چهر
دو پرخاشجو با یکی نیکخوی — گرفتند پرسش نه بر آرزوی
دو دل پر ز کینه یکی دل بجای — برفتند هر سه بپرده سرای.
به ایرج نگه کرد یکسر سپاه — که او بد سزاوار تخت و کلاه
بی‌آرامشان شد دل از مهر او — دل از مهر و دو دیده از چهر او
سپاه پراگنده شد جفت جفت — همه نام ایرج بد اندر نهفت
که «هست این سزاوار شاهنشهی — جز این را نزیبد کلاه مهی»
بلشکر نگه کرد سلم از کران — سرش گشت از کارِ لشکر گران
به لشکرگه آمد دلی پر ز کین — جگر پر ز خون ابروان پر ز چین
سراپرده پرداخت از انجمن — خود و تور بنشست با رای‌زن
سخن شد پژوهیده از هر دری — ز شاهی و از تاج هر کشوری
بتور، از میان سخن، سلم گفت — که «یک‌یک سپاه از چه گشتند جفت
بهنگامهٔ باز گشتن ز راه — نکردی همانا بلشکر نگاه
که چندان بگا راه بگذاشتند — یکی چشم از ایرج نه برداشتند؟
از ایران دلم خود به دو نیم بود — بر اندیشه اندیشگان بر فزود
سپاه دو کشور چو کردم نگاه — از این پس جز او را نخواهند شاه
اگر بیخ او نگسلانی ز جای — ز تختِ بلندت کشد زیر پای».
بر این‌گونه از جای برخاستند — همه شب همی چاره آراستند

چو برداشت پرده ز پیش آفتاب سپیده بر آمد بپالود خواب

دو بیهوده را دل بدان کار گرم که دیده بشویند هر دو ز شرم

برفتند هر دو گرازان ز جای نهادند سر سوی پرده سرای

چو از خیمه ایرج بره بنگرید پر از مهر دل پیشِ ایشان دوید

برفتند با او بخیمه درون سخن بیشتر بر «چرا» رفت و «چون»

بدو گفت تور «ار تو از ما کهی چرا بر نهادی کلاهِ مهی؟

ترا باید ایران و تختِ کیان مرا بر در ترک بسته میان!

برادر که مهتر بخاور برنج بسر بر ترا افسر و زیر گنج

چنین بخششی کان جهانجوی کرد همه سوی کهتر پسر روی کرد!»

چو از تور بشنید ایرج سخُن یکی پاکتر پاسخ افگند بُن

بدو گفت کای مهتر کام جوی اگر کام دل خواهی آرام جوی

من ایران نخواهم نه خاور نه چین نه شاهی نه گسترده روی زمین.

بزرگی که فرجام او تیرگیست بر آن مهتری بر بباید گریست

سپهر بلند ار کشد زین تو سرانجام خشتست بالین تو

مرا تختِ ایران اگر بود زیر کنون گشتم از تاج و از تخت سیر

سپردم شما را کلاه و نگین بدین روی با من مدارید کین

مرا با شما نیست ننگ و نبرد روان را نباید به من رنجه کرد

زمانه نخواهم به آزارتان ، وگر دور مانم ز دیدارتان

جز از کهتری نیست آئین من مباد آز و گردن‌کشی دین من» .

چو بشنید تور از برادر چنین به‌ابرو ز خشم اندر آورد چین

نیامدْش گفتار ایرج پسند نبُد راستی نزد او ارجمند

ز کرسی بخشم اندر آورد پای همی گفت و برجست هزمان زجای
یکایک برآمد ز جای نشست گرفت آن گران کرسی زر بدست
بزد بر سر خسرو تاج دار ازو خواست ایرج بجان زینهار
«نیامدت» گفت «ایچ بیم از خدای نه‌شرم ازپدر! خود همینست رای.
مکش مر مرا کت سرانجام کار بپیچاند از خون من کردگار
مکن خویشتن را ز مردم‌کشان کزین پس نیابی ز من خود نشان
* پسندیّ و همداستانی کنی که جان داری و جان ستانی کنی؟
* میازار موری که دانه کش است که جان دارد و جان شیرین خوشست
بسنده کنم زین جهان گوشه‌ای بکوشش فراز آورم توشه‌ای:
بخون برادر چه بندی کمر؟ چه سوزی دل پیر گشته پدر؟
جهان خواستی یافتی، خون مریز مکن با جهاندار یزدان ستیز».
سخن چند بشنید و پاسخ نداد همان گفتن آمد همان سرد باد
یکی خنجر از موزه بیرون کشید سراپای او چادر خون کشید
بدان تیز زهر آب‌گون خنجرش همی کرد چاك آن کیانی برش.
فرود آمد از پای سرو سهی گسست آن کمرگاه شاهنشهی
دوان خون از آن چهرهٔ ارغوان شد آن نامور شهریار جوان
سر تاجور از تن پیلوار بخنجر جدا کرد و برگشت کار.

جهانا بپروردیش در کنار وزان پس ندادی بجان زینهار
نهانی ندانم ترا دوست کیست بدین آشکارت بباید گریست.
* تو نیز ای بخیره خرف گشته مرد ز بهر جهان دل پر از داغ و درد
* چو شاهان کُشی بیگنه خیره‌خیر، از این دو ستمگاره اندازه گیر!

بیاگند مغزش بمشک و عبیر فرستاد نزد جهان بخش پیر
چنین گفت کاینک سر آن بناز که تاج نیاکان بدو گشت باز!
کنون خواه تاجش ده و خواه تخت شد آن سایه گستر نیازی درخت!»
برفتند باز آن دو بیداد شوم یکی سوی ترک و یکی سوی روم

•••

فریدون نهاده دو دیده براه سپاه و کلاه آرزومند شاه؛
چو هنگام برگشتن شاه بود پدر زان سخن خود کی آگاه بود
همی شاه را تخت پیروزه ساخت، همان تاج را گوهر اندر نشاخت،
پذیره شدن را بیاراستند، می و رود و رامشگران خواستند،
تبیره ببردند و پیل از درش، ببستند آذین همه کشورش.
به زین اندرون بود شاه و سپاه یکی گرد تیره بر آمد ز راه
هیونی برون آمد از تیره گرد نشسته برو سوکواری بدرد
خروشی برآمد از آن سوکوار یکی زرّ تابوتش اندر کنار
بتابوت زر اندرون پرنیان نهاده سر ایرج اندر میان.
ابا ناله و آه و با روی زرد بپیش فریدون شد آن شوخ مرد
ز تابوت زر تخته برداشتند که گفتار او خوار پنداشتند
ز تابوت چون پرنیان برکشید سر ایرج آمد بریده پدید
بیفتاد از اسب آفریدون بخاک سپه سربسر جامه کردند چاک
سیه شد رخ و دیدگان شد سفید که دیدن دگرگونه بودش امید
چو خسرو بر آن گونه آمد ز راه چنین بازگشت از پذیره سپاه:
دریده درفش و نگونسار کوس، رخ نامداران به رنگ آبنوس،

تبیره سیه کرده و روی پیل، پراگنده بر تازی اسپانش نیل،
پیاده سپهبد پیاده سپاه، پر از خاك سر برگرفتند راه.
خروشیدن پهلوانان بدرد کنان گوشت از بازو آزاده مرد
سپه داغ دل شاه با های‌و هوی سوی باغ ایرج نهادند روی
فریدون سر شاه پور جوان بیامد ببر بر گرفته نوان
بر آن تخت شاهنشهی بنگرید سر شاه را نزدرِ تاج دید
همی‌سوخت باغ‌و همی‌خست روی همی ریخت اشك و همی کند موی
میان را بزنّارِ خونین ببست فگند آتش اندر سرای نشست
گلستانش بر کند و سروان بسوخت بیکبارگی چشم شادی بدوخت
نهاده سر ایرج اندر کنار سر خویشتن کرد زی کردگار
همی گفت کای داورِ دادگر بدین بیگنه کُشته اندر نگر
بخنجر سرش کنده در پیش من تنش خورده شیران آن انجمن
دل هر دو بیداد از آن سان بسوز که هرگز نبینند جز تیره روز
همی خواهم از روشن کردگار که چندان زمان یابم از روزگار
که از تخم ایرج یکی نامور بیاید بر این کین ببندد کمر
چو دیدم چنین زان سپس شایدم اگر خاك بالا بپیمایدم ».
براین‌گونه بگریست چندان بزار همی تا گیا رستش اندر کنار
زمین بستر و خاك بالین او شده تیره روشن جهان بین او
سراسر همه کشورش مرد و زن بهر جای کرده یکی انجمن
همه دیده پر آب و دل پر ز خون نشسته بتیمار و گرُم اندرون
چه مایه چنین روز بگذاشتند همه زندگی مرگ پنداشتند.

نبردِ دستان (زال) با تورانیان

چو خورشیدِ تابان ز بالا بگشت خروش تبیره برآمد ز دشت
بشهر اندرون کوس با کرّ نای خروشیدن زنگ و هندی درای.
دمان زال پوشید ساز نبرد بر اسپ اندر آمد به کردار گرد
سپاهش نشستند بر پشتِ زین سری پر ز کین ابروان پر ز چین
برآمد، سپه را به هامون کشید سراپرده و پیل بیرون کشید،
سپاه اندر آورد پیشِ سپاه شد از گرد هامون چو کوهِ سیاه.
خَزَرْوان دمان با عمود و سپر یکی تاختن کرد بر زالِ زر
عمودی بزد بر برِ روشنش گسسته شد آن نامور جوشنش:
چو شد تافته شاهِ زابُلْستان برفتند گُردان کابُلْستان.
یکی گبر پوشید زالِ دلیر بجنگ اندر آمد بکردارِ شیر
بدست اندرون داشت گرزِ پدر سرش گشته پرخشم و پرخون جگر
دمنده چنان بر خزروان رسید برافراخت آن گرز را چون سزید
بزد بر سرش گرزهٔ گاو رنگ زمین شد زخونش چو پشت پلنگ
بیفگند و بسپرد و زو درگذشت ز پیشِ سپاه اندر آمد به دشت.
شماساس را خواست کاید برون نیامد برون کش بجوشید خون
به گرد اندرون یافت گلباد را بگردن بر آورد پولاد را
چو شمشیر زن گرزِ دستان بدید همی کرد ازو خویشتن ناپدید.
کمان را به زه کرد زالِ سوار خدنگی بدو اندرون راند خوار
میانش ابا کوههٔ زین بدوخت سپه را بگلباد بر دل بسوخت

چو این دو سرافگنده شد در نبرد — شماساس شد بیدل و روی زرد
شماساس و آن لشکر رزم ساز — پراگنده از رزم گشتند باز
سوی شاهِ ترکان نهادند سر — گشاده سلیح و گسسته کمر
پس اندر دلیرانِ زابلستان — برفتند با شاه کابلستان.
چنان شد ز بس کشته آوردگاه — که گفتی جهان تنگ شد بر سپاه
شماساس چون در بیابان رسید — ز ره قارنِ کاوه آمد پدید
بدانست قارن که ایشان که‌اند — ز زابلستان ساخته بر چه‌اند
بزد نای روئین و بگرفت راه — به پیشِ سپاه اندر آمد سپاه
به گردان چنین گفت پس پهلوان — که: ای نامدارانِ روشن روان،
به نیزه درآئید در کارزار — مگر کاندر آرید زیشان دمار.
سواران سوی نیزه بردند دست — خروشان به کردار پیلانِ مست
نیستان شد از نیزه آوردگاه — ز نیزه نه خورشید پیدا نه ماه
همه هرچه بُد لشکر تُرك خوار — بکشت و بیفگند در رهگذار
گریزان شماساس با چند مرد — برفتند از آن تیره گردِ نبرد

روبرو شدنِ رستم با افراسیاب

به تخت کیی بر نشست کیقباد — همان تاج گوهر به سر بر نهاد
همه نامداران شدند انجمن — چو دستان و چون قارنِ رزم زن
چو کَشواد و خَرّاد و بَرزینِ گو — فشاندند گوهر بر آن تاج نو.
قباد از بزرگان سخن بشنوید — پس افراسیاب و سپه را بدید.
دگر روز برداشت لشکر ز جای — خروشیدن آمد ز پرده سرای

بپوشید رستم سلیح نبرد   چو پیل ژیان شد که برخاست گرد

رده بر کشیدند ایرانیان   ببستند خون ریختن‌را میان :

به‌یک‌دست مهرابِ کابل خدای؛   دگر دست گرّدهم جنگی به پای ؛

به قلب اندرون قارنِ رزم زن   ابا گُرد کَشْوادِ لشکرشکن ؛

پسِ پشتشان زال با کیقباد   بیک دست آتش بیک دست باد؛

به پیش اندرون کاویانی درفش   جهان زو شده سرخ و زرد و بنفش.

ز لشکر چو کشتی سراسر زمین   کجا موج خیزد ز دریای چین.

سپر در سپر بافته دشت و راغ ،   درفشیدنِ تیغها چون چراغ :

جهان سر بسر گشته دریای قار ،   بر افروخته شمع ازُو صد هزار.

ز نالیدن بوق و بانگِ سپاه   تو گفتی که خورشید گم کرد راه.

میانِ سپاه اندر آمد دلیر   سپهدار قارن به کردارِ شیر ،

گهی سوی چپّ و گهی سوی راست   بگردید و از هرکسی کینه خواست.

بگرز و به تیغ و سنانِ دراز   همی کُشت از ایشان گوِ سرفراز،

ز کشته زمین کرد مانند کوه   شدند آن دلیرانِ ترکان ستوه.

شماساس را دید گُردِ دلیر   که می برخروشید چون نرّه شیر

بیامد دمان تا برِ او رسید ،   سبک تیغ تیز از میان برکشید

بزد بر سرش تیغ زهرآب‌دار،   بگفتا « منم قارنِ نامدار ! »

نگون اندر آمد شماساسِ گُرد   چو دید او ز قارن چنان دستبرد.

***

چو رستم بدید آنکه قارن چه کرد   چگونه بود سازِ ننگ و نبرد،

به پیش پدر شد بپرسید ازوی   که « با من جهان پهلوانا بگوی

که افراسیاب آن بد اندیش مرد   کجا جای گیرد به روزِ نبرد،
چه پوشد، کجا برفرازد درفش،   که پیلاست تابان درفش بنفش.
من امروز بندِ کمرگاهِ اوی   بگیرم بیارم کشانش به روی».
بدو گفت زال «ای پسر گوش‌دار   یک امروز با خویشتن هوش‌دار!
که آن ترك درجنگ نرّ اژدهاست   درآهنگ و در کینه ابر بلاست
درفشش سیاه است و خفتان سیاه   ز آهنْش ساعد ز آهن کلاه
همه روی آهن گرفته به زر   نشانی سیه بسته بر خود بر.
ازُو خویشتن را نگه‌دار سخت   که مردی دلیر است و پیروزبخت».
بدو گفت رستم که «ای پهلوان   تو از من مدار ایچ رنجه روان،
جهان آفریننده یارِ منست   دل و تیغ و بازو حصارِ منست».
برانگیخت آن رخشِ روئینه سُم   برآمد خروشیدنِ گاو دُم.
چو افراسیابش به هامون بدید   شگفتید ازآن کودکِ نا رسید
ز ترکان بپرسید که «این اژدها   بدین گونه از بند گشته رها
کدامست؟ کاین را ندانم بنام!»   یکی گفت که «این پورِ دستانِ سام،
نبینی که با گرزِ سام آمدست؟   جوانست و جویای نام آمدست!»
به پیشِ سپاه آمد افراسیاب   چو کشتی که موجش برآرد ز آب
چو رستم ورا دید بفْشارْد ران   بگردن برآورد گرز گران.
چو تنگ اندر آورد با او زمین   فرو کرد گرز گران را بزین،
ببند کمرْش اندر آورد چنگ   جدا کردش از پشتِ زین پلنگ
همی خواست بردنْش پیشِ قباد   دهد روزِ جنگِ نخستینْش داد
زهنگِ سپهدارو، چنگِ سوار،   نیامد دوالِ کمر پایدار

گسست و بخاك اندر آمد سرش   سواران گرفتند گِرد اندرش.

سپهبد چو از چنگِ رستم بجست   بخائید رستم همی پشتِ دست

«چرا» گفت «نگرفتمش زیرِ کَش   همی بر کمر ساختم بند خوش؟»

چو آوای زنگ آمد از پشت پیل   خروشیدنِ کوس بر چند میل

یکی مژده بردند نزدیکِ شاه   که «رستم بدرّید قلبِ سپاه

چنان تا برِ شاه ترکان رسید   درفشِ سپهدار شد ناپدید

گرفتش کمربند و بفگند خوار   خروشی ز ترکان برآمد بزار

* گرفتند گردش دلاور سران   پیاده ببردندش آن سروران

* سپهدار ترکان بشد زیردست   یکی بارهٔ تیز تگ بر نشست

* برآمد و راهِ بیابان گرفت   سپه‌را رها کرد و خود جان گرفت».

* چو این مژده بشنید شه کیقباد   بفرمود تا لشکرش همچو باد

* بیکباره بر خیل توران زنند   بَرو بیخ ایشان ز بُن بر کنند.

ز جای اندر آمد چو آتش قباد   بجنبید لشکر چو دریا ز باد،

ز دست دگر زال و مهرابِ شیر   برفتند پرخاشجوی و دلیر،

بر آمد خروشیدن دار و کوب   درخشیدن خنجر و زخم چوب،

بر آن تَرگ زرّین و زرّین سپر   همی شد سر از چاكِ چاكِ تبر،

تو گفتی که ابری بر آمد ز کُنج   ز شنگرف بیَرنگ زد بر تُرُنج.

فرو رفت و بر رفت روز نبرد   به‌ماهی نم خون و بر ماه گرد.

ز گرد سواران در آن پهن دشت   زمین شش شد و آسمان گشت هشت.

* نگه کرد فرزند را زالِ زر   بدان نام بُردار بازو و بَر

* ز شادی دل اندر بَرش بر طپید   که رستم بدانسان هنرمند دید!

* بروز نبرد آن یل ارجمند — بشمشیر و خنجر بگرز و کمند
* برید و درید و شکست و ببست — یلان‌را سر و سینه‌و پاو دست.
هزار و صد و شصت گُردِ دلیر — بیک حمله شد کشته در جنگ شیر
برفتند ترکان ز پیش مُغان — کشیدند لشکر سوی دامغان
وز آن جا بجیحون نهادند روی — خلیده دل و با غم و گفتگوی
شکسته سلیح و گسسته کمر — نه‌بوق و نه‌کوس و نه پای‌و نه سر
همه پهلوانانِ ایران سپاه — ز ره باز گشتند بنزدیکِ شاه
همه هریک از گنج گشته ستوه — گرفته ز ترکان گروها گروه

•••

خُنیا گری در دربار کاووس

چو کاووس بگرفت گاه پدر — مر او را جهان بنده شد سربسر
چنان بد که در گلشن زر نگار — همی خورد روزی می خوشگوار ؛
برفت از برِ پرده سالار بار — خرامان بیامد برِ شهریار :
بگفتش که رامشگری بر دراست — ابا بربط و ، نغز رامشگر است.
بفرمود تا پیش او خواندند — بر رود سازانش بنشاندند .
به‌بربط چو بایست برساخت رود — بر آورد مازندرانی سرود
که « مازندران شهرِ ما یاد باد — همیشه بر و بومش آباد باد
که در بوستانش همیشه گلست — بکوه اندرون لاله و سنبلست .
هوا خوشگوار و زمین پر نگار — نه گرم و نه سرد و همیشه بهار
نوازنده بلبل بباغ اندرون — گرازنده آهو براغ اندرون.

گلابست گوئی بجویش روان همی شاد گردد ز بویش روان .
دی و بهمن و آذر و فرودین همیشه پر از لاله بینی زمین
همه ساله خندان لب جویبار بهر جای باز شکاری بکار.
سراسر همه کشور آراسته ز دیبا و دینار وز خواسته،
بتانِ پرستنده با تاج زر همه نامداران به زرّین کمر.
* کسی کاندر آن بوم آباد نیست بکام از دل و جان خود شاد نیست».

خان چهارم از هفت خانِ رستم

نشست از برِ زین و ره برگرفت خَم منزلِ جادو اندر گرفت
همی رفت پویان به راهِ دراز چو خورشیدِ تابان بگشت از فراز
درخت و گیا دید و آبِ روان چنان چون بُوَد جای مردِ جوان
چو چشم تذروان یکی چشمه دید یکی جام زرّین بر او پر نبید
یکی غُرم بریان و نان از برش نمکدان و ریچال گرد اندرش
خورِ جادوان بُد، چو رستم رسید از آوازِ او دیو شد ناپدید
فرود آمد از باره زین بر گرفت به غُرم و به نان اندر آمد شگفت
نشست از برِ چشمه فرخنده پی یکی جام زر دید پر کرده می
أبا می یکی نیز طنبور یافت بیابان چنان خانهٔ سور یافت
تهمتن مر آن را به بر در گرفت بزد رود و گفتارها بر گرفت
که «آواره و بد نشان رستم است که از روز شادیش بهره کم است
همه جای جنگست میدان اوی بیابان و کوهست بستان اوی
همه جنگ با شیر و نرّ اژدهاست کجا اژدها از کفش نا رهاست

می و جام و بویا گل و می گسار / نکردست بخشش ورا کردگار
همیشه بجنگ نهنگ اندر است / وگر با پلنگان بجنگ اندراست »

*

بگوش زنِ جادو آمد سرود / همان نالهٔ رستم و زخم رود
بیاراست رخ را بسان بهار / وگرچند زیبا نبودش نگار
برِ رستم آمد پر از رنگ و بوی / بپرسید و بنشست نزدیک اوی
تهمتن به یزدان نیایش گرفت / ابر آفرینها فزایش گرفت
که در دشتِ مازندران یافت خوان / می و جام با میگسارِ جوان
ندانست کو جادوی ریمنست / نهفته به رنگ اندر اهریمن است
یکی طاس می بر کفش برنهاد / ز دادار نیکی دهش کرد یاد
چو آواز داد از خداوندِ مهر / دگرگونه تر گشت جادو به چهر
روانش گمانِ نیایش نداشت / زبانش توان ستایش نداشت
سیه گشت چون نام یزدان شنید / تهمتن سبک چون درو بنگرید
بینداخت از باد خمّ کمند / سر جادو آورد ناگه ببند
بپرسید و گفتش « چه چیزی بگوی / بدان گونه کت هست بنمای روی »
یکی گنده پیری شد اندر کمند / پر آژنگ و نیرنگ و بند و گزند
میانش بخنجر به دو نیم کرد / دل جادوان زو پر از بیم کرد

• • •

از داستان سهراب

۱– مقدّمه

اگر تند بادی بر آید ز کُنج / بخاك افگند نا رسیده تُرُنج ،
ستمگاره خوانیمش ار دادگر ؟ / هنرمند دانیمش ار بیهنر ؟
اگر مرگ داداست بیداد چیست ؟ / ز داد این همه بانگ و فریاد چیست؟
از این راز جان تو آگاه نیست / بدین پرده اندر ترا راه نیست.
همه تا درِ آز رفته فراز / به کس بَر نشد این درِ آز باز
به رفتن مگر بهتر آیدْش جای / چو آرام یابد به دیگر سرای
دَم مرگ چون آتش هولناك / ندارد ز برنا و فرتوت باك
دراین جای رفتن نه جای درنگ / بر اسپِ فنا گر کشد مرگ تنگ
چنان دان که داداست و بیداد نیست / چو داد آمدش جای فریاد نیست
جوانی و پیری بنزدیک مرگ / یکی دان چو ایدر بُدن نیست برگ
دل از نور ایمان گر آگنده‌ای / ترا خامشی به که تو بنده‌ای
بر این کارِ یزدان ترا راز نیست. / اگر جانْت با دیو انباز نیست
به گیتی دران کوش چون بگذری / سرانجام نیکی بَرِ خود بری.

• • •

۲– تهمینه در خوابگاه رستم

چو یک بهره از تیره شب درگذشت / شباهنگ بر چرخ گردان بگشت
سخن گفتن آمد نهفته براز / درِ خوابگه نرم کردند باز

یکی بنده شمعی معنبر بدست — خرامان بیامد به بالینِ مست
پسِ پرده اندر یکی ماهروی — چو خورشیدِ تابان، پر از رنگ و بوی
دو ابرو کمان و دو گیسو کمند — به بالا بکردارِ سرو بلند
روانش خرد بود و تن جانِ پاک — تو گفتی که بهره ندارد ز خاک
ازو رستم شیردل خیره ماند — برُو بر جهان آفرین را بخواند
بپرسید ازُو گفت «نام تو چیست؟ — چه‌جوئی شبِ تیره کام تو چیست؟»
چنین داد پاسخ که «تهمینه‌ام — تو گوئی که از غم به دو نیمه‌ام
یکی دخت شاهِ سمنگان منم — ز پشت هِزَبْر و پلنگان منم
به گیتی ز خوبان مرا جفت نیست — چو من زیر چرخ کبود اندکیست
کس از پرده بیرون ندیدی مرا — نه هرگز کس آوا شنیدی مرا
بکردار افسانه از هر کسی — شنیدم همی داستانت بسی
که از شیر و دیو و نهنگ و پلنگ — نترسی و هستی چنین تیز چنگ
شبِ تیره تنها بتوران شوی — بگردی بر آن مرز و هم بغنوی
بتنها یکی گور بریان کنی — هوا را به شمشیر گریان کنی
هر آنگه که گرز تو بیند بچنگ — بدرّد دل شیر و چرم پلنگ
برهنه چو تیغ تو بیند عقاب — نیارد به نخچیر کردن شتاب
نشانِ کمندِ تو دارد هِزَبْر — ز بیم سنان تو خون بارد ابر
چو این داستانها شنیدم ز تو — بسی لب به دندان گزیدم ز تو
بجُستم همی کِفت و یال و برت — بدین شهر کرد ایزد آبشخورت
تراام کنون گر بخواهی مرا — نبیند جُز این مرغ و ماهی مرا
یکی آنکه بر تو چنین گشته‌ام — خرد را ز بهر هوا کُشته‌ام

دُدیگر که از تو مگر کردگار نشاند یکی پورم اندر کنار
مگر چون تو باشد بمردی و زور سپهرش دهد بهره کیوان و هور
سدیگر که اسپت بجای آورم سمنگان. همه زیرِ پای آورم».
چو رستم بر آن سان پری‌چهره دید ز هر دانشی نزد او بهره دید
دُدیگر که از رخش داد آگهی ندید ایچ فرجام جز فرّهی
بفرمود تا موبدی پر هنر بیاید بخواهد ورا از پدر
چو بشنید شاه این سخن شاد شد بسان یکی سرو آزاد شد
ز شادی بسی زر بر افشاندند ابر پهلوان آفرین خواندند
که «این ماه نو بر تو فرخنده باد سرِ بد سگالانِ تو کنده باد!»
چو انبازِ او گشت با او به راز ببود آن شبِ تیره دیر و دراز
چو خورشید تابان ز چرخ بلند همی خواست افگند رخشان کمند
به بازوی رستم یکی مُهره بود که آن مهره اندر جهان شهره بود
بدو داد و گفتش که: این را بدار اگر دختر آرد ترا روزگار
بگیر و بگیسوی او بر بدوز به‌نیک اختر و فال گیتی فروز
ور ایدون که آید ز اختر پسر ببندش به بازو نشانِ پدر
ببالای سام نریمان بُوَد بمردی و خوی کریمان بُوَد
فرود آرد از ابر پرّان عقاب نتابد به تندی بر او آفتاب

•••

چو خورشید رخشنده شد بر سپهر بیاراست روی زمین را به‌مهر
بَرِ رستم آمد گران مایه شاه بپرسیدش از خواب و آرامگاه
چو این گفته شد مژده دادش به رخش برُو شادمان شد دلِ تاج بخش

بیامد بمالید و زین بر نهاد — شد از رخش رخشان و از شاه شاد

۳– بالیدنِ سُهراب

چو نُه ماه بگذشت بر دختِ شاه — یکی پورش آمد چو تابنده ماه
تو گفتی گوِ پیلتن رستم است — وگر سام شیر است و گر نیرم است
چو خندان شد و چهره شاداب کرد — ورا نام تهمینه سهراب کرد
چو ده ساله شد زان زمین کس نبود — که یارست با او نبرد آزمود
برِ مادر آمد بپرسید زوی — بدو گفت گستاخ: با من بگوی
که من چون ز همشیرگان برترم — همی باسمان اندر آید سرم
ز تخمِ کیَم وز کدامین گهر — چه گویم چو پرسد کسی از پدر
گر این پرسش از من بماند نهان — نمانم ترا زنده اندر جهان.
بدو گفت مادر که: بشنو سخُن — بدین شادمان باش و تندی مکن
تو پورِ گوِ پیلتن رستمی — ز دستانِ سامی و از نیرمی
ازیرا سرت زاسمان برتراست — که تخم تو زان نامور گوهراست
جهان آفرین تا جهان آفرید — سواری چو رستم نیامد پدید
چو سام نریمان به‌گیتی نبود — سرش را نیارست گردون بسود.
یکی نامه از رستم جنگ‌جوی — بیاورد و بنمود پنهان بدوی
سه یاقوتِ رخشان بسه مهره زر — از ایران فرستاده بودش پدر
بدو گفت: افراسیاب این سخُن — نباید که داند ز سر تا به بُن
پدر گر شناسد که تو زین نشان — شدستی سر افراز گردن کشان
چو داند بخوانَدْت نزدیکِ خویش — دل مادرت گردد از درد ریش.

چنین گفت سهراب کاندر جهان — کسی این سخن را ندارد نهان
بزرگانِ جنگ آور از باستان — ز رستم زنند این زمان داستان
نبرده نژادی که چونین بُوَد — نهان کردن از من چه آئین بود؟
کنون من ز ترکان جنگ آوران — فراز آورم لشکری بی‌کران
برانگیزم از گاه کاووس را — ز ایران ببرّم پیِ طوس را
به‌رستم دهم تخت و گرز و کلاه — نشانمْش بر گاهِ کاووس شاه
از ایران به توران شوم جنگجوی — ابا شاه روی اندر آرم به‌روی
بگیرم سرِ تخت افراسیاب — سرِ نیزه بگذارم از آفتاب
چو رستم پدر باشد و من پسر — نباید به گیتی کسی تاجور
چو روشن بود روی خورشید و ماه — ستاره چرا بر فرازد کلاه؟»

○○○

ز هر سو سپه شد برُو انجمن — که هم با گهر بود و هم تیغ زن

٤ـ گُرد آفرید

دژی بود کش خواندندی سپید — بر آن دژ بُد ایرانیان را امید
نگهبان دژ رزم دیده هُجیر — که با زور و دل بود و با دار و گیر
چو سُهراب نزدیکیِ دژ رسید — هُجیر دلاور سپه را بدید
نشست از برِ بادپائی چو گَرد — ز دژ رفت پویان بدشتِ نبرد
چو سهراب جنگ‌آور اورا بدید — بر آشفت و شمشیرِ کین بر کشید
ز لشکر برون تاخت برسان شیر — به پیش هجیر اندر آمد دلیر
چنین گفت با رزم دیده هُجیر — که: تنها بجنگ آمدی خیره خیر!

چه مردی و نام و نژاد تو چیست؟ که زاینده را بر تو باید گریست.
هُجیرش چنین داد پاسخ که: بس به تُرکی نباید مرا یار کس
هُجیر دلیر و سپهبد منم سرت را هم اکنون ز تن بر کنم
فرستم به نزدیک شاهِ جهان تنت را کنم زیرِ گِل در نهان:
بخندید سهراب کین گفت و گوی بگوش آمدش تیز بنهاد روی
چنان نیزه بر نیزه بر ساختند که از یک دگر باز نشناختند
یکی نیزه زد بر میانش هُجیر نیامد سنان اندرُو جایگیر
سنان باز پس کرد سهرابِ شیر بُن نیزه زد بر میانِ دلیر
ز زین برگرفتش بکردار باد نیامد همی زو به دلْش ایچ یاد
ز اسپ اندر آمد نشست از برش همی خواست از تن بریدن سرش
بپیچید و برگشت بر دست راست غمی شد، ز سهراب زنهار خواست
رها کرد ازُو چنگ و زنهار داد چو خشنود شد پندِ بسیار داد
ببستش به‌بند آنگهی رزمجوی بنزدیک هومان فرستاد اوی
به دژ در چو آگه شدند از هُجیر که او را گرفتند و بُردند اسیر
خروش آمد و نالهٔ مرد و زن که کَمْ شد هجیر اندر آن انجمن

•••

زنی بود بر سان گُردی سوار همیشه به‌جنگ اندرون نامدار
کجا نام او بود گُردآفرید زمانه ز مادر چنُو ناورید
چنان ننگش آمد ز کارِ هجیر که شد لاله رنگش بکردارِ قیر
بپوشید درع سواران جنگ نبود اندر آن کار جای درنگ
نهان کرد گیسو به‌زیرِ زره بزد بر سرِ تَرْگِ رومی گره

فرود آمد از دژ بکردارِ شیر — کمر بر میان بادپائی به زیر
به پیش سپاه اندر آمد چو گَرْد — چو رعدِ خروشان یکی ویله کرد
که: گردان کدامند و جنگ‌آوران — دلیران و کار آزموده سران؟
چو سهرابِ شیر اوژن او را بدید — بخندید و لب را به دندان گزید
چنین گفت کآمد دگر باره گور — به دام خداوندِ شمشیر و زورا،
بپوشید خفتان و، بر سر نهاد — یکی تَرْگِ چینی بکردارِ باد
بیامد دمان پیش گُردافرید — چو دختِ کمند افگن او را بدید
کمان را به زه کرد و بگشاد بر — نبد مرغ را پیش تیرش گذر
به سهراب بر تیر باران گرفت — چپ و راست جنگ سواران گرفت
نگه کرد سهراب و آمَدْش ننگ — برآشفت و تیز اندر آمد بجنگ
سپر بر سر آورد و بنهاد روی — ز پیگار خون اندر آمد به جوی
چو سهراب را دید گُردافرید — که برسان آتش همی بردمید
کمانِ بزه را به بازو فگند — سمندش بر آمد به ابرِ بلند
سرِ نیزه را سوی سهراب کرد — عنان و سنان را بر از تاب کرد
برآشفت سهراب و شد چون پلنگ — چو بدخواه او چاره‌گر بُد بجنگ
عنان برگرائید و برگاشت اسپ — بیامد بکردار آذرگشسپ
زدوده سنان آنگهی در ربود — در آمد بدو هم بکردار دود
بزد بر کمربند گردافرید — زره بر برش یک به یک بردرید
ز زین بر گرفتش بکردار گوی — چو چوگان به زخم اندرآید بدوی
چو بر زین بپیچید گردافرید — یکی تیغ تیز از میان برکشید
بزد نیزهٔ او به دو نیم کرد — نشست از برِ اسپ و برخاست گرد

به آورد با او بسنده نبود — بپیچید ازُو روی و برگاشت زود
سپهبد عنان اژدها را سپرد — بخشم از جهان روشنائی ببرد
چو آمد خروشان به تنگ اندرش — بجنبید و برداشت خود از سرش
رها شد ز بندِ زره موی او — درفشان چو خورشید شد روی او
بدانست سهراب کو دختراست — سر و موی او ازدرِ افسر است
شگفت آمدش گفت:از ایران سپاه — چنین دختر آید به آوردگاه !
سواران جنگی به روز نبرد — همانا به ابر اندر آرند گرد!
ز فتراك بگشاد پیچان کمند — بینداخت وآمد میانش به بند
بدو گفت کز من رهائی مجوی — چرا جنگ‌جوئی تو،ای ماهروی؟
نیامد به دامم بسان تو گور — ز چنگم رهائی نیابی، مشور !»
بدانست کاویخت گردآفرید — مرآن را جز از چاره درمان ندید
بدو روی بنمود و گفت: ای دلیر — میان دلیران بکردار شیر
دو لشکر نظاره بر این جنگ ما — بر این گرز و شمشیر و آهنگ ما
کنون من گشایم چنین روی و موی — سپاه تو گردد پراز گفت و گوی
که «با دختری او به دشت نبرد — بدین سان به ابر اندر آورد گرد»
نهانی بسازیم بهتر بُوَد — خرد داشتن کارِ مهتر بُوَد
ز بهر من آهو ز هر سو مخواه — میان دو صف برکشیده سپاه
کنون لشکر و دژ به فرمان تست — نباید بر این آشتی جنگ جُست
دژ و گنج و دژبان سراسر تراست — چو آئی بدان‌سازدل کت هواست.
چو رخساره بنمود سهراب را — ز خوشاب بگشاد عُنّاب را
یکی بوستان بُد در اندر بهشت — به‌بالای او سرو دهقان نکشت

دو چشمش گوزن و دو ابرو کمان — تو گفتی همی بشکفد هر زمان

بدو گفت کای اکنون ازین برمگرد — که دیدی مرا روزگارِ نبرد

براین بارهٔ دژ دل اندر مبند — که این نیست برتر ز ابرِ بلند

به پای آورد زخم گوپالِ من — زاند کسی نیزه بر یالِ من!»

عنان را بپیچید گردافرید — سمند سرافراز بر دژ کشید

همی رفت و سهراب با او بهم — بیامد به درگاه دژ گژدهم

درِ باره بگشاد گردافرید — تن خسته و بسته بر دژ کشید

درِ دژ ببستند و غمگین شدند — پر از غم دل و دیده خونین شدند

ز آزار گردافرید و هجیر — پر از درد بودند برنا و پیر

بگفتند کای نیک دل شیرزن — پر از غم بُد از تو دلِ انجمن

که هم رزم جستی هم افسون و رنگ — نیامد ز کار تو بر دوده ننگ.»

بخندید بسیار گردافرید — به باره بر آمد سپه بنگرید

چو سهراب را دید بر پشت زین — چنین گفت کای شاهِ ترکان و چین

چرا رنجه گشتی؟ کنون باز گرد — هم از آمدن، هم ز دشتِ نبرد!»

بخندید و او را به افسوس گفت — که: ترکان ز ایران نیابند جفت

چنین بود و، روزی نبودت ز من — بدین درد غمگین مکن خویشتن.

• • •

۵- خشمگین گشتن رستم

گیو بفرمان کاووس به زابلستان رفت تا رستم را بشتاب بدرگاه آورد از برای جنگ با سهراب، و آن دو در آمدن تأخیر کردند، عاقبت

گرازان به درگاه شاه آمدند — گشاده دل و نیکخواه آمدند

چو رفتند و بردند پیشش نماز — بر آشفت و پاسخ نداد ایچ باز
یکی بانگ برزد به گیو از نخست — پس آنگاه شرم از دو دیده بشست
که: رستم که باشد که فرمان من — کند پست و پیچد ز پیمان من؟
بگیر و ببر، زنده بردار کن — وزُو نیز با من مگردان سخُن.
ز گفتارِ او گیو را دل بخست — که بُردی به‌رستم بر آن گونه دست؟
بر آشفت با گیو و با پیلتن — فرو ماند خیره همه انجمن
بفرمود پس طوس را شهریار — که: رو هردو را زنده برکن به‌دار.
خود از جای برخاست کاووس کی — بر افروخت بر سان آتش ز نی
بشد طوس و دست تهمتن گرفت — (بدو مانده پرخاشجویان شگفت)
که از پیش کاووس بیرون بَرَد — مگر کاندر آن تیزی افسون بَرَد
تهمتن بر آشفت با شهریار — که: چندین مدار آتش اندر کنار
همه کارت از یک‌دگر بدتر است — ترا شهریاری نه اندر خور است
تو سهراب را زنده بر دار کن — بَر آشوب و بد خواه را خوار کن.
بزد تند یک‌دست بر دستِ طوس — تو گفتی ز پیل ژیان یافت کوس
ز بالا نگون اندر آمد به سر — برو کرد رستم به تندی گذر
بدر شد بخشم اندر آمد به رخش — «منم» گفت «شیراوژن و تاج بخش
چو خشم آورم شاه کاووس کیست؟ — چرا دست‌یازد بمن، طوس کیست؟
زمین بنده و رخش گاه منست؛ — نگین گرز و مِغفر کلاه منست؛
شبِ تیره- اَز تیغ رخشان کنم — به‌آوردگه بر سرِ افشان کنم؛
سرِ نیزه و تیغ یار من‌اند؛ — دو بازوی و دل شهریارِ من‌اند؛
چه آزارَدَم او؟ نه من بنده‌ام، — یکی بندهٔ آفرینـنـده‌ام؛

بمایران ار ایدون که سهراب ِ گُرد — نیاید نماند بزرگ و نه خُرد؛
شما هر کسی چارهٔ جان کنید، — خرد را بدین کار پیچان کنید.
به ایران نبینید ازین پس مرا — شما را زمین پرّ کرگس مرا».
غمی شد دل نامداران همه — که رستم شبان بود و ایشان رمه
به گودرز گفتند کاین کارِ تست — شکسته بدست تو گردد درست
سپهبد جز از تو سخن نشنود — همی بخت تو زین سخن نغنود
به نزدیک این شاه دیوانه رو — وز این در سخن یاد کن نو بنو
سخنهای چرب و دراز آوری — مگر بخت گُم بوده باز آوری».
سپهدار گودرزِ کَشْواد رفت — به نزدیک خسرو خرامید تفت
به کاووس کی گفت: رستم چه کرد — کز ایران برآوردی امروز گرد؟
فراموش کردی ز هاماوران — وز آن کارِ دیوان مازندران
که گوئی «ورا زنده بردار کن»؟ — ز شاهان نباید گزافه سخن!
چو او رفت و، آمد سپاهی بزرگ — یکی پهلوانی به کردارِ گُرگ
که داری که با او به دشت نبرد — شود برفشاند بر او تیره گرد؟
یلانِ ترا سر بسر گژدهم — شنیده‌ست و دیده‌ست از بیش و کم
همی گوید «آن روز هرگز مباد — که با او سواری کند رزم یاد»،
کسی را که جنگی چو رستم بود — بیازارد، او را خرد کم بُوَد.
چو بشنید گفتارِ گودرز شاه — بدانست کو دارد آئین و راه
پشیمان شدش زانکه او گفته بود — به بیهودگی مغزش آشفته بود
بگودرز گفت «این سخن درخوراست — لب پیر با پند نیکوتر است
خردمند باید دل پادشا — که تیزی و تندی نیارد بها

شما را بباید برِ او شدن بخوبی بسی داستانها زدن
سرش کردن از تیزیِ من تهی نمودن بدو روزگارِ بهی ».

ooo

٦– زاری رستم بر سهراب

بفرمود رستم که تا پیشکار یکی جامه افگند بر جویبار
جوان را برآن جامه آن جایگاه بخوابید و آمد به‌نزدیکِ شاه
گو پیلتن سر سوی راه کرد کس آمد پسش زود و آگاه کرد
که : سهراب شد زین جهان فراخ همی از تو تابوت خواهد نه کاخ.
پیاده شد از اسپ رستم چو باد بجای کله خاك بر سر نهاد
همی گفت زار : ای نبرده جوان سر افراز و از تخمهٔ پهلوان
نبیند چو تو نیز خورشید و ماه نه جوشن نه تخت و نه تاج و کلاه
کرا آمد این پیش کامد مرا ؟ بکشتم جوانی به پیران سرا ،
نبیرهٔ جهاندار سام سوار سوی مادر از تخمهٔ نامدار.
بریدن دو دستم سزاوار هست جز از خاك تیره مبادم نشست
کدامین پدر هرگز این کار کرد؟ سزاوارم اکنون بگفتارِ سرد.
به‌گیتی که کشتست فرزند را ، دلیر و جوان و خردمند را ؟
نکوهش فراوان کند زال زر همان نیز رودابهٔ پر هنر
بدین کار پوزش چه پیش آورم ؛ که دلشان بگفتار خویش آورم ؟
چه گویند گردان و گردن کشان چو زین‌سان‌شود سوی‌ایشان نشان؟
چه گویم چو آگه شود مادرش ؟ چگونه فرستم کسی را برش؟

چه گویم چرا کشتمش بی‌گناه ؟   چرا روز کردم برُو بر سیاه ؟
پدرْش آن گرانمایهٔ پهلوان   چه گوید بدان پاك دختِ جوان ؟
بر این تخمهٔ سام نفرین کنند   همه نام من نیز بی‌دین کنند.
که دانست کین کودك ارجمند   بدین سال گردد چو سرو بلند ،
بجنگ آیدش رای و سازد سپاه   بمن بر کند روز روشن سیاه ؟

***

بفرمود تا دیبهٔ خسروان   کشیدند بر روی پور جوان
همی آرزو گاه و شهر آمدش   یکی تنگ تابوت بهر آمدش
از آن دشت بردند تابوتِ اوی   سوی خیمهٔ خویش بنهاد روی
به پرده سرای آتش اندر زدند   همه لشکرش خاك بر سر زدند
همان خیمه و دیبهٔ هفت رنگ   همه تخت پر مایه زرّین پلنگ
بر آتش نهادند و بر خاست غو   همی گفت زار: ای جهاندارِ نو
دریغ آن رخ و بُرز بالای تو   دریغ آن همه مردی و رای تو
دریغ این غم و حسرت جان گسل   ز مادر جدا وز پدر داغْ دل.
همی ریخت خون و همی کند خاك   همه جامهٔ خسروی کرد چاك
همه پهلوانان کاووس شاه   نشستند بر خاك با او به راه
زبان بزرگان پر از پند بود   تهمتن بدرد از جگربند بود
چنین است کردار چرخ بلند   به دستی کلاه و به دیگر کمند
چو شادان نشیند کسی با کلاه   بخمّ کمندش رباید ز گاه
چرا مهر باید همی بر جهان   چو باید خرامید با همرهان ؟
چو اندیشهٔ گنج گردد دراز   همی گشت باید سوی خاك باز

اگر چرخ را هست ازین آگهی همانا که گشتست مغزش تهی
چنان‌دان کز این گردش آگاه نیست که‌چون‌و چه‌را سوی‌او راه نیست
بدین رفتن اکنون بباید گریست ندانم که کارش بفرجام چیست

ههه

داستـــان سیاوش

۱– چوگان بازی ایرانیان و تورانیان

شبی با سیاوش چنین گفت شاه که : فردا بسازیم هر دو پگاه
که با گوی‌و چوگان بمیدان شویم زمانی بتازیم و خندان شویم
ز هر کس شنیدم که چوگان تو نبینند گردان به میدان تو
تو فرزند مائی و زیبای گاه تو تاج کیانی و پشت سپاه.
بدو گفت: شاها انوشه بَدی روان را به دیدار توشه بَدی
همی از تو جویند شاهان هنر که یابد بهر کار بر تو گذر؟
مرا روز روشن به دیدار تست همی از تو خواهم بد و نیک جست.
به شبگیر گردان به میدان شدند گرازان و تازان و خندان شدند
چنین گفت پس شاه توران بدوی که: یاران گزینیم در زخم گوی
تو باشی بدان روی‌و زین روی من به دو نیم هم زین نشان انجمن .
سیاوش بدو گفت کهای شهریار کجا باشدم دست‌و چوگان بکار ؟
برابر نیارم زدن با تو گوی بمیدان همآوَرْدِ دیگر بجوی
چو هستم سزاوار یار تؤم بر این پهن میدان سوار تؤم».

سپهبد ز گفتار او شاد شد   سخن گفتن هر کسی باد شد
«بجان و سرِ شاه کاووس» گفت   «که با من تو باشی هماوردو جفت
هنر کن به پیش سواران پدید   بدان تا نگویند کو بد گزید
کنند آفرین بر تو مردان من   شکفته شود روی خندان من» .
سیاوش بدو گفت: فرمان تراست   سوارانو میدان و چوگان تراست.
سپهبد گزین کرد گلباد را   چو گرسیوز و جهن و پولاد را
چو پیران و نستیهنِ جنگجوی   چو هومان که بردارد از آب گوی
بنزد سیاوش فرستاد یار   چو روئین و چون شیدهٔ نامدار
دگر اندریمان سولرِ دلیر   چو ارجاسپ اسپ‌افگنِ نرّه شیر
سیاوش چنین گفت کهای نامجوی   ازیشان که یارد شدن پیشِ گوی؟
همه یارِ شاهند و تنها منم   نگهبانِ چوگانِ یکتا منم
گر ایدون که فرمان دهد شهریار   بیارم به میدان ز ایران سوار
مرا یار باشند بر زخم گوی   برآنسان که آئین بُوَد بردو روی» .
سپهبد چو بشنید زو داستان   برآن داستان گشت هم داستان
سیاوش از ایرانیان هفت مرد   گزین کرد شایستهٔ کار کرد
خروش تبیره ز میدان بخاست   همی خاک با آسمان گشت راست
از آوای صنج و دم کرّه نای   تو گفتی بجنبید میدان ز جای
سیاوش برانگیخت اسپِ نبرد   چو گوی اندرآمد نهشتش به گرد
بزد همچنان چون بمیدان رسید   برآنسان که از چشم شد ناپدید
بفرمود پس شهریار بلند   که گوئی به نزد سیاوش برند
سیاوش برآن گوی بر داد بوس   برآمد خروشیدن نای و کوس

سیاوش به اسپی دگر بر نشست بینداخت آن گوی خسرو به‌دست
ازان پس به‌چوگان بُرو کار کرد چنان شد که با ماه دیدار کرد
ز چوگان او گوی شد ناپدید تو گفتی سپهرش همی بر کشید
از آن گوی خندان شد افراسیاب سر نامداران بر آمد ز خواب
به آواز گفتند: هرگز سوار ندیدیم بر زین چنین نامدار
ز میدان به یک سو نهادند گاه بیامد نشست از برِ گاه شاه
سیاووش بنشست با او به تخت به دیدار او شاد شد شاه سخت
به لشکر چنین گفت پس نامجوی که: میدان شما را وچوگان‌وگوی:
همی ساختند آن دو لشکر نبرد برآمد همی تا بخورشید گرد
چو ترکان به تندی بیاراستند همی بردن گوی را خواستند
ربودند ایرانیان گوی پیش بماندند ترکان ز کردارِ خویش
سیاوش غمی گشت ز ایرانیان سخن گفت بر پهلوانی زبان
که: میدان بازیست گر کارزار براین گردش و بخشش روزگار؟
چو میدان سرآید بتابید روی بدیشان سپارید یک بار گوی.
سواران عنانها کشیدند نرم نکردند زان پس کسی اسپ گرم
یکی گوی ترکان بینداختند بکردار آتش همی تاختند
سپهبد چو آواز ترکان شنود بدانست کان پهلوانی چه بود

•••

۲– انگیختن گرسیوز سیاوش را و افراسیاب را بر یکدیگر

بدو گفت گرسیوز : ای نامدار / مرا این سخن نیست با شهریار
نه از دشمنی آمدستم به رنج / نه از چاره دورم به مردی و گنج
ز گوهر مرا با دل اندیشه خاست / که یاد آمدم زان سخنهای راست
نخستین ز تور ایدر آمد بدی / که برخاست زُو فرّهٔ ایزدی
شنیدی که با ایرج کم سخُن / به آغاز کینه چه افگند بُن
وز آن جایگه تا به افراسیاب / شده‌ست آتش ایران و توران چو آب
به یک جای هرگز نیامیختند / ز پند و خرد هر دو بگریختند
سپهدارِ ترکان ازان بترست / کنون گاوِ پیسه به چرم اندر است
ندانی تو خوی بدش بی‌گمان / بمان تا بیاید بدی را زمان
نخستین ز اغریرث اندازه گیر / که بر دست او کشته شد خیره خیر
برادر بد از کالبد هم ز پشت / چنان پر خرد بی‌گنه را بکشت
ازان پس بسی نامور بی‌گناه / شده‌ستند بر دست او بر تباه
مرا زین سخن ویژه اندوهِ تست / که بیدارْ دل بادی و تن‌درست
تو تا آمدستی بدین بوم و بر / کسی را نیامد بد از تو به سر
همه مردی جستی و راستی / جهانی به دانش بیاراستی
کنون خیره آهرمنِ دل گسل / ورا از تو کرده‌ست آزرده دل
دلی دارد از تو پر از درد و کین / ندانم چه خواهد جهان آفرین
تو دانی که من دوستدار توم / به هر نیک و بد ویژه یار توم

نباید که فردا گمانی بری   که من بودم آگاه زین داوری.

سیاوش بدو گفت: مندیش زین   که یاراست با من جهان آفرین

سپهبد جزین کرد ما را امید   که بر من شب آرد به روز سپید

گر آزار بودیش در دل ز من   سرم بر نیفراختی ز انجمن

ندادی به من کشور و تاج و گاه   بر و بوم و فرزند و گنج و سپاه

کنون با تو آیم به درگاهِ او   درخشان کنم تیره‌گون ماهِ او

هرآنجا که روشن بود راستی   فروغ دروغ آورد کاستی

نمایم دلم را بر افراسیاب   درخشان‌تر از بر سپهر آفتاب

تو دل را بجز شادمانه مدار   روان را به بد در گمانه مدار

کسی کو دم اژدها بسپرد   ز رای جهان آفرین نگذرد.

بدو گفت گرسیوز: ای مهربان   تو او را بدان سان که دیدی مدان

و دیگر به جائی که گردان سپهر   شود تند و چین اندر آرد به چهر

خردمندِ دانا نداند فسون   که از چنبر او سر آرد برون

بدین دانش و این دلِ هوشمند   بدین بُرز بالا و رای بلند

ندانی همی چاره از مهر باز   نباید که بختِ بد آید فراز

همی مر ترا بند و تنبل فروخت   به چاره دو چشم خرد را بدوخت

نخست آنکه داماد کردت به دام   بخیره شدی زان سخن شاد کام

و دیگر کت از خویشتن دور کرد   به روی بزرگان یکی سور کرد

بدان تا تو گستاخ باشی بدوی   فرو ماند اندر جهان گفت‌وگوی

ترا هم ز أغریرثِ ارجُمند   فزون نیست خویشی و پیوند و بند

میانش به خنجر به دو نیم کرد   سپه را به کردارِ او بیم کرد

نهانش ببین آشکارا کنون / چنین‌دان و ایمن مشو زو به خون

مرا هر چه اندر دل اندیشه بود ، / خرد بود و از هر دری پیشه بود ،

همان آزمایش بُد از روزگار / از این کینه‌ور تیز دل شهریار

همه پیش تو یک به یک راندم / چو خورشید تابنده بر خواندم

به ایران پدر را بینداختی / به توران همی شارسان ساختی

چنین دل بدادی به گفتار او / بگشتی همی گردِ تیمار او

درختی بُد این برنشانده بدست / کجا بار او زهر و بیخش کبست .

همی گفت و مژگان پراز آبِ زرد / پر افسون دل و لب پر از بادِ سرد

سیاوش نگه کرد خیره بدوی / ز دیده نهاده به رخ بر دو جوی

چو یاد آمدش روزگارِ گزند / کزو بگسلد مهر چرخ بلند،

نماند برُو بر بسی روزگار ، / به روز جوانی سر آیدش کار،

دلش گشت پر درد و رخساره زرد / پر از غم دل و لب پر از بادِ سرد

بدو گفت : هر چونکه می بنگرم / به پادافرهِ بد نه اندر خورم

ز گفتار و کردار بر پیش و پس / ز من هیچ ناخوب نشنید کس

چو گستاخ شد دست با گنج او / بپیچد همانا تن از رنج او

اگر چه بد آید همی بر سرم / هم از رای و فرمان او نگذرم

بیایم برش هم کنون بی سپاه / ببینم که از چیست آزارِ شاه.

بدو گفت گرسیوز : ای نامجوی / ترا آمدن پیش او نیست روی

به پا اندر آتش نشاید شدن / نه بر موج دریا بر ایمن بُدن

ترا من همانا بسم پایمرد / بر آتش یکی بر زنم آبِ سرد

یکی پاسخ نامه باید نبشت / پدیدار کردن همه خوب و زشت

ز کین گر ببینم سرِ او تهی، درخشان شود روزگارِ بهی،
سواری فرستم به نزدیکِ تو درفشان کنم رایِ تاریکِ تو
امیدستم از کردگارِ جهان شناسندهٔ آشکار و نهان
که او بازگردد سوی راستی شود دور از کژّی و کاستی
وگر بینم اندر سرش هیچ تاب هیونی فرستم هم اندر شتاب
تو زان سان که باید بزودی بساز مکن کاز بر خویشتن بر دراز
برون ران از ایدر بهر کشوری به هر نامداری و هر مهتری
صدوبیست فرسنگ از ایدر به‌چین همان سیصد و سی به ایران زمین
از این سو همه دوستدار تؤند پرستنده و غمگسار تؤند
وزآن سو پدر آرزومندِ تست جهان بندهٔ خویش و پیوندِ تست
به‌هرکس یکی نامه‌ای کن دراز بسیچیده باش و درنگی مساز.
سیاوش به گفتارِ او بگروید چنان جانِ بیدارِ او بغنوید
بدو گفت: ازآن در که رانی سخُن ز پیمان و رایت نگردم ز بُن.

* * *

دبیرِ پژوهنده را پیش خواند سخنهای آگنده را بر فشاند،
نخست آفریننده را یاد کرد ز وام خرد جانش آزاد کرد.
ازان پس خرد را ستایش گرفت ابر شاهِ ترکان نیایش گرفت
که ای شاه پیروز و بِهْ روزگار زمانه مبادا ز تو یادگار
مرا خواستی شاد گشتم بدان که بادا نشستِ تو با موبدان؛
و دیگر فرنگیس را خواستی بمهر و وفا دل بیاراستی
فرنگیس نالنده بود این زمان به لب ناچران و به تن ناچمان

بخفت و مرا پیش بالین بیست — میان دو گیتیش بینم نشست
مرا دل پر از رای و دیدار تست — دو کشور پر از رنج و آزار تست
ز نالندگی چون سبکتر شود — فدای تنِ شاه کشور شود
بهانه مرا نیز آزار اوست — نهانم پر از درد و تیمار اوست» .
چو نامه بمُهر اندر آمد بداد — بزودی به گرسیوزِ بد نژاد .
دلاور سه اسپِ تگاور بخواست — همی تاخت یکسر شب و روز راست
چهارم بیامد به درگاهِ شاه — پر از بد روان و زبان پر گناه
فراوان بپرسیدش افراسیاب — چو دیدش پر از رنج و سر پر شتاب
«چرا با شتاب آمدی؟» گفت شاه — «چگونه سپردی چنین تند راه ؟»
بدو گفت «چون تیره شد روی کار — نشاید شمردن به بد روزگار
سیاوش نکرد ایچ بر کس نگاه — پذیره نیامد مرا خود به راه
سخن نیز نشنید و نامه نخواند — مرا پیش تختش به زانو نشاند
ز ایران بدو نامه پیوسته شد — به ما بر درِ شهر او بسته شد
سپاهی ز روم و سپاهی ز چین — همی هر زمان بر خروشد زمین
تو در کار او گر درنگ آوری — مگر باد زان پس بچنگ آوری
وگر دیر گیری تو جنگ آورد — دو کشور به مردی به‌چنگ آورد
وگر سوی ایران براند سپاه — که یارد شدن پیش او کینه خواه؟
ترا کردم آگه ز دیدار خویش — ازین پس بپیچی ز کردار خویش» .

• • •

۴– وصیّت و پیشگوئی سیاوش

سیاوش به پرده در آمد به درد
به تن لرز لرزان و رخساره زرد

فرنگیس گفت: ای گو شیر چنگ
چه بودت که دیگر شدستی به رنگ؟

چنین داد پاسخ که: ای خوب روی
به توران زمین شد مرا آب روی،

بدین سان که گفتار گرسیوز است
ز پرگار بهره مرا مرکز است.

فرنگیس بگرفت گیسو بدست
گل ارغوان را بفندق بخست

پر از خون شد آن بسّد مشکبوی
پر از آب چشم و پر از گرد روی

همی اشک بارید بر کوه سیم
دو لاله ز خوشاب شد بر دو نیم

همی کند موی و همی ریخت آب
ز گفتار و کردار افراسیاب

بدو گفت کای شاه گردن فراز
چه سازی کنون؟ زود بگشای راز؛

پدر خود دلی دارد از تو به‌درد،
از ایران نیاری سخن یاد کرد

سوی روم ره با درنگ آیدت،
نپوئی سوی چین که ننگ آیدت،

ز گیتی کرا گیری اکنون پناه؟
پناهت خداوند خورشید و ماه!

ستم باد بر جان او ماه و سال
کجا بر تن تو شود بد سگال.

* * *

چهارم شب اندر بر ماه روی
بخواب اندرون بود با رنگ و بوی

بلرزید وز خواب خیره بجست
خروشی برآورد چون پیل مست

همی داشت اندر برش خوب چهر
بدو گفت: «شاها چه بودت؟» زمهر.

خروشید و شمعی بر افروختند
برش عود و عنبر همی سوختند

بپرسید ازو دخت افراسیاب
که: فرزانه شاها چه دیدی بخواب؟

سیاوش بدو گفت کو «زخوابِ من | لبت هیچ مگشای بر انجمن
چنین دیدم ای سروِ سیمین بخواب | که بودی یکی بی‌کران رودِ آب
یکی کوهِ آتش به دیگر کران | گرفته لب آب° نیزه وران
زیک سو شدی آتش تیز گرد | بر افروختی از سیاووش کرد
زیک دست آتش زیک دست آب | به پیش اندرون پیل و افراسیاب
بدیدی مرا روی کرده دژم | دمیدی بر آن آتش تیز دم
چو گرسیوز آن آتش افروختی | از افروختن مر مرا سوختی».
فرنگیس گفت «این بجز نیکوی | نباشد، نگر یک زمان بغنوی.
به‌گرسیوز آید همی بختِ شوم | شود کشته بر دست سالارِ روم».

ooo

سیاوش سپه را سراسر بخواند | به درگاهِ ایوان زمانی بماند
بسیچید و بنشست خنجر بچنگ | طلایه فرستاد بر سوی گنگ
دو بهره چو از تیره‌شب درگذشت | طلایه هم آنگه بیامد ز دشت
که: افراسیاب و فراوان سپاه | پدید آمد از دور تازان به‌راه.
ز نزدیک گرسیوز آمد نوند | که «بر چاره° جان میان را ببند.
نیامد ز گفتارِ من هیچ سود، | از آتش ندیدم جز از تیره دود.
نگر تا چه باید کنون ساختن، | سپه را کجا باید انداختن».
سیاوش ندانست زان کار او، | همی راست آمدْش گفتارِ او
فرنگیس گفت «ای خردمند شاه | مکن هیچ‌گونه بما در نگاه،
یکی باره° گام زن برنشین، | مباش ایچ ایمن به توران زمین،
ترا زنده خواهم که مانی بجای، | سرخویش گیرو کسی را مپای».

سیاوش بدو گفت کاین خوابِ من بجا آمد و تیره شد آبِ من.
مرا زندگانی سر آید همی، غم و درد و انده در آید همی.
چنین است کار سپهر بلند گهی شاد دارد گهی مُستمند.
گر ایوانِ من سر بکیوان کشید همان زهرِ گیتی بباید چشید.
اگر سال گردد هزارو دویست بجز خاك تیره مرا جای نیست.
ز شب روشنائی نجوید کسی کجا بهره دارد ز دانش بسی.
ترا پنج ماهست زابستنی از این نامور گر بُوَد رُستنی.
درختِ تو گر نر ببار آورد یکی نامور شهریار آوَرَد،
سرافراز کیخسروش نام کن، بغم خوردنِ او دل آرام کن.
چنین گردد این گنبدِ تیزرو سرای کهن را نخوانند نو.
ازین پس به فرمان افراسیاب مرا تیره بخت اندر آید به‌خواب،
ببرّند بر بی گنه بر سرم، ز خون جگر بر نهند افسرم،
نه تابوت یابم نه‌گور و کفن، نه بر من بگرید کس از انجمن.
نهالی مرا خاكِ توران بُوَد سرای کهن کام شیران بُوَد.
بر این گونه خواهد گذشتن سپهر نخواهد شدن رام با من به مهر.
ز خورشید تابنده تا تیره خاك گذر نیست از دادِ یزدانِ پاك.
بخواری ترا روزبانان شاه سر و تن برهنه برندت به راه،
بیاید سپهدار پیران به در به خواهش بخواهد ترا از پدر،
بجان بی‌گنه خواهدت زینهار، به‌ایوان خویشت بَرَد زارو خوار.
وز ایران بیاید یکی چاره‌گر به فرمان دادار بسته کمر
از ایدر ترا با پسر ناگهان سوی رود جیحون برد در نهان

نشانند بر تخت شاهی ورا — بفرمان بُوَد مرغ و ماهی ورا
ز گیتی بر آید سراسر خروش — زمانه ز کیخسرو آید بجوش
ز ایران یکی لشکر آرد به کین — پر آشوب گردد سراسر زمین
پیِ رَخْش فرّخ زمین بسپرد — به توران کسی را به‌کس نشمرد
بکین من امروز تا رستخیز — نبینی جز از گرز و شمشیرِ تیز
براین گفتها بر تو دل سخت کن — تن از ناز و آرام پردخت کن».
سیاوش چو باجفت غمها بگفت — خروشان بدو اندر آویخت جفت
رخش پر ز خون‌دل و دیده گشت — سوی آخُر تازی اسپان گذشت
بیاورد شبرنگ بهزاد را — که دریافتی روز تنگ باد را
خروشان سرش را ببر درگرفت — لگام و فسارش ز سر بر گرفت
بگوش اندرش گفت رازی دراز — که: بیدار دل باش و با کس مساز
چو کیخسرو آید به کین خواستن — عنانش ترا باید آراستن،
ورا بارگی باش و گیتی بکوب — چنان چون سر مارِ افعی به چوب
از آخر ببُر دل بیکبارگی — که او را تو باشی به کین بارگی.
دگر مرکبان را همه کرد پی — برافروخت بر سان آتش ز نی،
خودو سرکشان سوی ایران کشید — رخ از خون دیده شده ناپدید.
چو یک نیم فرسنگ ببرید راه — رسید اندرُو شاهِ توران سپاه
همی بنگرید این بدان آن بدین — که کینه نبُدْشان بدل پیش ازین
چنین گفت زان پس به‌افراسیاب — که: ای پر هنر شاهِ با جاه و آب
چرا جنگجوی آمدی با سپاه؟ — چرا کشت خواهی مرا بی‌گناه؟
سپاهِ دو کشور پر از کین کنی — زمان و زمین پر ز نفرین کنی

چنین گفت گرسیوزِ کم خرد — که زاین در سخن خود کی اندر خورد؟
گر ایلر چنین بیگناه آمدی — چرا با زره نزدِ شاه آمدی؟
پذیره شدن زین نشان راه نیست — سنان و سپر هدیهٔ شاه نیست.
چو گفتار گرسیوز افراسیاب — شنید و بر آمد بلند آفتاب
به ترکان بفرمود که اندر دهید — در این دشت کشتی به خون برنهید».

از داستان فرود سیاوش

کیخسرو طوس را بفرماندهی سپاهی گماشته او را به توران می‌فرستد، و به‌او امر می‌کند که از راه بیابان برود و از راه کلات نرود مبادا که با فرود، برادر کیخسرو و پسر سیاوش از دختر پیران، که با مادر در کلات است روبرو شود، و حادثه‌ای پیش آید. طوس می‌پذیرد، ولی خوی بدِ او باعث کشته شدن فرود می‌شود، و گویا بدین سبب است که فردوسی داستان را بدین ابیات آغاز می‌کند:

جهانجوی چون شد سرافراز و گُرد — سپه را به دشمن نشاید سپرد
سرشک اندر آید بمژگان زرشک — سرشکی که درمان نداند پزشک
کسی کز نژاد بزرگان بُوَد — ز بیشی بماند سترگ آن بُوَد
چو بی‌کام دل بنده باید بدن — بکام کسی داستانها زدن
سپهبد چو خواند ورا دوستدار — نباشد خرد با دلش سازگار
ورا هیچ خوبی نخواهد به دل — شود آرزوهای او دل گسل
و دیگر کش از بُن نباشد خرد — خردمندش از مردمان نشمرد
چو این داستان سر بسر بشنوی — ببینی سرِ مایهٔ بد خوی.

شاید مراد این باشد که طوس خود آرزوی شاه شدن داشت و به شاهی کیخسرو راضی نبود و بناچار فرمان می‌برد، و چون فرماندهی یافت به‌نیت کینه‌توزی مخصوصاً از راه کلات رفت و فرود را به عمد بر انگیخت تا کار به کشته شدن او بکشد:

پس آگاهی آمد به نزدِ فرود — که شد روی خورشیدِ تابان کبود
ز نعل ستوران و از پای پیل — جهان شد به کردار دریای نیل
چو بشنید تا کاردیده جوان — دلش گشت پُر درد و تیره روان
بفرمود تا هر چه بودش یله — هیونان و از گوسفندان گله
فسیله به بند اندر آرند نیز — نماند ایچ بر کوه و بر دشت چیز
همه پاک سوی سپد کوه برد — به بند اندرون سوی انبوه بُرد
جریره زنی بود مام فرود — ز بهر سیاوش دلش پُر ز دود
برِ مادر آمد فرودِ جوان — بدو گفت کای مام روشن روان
از ایران سپاه آمد و پیل و کوس — به پیش سپه در سرافراز طوس.
چه گوئی، چه باید کنون ساختن؟ — نباید که آرد یکی تاختن».
جریره بدو گفت کای رزم ساز — بدین روز هرگز مبادت نیاز
به ایران برادرت شاه نواست — جهاندار و بیدار کیخسرو است
ترا نیک داند به‌نام و گهر — ز هم خون و از مهرهٔ یک پدر
برادرت گر کینه جوید همی — روان سیاوش بشوید همی
گر او کینه جوید همی از نیا — ترا کینه زیباتر و کیمیا
برت را به‌خفتانِ رومی بپوش — بَر و دل پُر از جوش و سر پُرخروش
به پیش سپاه برادر برو — تو کین خواهِ نو باش و او شاهِ نو
که زیبد کز این غم بنالد پلنگ — ز دریا خروشان بر آید نهنگ

وگر مرغ با ماهیان اندر آب بخوانند نفرین به افراسیاب

که‌اندر جهان چون سیاوش سوار نبندد کمر نیز یک نامدار

به گردی و مردی و جنگ و نژاد به‌اورنگ‌وفرهنگ‌وسنگ‌وبه‌داد.

بدو داد پیران مرا از نخست وگرنه ز ترکان همی زن نجست

نژاد تو از مادر و از پدر همه تاجدار و همه نامور

تو پور چنان نامور مهتری ز تخم کیانی و کی منظری

کمر بست باید به کین پدر بجای آوریدن نژاد و گهر.

چنین گفت ازان پس بمادر فرود کزِ ایران سخن با که باید سرود ؟

که باید که باشد مرا پای‌مرد از این سر فرازانِ روز نبرد؟

کز ایشان ندانم کسی را به‌نام نیامد برِ من درود و پیام.

بدو گفت: ز ایدر برو با تخوار مدار این سخن بر دل خویش خوار

کز ایران کیه و مِه شناسد همه بگوید نشان شبان و رمه

ز بهرام وز زنگهٔ شاوران نشان جو ز گردان وَ جنگاوران

همیشه سر و نام تو زنده باد روان سیاوش فروزنده باد

از این هردو هرگز نگشتی جدای کنارنگ بودند و او پادشای

نشان خواه ازین دو گو سرفراز کز ایشان مرا و ترا نیست راز

سران را و گردن‌کشان را بخوان می و خلعت‌آرا و بالا و خوان

ز گیتی برادر ترا گنج بس نمان کین و آئین به بیگانه کس

سپه را تو باش این زمان پیش‌رو توی کینه خواهِ جهاندار نو

ترا پیش باید به کین ساختن کمر بر میان بستن و تاختن.

° ° °

فرود از درِ دژ فرو هشت بند نگه کرد لشکر ز کوه بلند
وزان پس بیامد درِ دژ ببست یکی بارهٔ تیز رو بر نشست
برفتند پویان تخوار و فرود جوان را سَرِ بخت پُر گرد بود
از افراز چون کژّ گردد سپهر نه تندی بکار آید از بُن نه مهر.
گُزیدند تیغ یکی بُرز کوه که دیدار بُد یکسر ایران گروه

نشان یکایک سرداران را از تخوار می‌پرسد و درفشهای ایشان را وصف می‌کند

مهان و کهان را همه بنگرید ز شادی رخش همچو گل بشکفید
چو ایرانیان از برِ کوهسار بدیدند جای فرود و تخوار
برآشفت از ایشان سپهدار طوس فرو داشت برجای پیلان و کوس
چنین گفت کوز لشکر نامدار سواری بباید کنون نیک یار
که جوشان شود زین میان گروه برد اسپ تا بر سرِ تیغ کوه
ببیند که آن دو دلاور کی‌اند بر آن کوه سر بر ز بهر چی‌اند
گر ایدونْ که از لشکر ما یکیست زند بر سرش تازیانه دویست
وگر تُرك باشند و پرخاش جوی ببندد کشانش بیارد بروی
وگر کشته آید سپارد بخاك سزد گر ندارد ازان بیم و باك
ور ایدون که باشد ز کار آگهان که بشمرد خواهد سپه را نهان
همان جا به دو نیم باید زدن فرو هشتن از کوه و باز آمدن.
به سالارْ بهرام گودرز گفت که: این کار بر ما نماند نهفت
روم هر چه گفتی بجای آورم سر کوه یکسر بپای آورم.
بزد اسپ و راند از میان گروه پر اندیشه بنهاد سر سوی کوه

چنین گفت پس نامور با تخوار | که: این کیست کامد چنین خوار خوار؟
همانا نیندیشد از ما همی | به تندی بر آید به بالا همی
یکی باره‌ای بر نشسته سمند | به فتراك بر بسته دارد کمند.
چنین گفت پس رای زن با فرود | که: این را به تندی نباید پسود
بنام و نشانش ندانم همی | ز گودرزیانش گمانم همی؛
چو خسرو ز توران به‌ایران رسید | یکی مغفر شاه شد ناپدید
گمانی همی آن برم بر سرش | زره تا میان خسروانی برش
ز گودرز دارد همانا نژاد | یکی لب به پرسش بباید گشاد.
چو بهرام بر شد به بالای تیغ | بغرّید بر سان غرّنده میغ
«چه مردی» بدو گفت «بر کوهسار؟ | نبینی همی لشکر بی شمار؟
همی نشنوی نالهٔ بوق و کوس؟ | نترسی ز سالارِ بیدار طوس؟»
فرودش چنین پاسخ آورد باز | که: تندی ندیدی تو تندی مساز
سخن نرم‌گوی ای جهان دیده مرد | میارای لب را به گفتار سرد
نه تو شیر جنگی و من گورِ دشت | بر این‌گونه بر ما نشاید گذشت
فزونی نداری تو چیزی ز مَن | بگُردی و مردی و نیروی تن
سرو دست و پای و دل و مغز و هوش | زبانی سراینده و چشم و گوش
نگه کن بمن تا مرا نیز هست | اگر هست بیهوده منمای دست
سخن پرسمت گر تو پاسخ دهی | شوم شاد، اگر رای فرّخ نهی.
بدو گفت بهرام: برگوی هین | تو بر آسمانی و من بر زمین.
فرود آن‌زمان گفت: سالار کیست؟ | برزم اندرون نام بُردار کیست؟
بدو گفت بهرام: سالار طوس | که با اختر کاویانست و کوس

ز گُردان چو گودرز و رهّام و گیو — چو گرگین و شیدوش و فرهاد نیو
چو گستهم و چون زنگهٔ شاوران — گرازه سر مرز گنداوران.
بدو گفت کز چه ز بهرام نام — نبردی و بگذاشتی کار خام؟
ز گودرزیان ما بدوئیم شاد — مر او را نکردی به‌لب هیچ یاد! »
بدو گفت بهرام کای شیر مرد — چنین یادِ بهرام با تو که کرد؟»
چنین داد پاسخ مر او را فرود — که: این داستانم ز مادر شنود
مرا گفت «چون پیشت آید سپاه — پذیره شو و نام بهرام خواه
دگر نامداری ز گنداوران — کجا نام او زنگهٔ شاوران؛
همان‌اند همشیرگانِ پدر — سزد گر بریشان بجوئی گذر».
بدو گفت بهرام کای نیکبخت — توی بارِ آن خسروانی درخت
فرودی تو ای شهریار جوان — که جاوید بادی به‌روشن روان! »
بدو گفت کاری فرودم درست — ازآن سروِ افگنده شاخی برُست. »
بدو گفت بهرام: بنمای تن — برهنه، نشان سیاوش به من.
به بهرام بنمود بازو فرود — ز عنبر به گل بر یکی خال بود
کز آن‌گونه پیکر به پرگارِ چین — نداند نگارید کس بر زمین
بدانست کو از نژاد قباد — ز راه سیاوخش دارد نژاد.
برُو آفرین کرد و بُردش نماز — بر آمد به بالای تند و دراز
فرود آمد از اسپ شاهِ جوان — نشست از بر سنگ روشن روان
به بهرام گفت: ای سر افراز مرد — جهاندار و بیدار و شیر نبرد
دو چشم من ار زنده دیدی پدر — همانا نگشتی ازین شادتر
که دیدم ترا شاد و روشن روان — هنرمند و بینا دل و پهلوان

بدان آملستم بدین تیغ کوه / که از نامداران ایران گروه
بپرسم ز مردی که سالار کیست / برزم اندرون نام بُردار کیست
یکی سور سازم چنان چون توان / ببینم بشادی رخ پهلوان
ز اسپ و ز شمشیر و گرز و کمر / ببخشم ز هر چیز بسیار مر
وزان پس گرایم به پیش سپاه / به توران شوم داغ دل کینه خواه
سزاوارِ این جستن کین منم / بجنگ آتش تیز بر زین منم
سزد گر بگوئی تو با پهلوان / که آید بر این سنگ روشن روان
بباشیم یک هفته ایدر به هم / سگالیم هرگونه از بیش و کم
به هشتم چو برخیزد آوای کوس / به زین اندر آید سپهدار طوس
میان را ببندم به کین پدر / یکی جنگ سازم به دردِ جگر
که با شیر جنگ آشنائی دهد / ز نر پرّ کرگس گوائی دهد
که اندر جهان کینه را زین نشان / نبندد میان کس ز گردن کشان.
بدو گفت بهرام کوای شهریار / جوان و هنرمند و گُرد و سوار
بگویم من این هرچه گفتی بطوس / بخواهش دهم نیز بر دست بوس
ولیکن سپهبد خردمند نیست / سر و مغز او ازدرِ پند نیست
هنر دارد و خواسته هم نژاد / نیارد همی بر دل از شاه یاد
بشورید با گیو و گودرز و شاه / ز بهر فریبرز و تخت و کلاه
همی گوید « از تخمهٔ نوذرم / جهان را بشاهی خود اندرخورم»
سزد گر بپیچد ز گفتار من / گراید به تندی ز کردار من.

• • •

به بازیگری ماند این چرخ مست / که بازی برآرد به هفتاد دست

زمانی به خنجر زمانی به تیغ زمانی به باد و زمانی به میغ
زمانی به دست یکی ناسزا زمانی خود از درد و سختی رها
زمانی دهد تخت و گنج و کلاه زمانی غم و رنج و خواری و چاه
همی خورد باید کسی را که هست منم تنگدل . تا شدم تنگدست
اگر خود نزادی خردمند مرد ندیدی ز گیتی چنین گرم و سرد
بباید به کوری و ناکام زیست بر این زندگانی بباید گریست
سر انجام خاکست بالین اوی دریغ آن دل و رای و آئین اوی

* * *

چنین است هر چند مانیم دیر نه پیل سر افراز ماند نه شیر
دل سنگ و سندان بترسد ز مرگ رهائی نیابد ازو بار و برگ

* * *

از داستان منیژه و بیژن

آمدن منیژه پیش رستم

منیژه خبر یافت از کاروان یکایک بشهر اندر آمد دوان
برهنه نوان دخت افراسیاب بر رستم آمد دو دیده پر آب
برو آفرین کرد و پرسید و گفت ، همی باستین خون مژگان برفت ،
که: برخوردی ازجان و ازگنج خویش مبادت پشیمانی از رنج خویش
بکام تو بادا سپهر بلند ز چشم بدانیت مبادا گزند
هر امید دل را که بستی میان ز رنجی که بردی مبادت زیان

همیشه خرد بادت آموزگار   خُنُک بوم ایران و خوش روزگار

چه آگاهی استت ز گردان شاه،   ز گیو و ز گودرز و ایران سپاه ؟

نیامد به ایران ز بیژن خبر ؟   نیایش نخواهد بُدن چاره‌گر ؟

که چون او جوانی ز گودرزیان   همی بگسلاند به سختی میان

بسوده‌ست پایش ز بند گران   دو دستش ز مسمار آهنگران

کشیده به زنجیر و بسته به بند   همه چاه پر خون آن مُستُمند

نیابم ز دردش بشب هیچ خواب   ز نالیدن او دو چشمم پر آب.

بترسید رستم ز گفتار اوی   یکی بانگ بر زد براندش ز روی

بدو گفت که‌ز پیش من دور شو   نه خسرو شناسم نه سالارِ نو

ندارم ز گودرز و گیو آگهی   که مغزم ز گفتار کردی تهی ».

به رستم نگه کرد و بگریست زار   ز خواری بیارید خون بر کنار

بدو گفت که‌ای مهتر پر خرد   ز تو سرد گفتن نه اندر خورد

سخن گر نگوئی مرانم ز پیش   که من خود دلی‌دارم از درد ریش

چنین باشد آئین ایران مگر   که درویش را کس نگوید خبر ؟

بدو گفت رستم که: ای زن چه‌بود؟   مگر اهرمن رستخیزت نمود ؟

همی بر نُوَشتی تو بازارِ من   بدان روی بُد با تو پیگار من

بدین تندی از من میازار بیش   که دل بسته بودم به بازار خویش

و دیگر بجائی که کیخسرو است   بدان شهر من خود ندارم نشست

نه دانم همی گیو و گودرز را   نه پیموده‌ام هرگز آن مرز را.

بفرمود تا خوردنی هر چه بود   نهادند در پیش درویش زود

یکایک سخن کرد ازو خواستار   که: با تو چرا شد دُژم روزگار ؟

چه پرسی ز گُردان و شاه و سپاه؟   چه داری همی راهِ ایران نگاه؟

منیژه بدو گفت کز کارِ من   چه پرسی ز بد بخت و تیمار من؟

کز آن چاه‌سر با دلی پر ز درد   دویدم بنزد تو ای رادمرد

زدی بانگ بر من چو جنگاوران   نترسیدی از داورِ داوران؟

منیژه منم، دختِ افراسیاب   برهنه ندیدی رخم آفتاب

کنون دیده پرخون و دل پر ز درد   از این در بدان در دوان گرد گرد

همی نان کشکین فراز آورم   چنین راند یزدان قضا بر سرم

چو بیچاره بیژن بدین ژرف چاه   نبیند شب و روز خورشید و ماه

بغل و به مسمار و بند گران   همی مرگ خواهد ز یزدان بران

مرا درد بر درد بفزود ازین   نم از دیدگانم بپالود ازین

کنون گرت باشد به‌ایران گذر   ز گودرز کشواد یابی خبر

بدرگاهِ خسرو مگر گیو را   ببینی و گر رستم نیو را

بگوئی که بیژن به سختی در است   اگر دیر گیری شود کار پست

گرش دید خواهی میاسای دیر   که‌برسرش‌سنگست‌و آهن‌بزیر.

بدو گفت رستم که: ای خوب چهر   چرا باری از دیدگان آبِ مهر؟

چرا نزد بابِ تو خواهشگران   نینگیزی از هر سوی مهتران؟

مگر بر تو بخشایش آرد پدر   بجوشدش خون و بسوزد جگر

گر آزار بابت نبودی ز پیش   ترا دادمی چیز ز اندازه بیش.

به‌خوالیگرش گفت کوز هر خورش   که او را بباید بیاور برش.

یکی مرغ بریان بفرمود گرم   نوشته بدو اندرون نان نرم

سبک دست رستم بسان پری   بدو در نهان کرد انگشتری

بدو داد و گفتش : بدان چاه بر که بیچارگان را توی راهبر.
منیژه بیامد بدان چاه سر دوان و خورشها گرفته به بر
نُوَشته به دستار چیزی که برد چنان هم که بستد به بیژن سپرد
نگه کرد بیژن بخیره بماند از آن چاه خورشید رخ را بخواند
که : ای مهربان از کجا یافتی خورشها ؟ کز این‌گونه بشتافتی
بسا رنج و سختی کت آمد به روی ز بهر منی در جهان پوی پوی .
منیژه بدو گفت کز کاروان یکی مایه‌ور مرد بازارگان
از ایران به توران ز بهر درم کشیده ز هر گونه بسیار غم
یکی مردِ پاکیزه با هوش و فر ز هرگونه با او فراوان گهر
گشن دستگاهی نهاده فراخ یکی کلبه سازیده بر پیش کاخ
بمن داد زین گونه دستار خوان که « بر من جهان آفرین را بخوان
بدان چاه نزدیک آن بسته رو دگر گر بخواهد ببر نو بنو ».
بگسترد بیژن پس آن نان پاك بر اومیدِ یزدان دل از بیم و باك
چو دست خورش برد زان داوری بدید آن نهان کرده انگشتری
نگینش نگه کرد و نامش بخواند ز شادی بخندید و خیره بماند
یکی مُهر پیروزه « رستم » بروی نبشته به آهن به کردارِ موی
چو بار درخت وفا را بدید بدانست کامد غمش را کلید
بخندید خندیدنی شادوار چنان کامد آواز بر چاه سار
منیژه چو بشنید خندیدنش از آن چاهِ تاریک بسته تنش
زمانی فرو ماند زان کار سخت بگفت: این چه خنده‌ست ای نیکبخت؟
(شگفت آمدش ، داستانی بزد که « دیوانه خندد ز کردارِ خود »)

چگونه گشادی به خنده دو لب — که شب روز بینی همی روز شب ؟

چه رازاست پیش آرو با من بگوی — مگر بخت نیکت نمودست روی ؟

بدو گفت بیژن که‌ازین کارِ سخت — بر اومیدِ آنم که بگشاد بخت

چو با من بسوگند پیمان کنی — همانا وفای مرا نشکنی

بگویم سراسر ترا داستان — چو باشی به سوگند همداستان

که لب را بدوزی ز بهر گزند — زنان را زبان کم بماند به بند.

منیژه خروشید و نالید زار — که: بر من چه آمد بدِ روزگار!

دریغ آن شده روزگاران من — دل خسته و چشم باران من

بدادم به بیژن تن و خان و مان — کنون گشت بر من چنین بد گمان

همان گنج دینار و تاج گهر — به تاراج داده همه سر بسر

پدر گشته بیزار و خویشان ز من — برهنه دوان بر سر انجمن

ز امّید بیژن شده نا امید — جهانم سیاه و دو دیده سپید

بپوشد همی راز بر من چنین — تو داناتری ای جهان آفرین!

بدو گفت بیژن: همه راستست — ز من کار تو جمله بر کاستست

چنین گفتم اکنون، نبایست گفت — ایا مهربان یار و هشیار جفت

سزد گر به هر کار پندم دهی — که مغزم به رنج اندرون شد تهی

تو بشناس کان مرد گوهرفروش — که خوالیگرش مر ترا داد توش

ز بهر من آمد بتوران فراز — وگرنه نبودش به گوهر نیاز

ببخشود بر من جهان آفرین — ببینم مگر پهن روی زمین

رهاند مرا زین غمانِ دراز — ترا زین تگاپوی و گُرم و گداز

بنزدیک او شو بگویش نهان — که ای پهلوانِ کیانِ جهان،

بدل مهربان و بتن چاره‌جوی اگر تو خداوند رخشی بگوی» .
منیژه بیامد به کردار باد ز بیژن به رستم پیامش بداد
چو بشنید گفتار آن خوب روی کز آن راهِ دور آمدش پوی پوی
بدانست رستم که بیژن سخن گشاده‌ست بر سیم تن سرو بُن
ببخشود و گفتش که: ای خوب‌چهر که یزدان ترا زو مبرّاد مهر
بگویش که «آری، خداوندِ رخش ترا داد یزدانِ فریاد بخش
ز زاول به ایران ز ایران به تور ز بهر تو پیمودم این راهِ دور»
بگویش که «ما را بسان پلنگ بسود از پی تو کرگاه و چنگ»
چو با او بگوئی سخن راز دار شب تیره گوشت به آواز دار
ز بیشه فراز آر هیزم به‌روز شب آید یکی آتشی بر فروز .
منیژه ز گفتار او شاد شد دلش زاندهان یکسر آزاد شد
بیامد دوان تا بدان چاه سار که بودش به‌چاه اندرون غمگسار
بگفتش که : دادم سراسر پیام بدان مرد فرّخ پی نیک نام
چنین داد پاسخ که «آنم درست که بیژن به نام و نشانم بجست
تو با داغ دل چند پوئی همی ، که رخ را به خوناب شوئی همی ؟
کنون چون درست آمد از تو نشان ببینی سر تیغ مردم کشان
زمین را بدرّانم اکنون به چنگ به پروین بر اندازم آسوده سنگ»
مرا گفت «چون تیره گردد هوا شب از چنگ خورشید یابد رها
به کردارِ کوه آتشی بر فروز که سنگ و سر چاه گردد چو روز
بدان تا ببینم من آن چاه را بدان روشنی بسپرم راه را» .
بفرمود بیژن که «آتش فروز که رستم هر دو ز تاریک روز»

سوی کردگار جهان کرد سر / که: ای پاك بخشندهٔ دادگر
زهر بد تو باشی مرا دستگیر / تو زن بر دل و جان بدخواه تیر
بده دادِ من زانکه بیداد کرد. / تو دانی غمان من و داغ و درد
مگر باز یابم پر و بوم را / بمانم به ننگ اختر شوم را.
تو ای دختِ رنج آزموده ز من، / فدا کرده جان و دل و چیز و تن،
بدین رنج کز من تو برداشتی / غمانِ مرا شادی انگاشتی
بدادی به من گنج و تاج و گهر / جهاندار خویشان و مام و پدر
اگر یابم از چنگِ این اژدها / بدین روزگار جوانی رها
به کردارِ نیکان یزدانِ پرست / بپویم به پای و بیازم به دست
بسان پرستار پیش کیان / به پاداش نیکیت بندم میان.
منیژه به هیزم شتابید سخت / چو مرغان بر آمد بشاخ درخت
بخورشید بر چشم و هیزم به بر / که تا کی برآرد شب از کوه سر
به دلْش اندرون بانگِ روئینه خُم / که آید ز ره رخش پولاد سُم

از داستان رستم و اسفندیار

۱ــ لشکرآوردن اسفندیار به زابلستان

به شبگیر هنگام بانگ خروس / ز درگاه برخاست آوای کوس
چو پیلی به اسب اندر آورد پای / بیاورد چون باد لشکر ز جای
همی راند تا پیشش آمد دو راه / فرو ماند بر جای پیل و سپاه
سوی گنبدان بود راهش یکی / دگر سوی زابل کشید اندکی

شتر آنکه در پیش بودش بخفت تو گفتی که با خاک گشتست جفت
همی چوب زد بر سرش ساروان ز رفتن بماند آن زمان کاروان
جهانجوی گفت: آن بد آمد بفال. بفرمود کش سر ببرّند و یال
بدان تا بدو باز گردد بدی نگردد تبه فرّهٔ ایزدی
بریدند گردان هم آنجا سرش بدو باز گشت آن زمان اخترش
غمی گشت از آن اشتر اسفندیار گرفت آن زمان اختر شوم خوار
چنین گفت: آن کس که پیروز گشت سرو تخت او گیتی افروز گشت
بد و نیک هر دو ز یزدان بود لب مرد باید که خندان بود
وزان پس بیامد سوی هیرمند همی بود ترسان ز بیم گزند
بر آئین ببستند پرده سرای بزرگان لشکر گزیدند جای
شراعی بزد زود و بنهاد تخت برِ تخت شد هرکه بُد نیکبخت
می آورد و رامشگر اسفندیار نشسته پشوتن برِ شهریار
به رامش دل خویشتن شاد کرد دل راد مردانش آباد کرد
چو گل بشکفید از می سالخورد رخ نامداران و شاهِ نبرد

***

بفرمود تا بهمن آمد به پیش سخن گفت با وی ز اندازه بیش
بدو گفت: اسپ سیه بر نشین بیارای تن را به دیبای چین
بنه بر سرت افسر خسروی نگارش همه گوهر پهلوی
بدان سان که هرکس که بیند ترا ز گردن کشان بر گزیند ترا
بداند که هستی تو خسرو نژاد کند آفریننده را بر تو یاد
ببر پنج بالای زرّین ستام سر افراز ده موبد نیک نام

هم از راه تا خان رستم بران — مکن کار بر خویشتن بر گران
درودش ده از ماو خوبی نمای — بیارای گفتار و چربی فزای
بگویش که: هر کس که گردد بلند — جهاندار و از هر بدی بی‌گزند
ز دادار باید که دارد سپاس — که اویست جاوید نیکی شناس
چو باشد گراینده نیکوی — بپرهیزد از آز و از بد خوی
بیفزایدش کامگاری و گنج — بود شادمان در سرای سپنج
چو دوری گزیند ز کردار زشت — بیابد بدان گیتی اندر بهشت
بد و نیک بر ما همی بگذرد — چنین داند آن کس که دارد خرد
سرانجام بستر بود تیره خاک — بپرد روان سوی یزدان پاک
به گیتی هر آن کس که نیکی شناخت — بکوشید و با شهریاران بساخت
همان بر که کاری همان بدروی — سخن هر چه گوئی همان بشنوی
کنون از تو اندازه گیریم راست — نه باید برین بر فزونی نه کاست
که بگذاشتی سالیان بی‌شمار — بدیدی به گیتی بسی شهریار
اگر باز جوئی ز راه خرد — بدانی که چونین نه اندر خورد
که چندین بزرگی و گنج و سپاه — گرانمایه اسپان و تخت و کلاه
تو بیش از نیاکان من یافتی — چو در بندگی تیز بشتافتی
چه مایه جهان داشت لهراسپ شاه — نکردی گذر سوی آن بارگاه
چنو شهریاری به گشتاسپ داد — نیامدت زان‌پس خود از تخت یاد
سوی وی یکی نامه ننوشته‌ای — از آرایش بندگی گشته‌ای
نرفتی به درگاه او بنده وار — نخوانی کسی را همی شهریار
ز هوشنگ و جم و فریدون گرد — که از تخم ضحاک شاهی ببرد

همی رو چنین تا سر کیقباد / که تاج فریدون بسر بر نهاد
چو گشتاسپ ننشست یک نامدار / به رزم و به بزم و به‌رای و شکار
بپذرفت پاکیزه دین بهی / نهان گشت بیدادی و بیرهی
چو خورشید شد راه گیهان خدیو / نهان شد بد آموزی و راه دیو
وزان پس که‌ارجاسپ آمد به‌جنگ / سپه چون پلنگ و سپهبد نهنگ
ندانست کس لشکرش را شمار / پذیره شدش نامور شهریار
یکی گورسان کرد زان دشت کین / که جائی ندیدند پیدا زمین
همانا که تا رستخیز آن سخن / میان بزرگان نگردد کهن
کنون خاور اوراست تا باختر / همی بشکند پشت شیران نر
ز توران برو تا سرِ هند و روم / جهان شد مراورا چو یک مهره‌موم
ز دشت سواران نیزه گزار / بدرگاه اویند چندی سوار
فرستند زین شهرها باژ و ساو / که باجنگ اونیستشان زور و تاو
ازان گفتم این با تو ای پهلوان / که او از تو آزرده دارد روان
نرفتی بدان نامور بارگاه / نکردی بدان نامداران نگاه
کرانی گزیدستی اندر جهان / همی خویشتن داری اندر نهان
فرامش ترا مهتران چون کنند، / مگر مغزِ دل پاك بیرون کنند؟
همیشه همه نیکوی خواستی / بفرمان شاهان بیاراستی
اگر برشمارد کسی رنج تو / بگیتی فزون آید از گنج تو
ز شاهان کسی برچنین داستان / ز بنده نبودند همداستان
مرا گفت‌و رستم ز بس خواسته / همان کشور و گنج آراسته
بمزاول نشستست‌و گشتست مست / همه کارِ شاهان گرفته به دست

چو کار آیدش دوری رزمگاه — نبیند مرا نیز در بزمگاه »
برآشفت یک‌روز و سوگند خورد — به روزِ سپید و شب لاژورد
که « او را بجز بسته بر بارگاه — نبیند کسی زین گزیده سپاه »
کنون من از ایران بدان آمدم — نبُد شاه دستور تا دم زدم
بپرهیز و پیچان شو از خشم اوی — ندیدی که خشم آورد چشم اوی
چو ایدر بیائی و پیمان کنی — روان از نشستن پشیمان کنی
به خورشید و روشن روانِ زریر — بجان پدر آن جهاندار شیر
که من زین پشیمان کنم شاه را — بر افروزم این تیره‌گون ماه را
پشوتن برین بر گوای من است — روان و خرد رهنمای من است
که من چند ازین جستم آرام شاه — ولیکن همی از تو دیدم گناه
پدر شهریار است و من کهترم — ز فرمان او یک زمان نگذرم
همه دوده با هم بباید نشست — زدن رای و سودن بر این کار دست
زواره ، فرامرز ، دستانِ سام ، — جهاندیده رودابهٔ نیک نام ،
همه پند من یک‌بیک بشنوید — بدین خوب گفتار من بگروید
نباید که‌تان خانه ویران شود — بکام دلیران ایران شود
چو بسته ترا نزد شاه آورم — بدو بر فراوان گناه آورم
وزان پس بایستم به پیشش بپای — ز خشم و ز کین آرمش باز جای
نمانم که بادی به‌تو بر وزد — بدان سان که از گوهر من سزد.

۲– پاسخ رستم به پیغام اسفندیار

چو بشنید رستم ز بهمن سخن — پر اندیشه شد مغز مرد کهن

چنین گفت: آری، شنیدم پیام / دلم شد به دیدار تو شادکام

ز من پاسخ این بر به اسفندیار / که «ای شیر دل مهتر نامدار

هر آن کس که دارد روانش خرد / سرِ مایهٔ کارها بنگرد

چو مردی و پیروزی و خواسته / ورا باشد و گنج آراسته

بزرگی و گُردی و نام بلند / بنزد گران مایگان ارجمند

به‌گیتی بر این‌سان که اکنون توی / نباید که دارد سرِ بد خوی

بباشیم بر داد یزدان پرست / نگیریم دستِ بدی را به دست

سخن هرچه بر گفتنش روی نیست / درختی بود کش بر و بوی نیست

اگر جان تو بسپرد راهِ آز / شود کارْ بی‌سود بر تو دراز

چو مهتر سراید سخن سخته به / ز گفتارِ بد کام پردخته به

ز گفتارِ آن کس بُدی بنده شاد / که گفتی که «چون او ز مادر نزاد

به‌مردی و فرهنگ‌ و رای و خرد / همی بر نیاکانِ خود بگذرد»

ز یزدان همین آرزو خواستم / که اکنون بدو دل بیاراستم

که بینم پسندیده چهر ترا / بزرگی و گُردی و مهر ترا

نشینیم با یکدگر شاد کام / به یاد شهنشاه گیریم جام

به خواهشگری تیز بشتافتم / کنون آنچه جستم همه یافتم

به‌پیش تو آیم کنون بی‌سپاه / ز تو بشنوم آنچه فرمود شاه

بیارم برت عهدِ شاهان داد / ز کیخسرو آغاز تا کی‌قباد

کنون ای تهمتن تو در کارِ من / نگه کن به کردار بسیارِ من

بدان نیکویها که من کرده‌ام / همان رنج و غمها که من خورده‌ام

پرستیدن شهریاران همان / از امروز تا روز پیشین زمان

چو پاداش این رنج بند آیدم — وز آن شاه ایران گزند آیدم
همان به که گیتی نبیند کسی — چو بیند بدو در نماند بسی.
بیایم بگویم همه راز خویش، — ز گیتی بر افرازم آواز خویش،
پیاده بیایم به چرم پلنگ، — به بازو ببندم یکی پالهنگ.
ازان پس که من گردنِ ژنده پیل — شکستم فگندم به دریایِ نیل،
چو از من گناهی نیامد پدید — کز آن بد سرم را بباید برید،
سخنهای ناخوش ز من دور دار — به بدها دلِ دیو رنجور دار.
مگو آنچه هرگز نگفتست کس — ز مردی مکن باد را در قفس
بزرگان بر آتش نیابند راه — به دریا گذر نیست بی آشناه
همان تابش ماه نتوان نهفت — نه روبه توان کرد با شیر جفت
تو بر راه من بر ستیزه مریز — که من خود یکی مایه‌ام در ستیز
ندیده‌ست کس بند بر پای من — نه بگرفت پیل ژیان جای من
تو آن کن که از شهریاران سزاست — بدار از رهِ دیو بر دست راست
به مردی ز دل دور کن خشم و کین — جهان را به چشم جوانی مبین
بدل خرّمی دار و بگذر ز رود — که از پاك دادار بادت درود
گرامی کن این خانهٔ ما به سور — مباش از پرستندهٔ خویش دور
چنان چون بُدم کهترِ کی قباد — کنون از تو دارم دل و مغز شاد
چو آئی بنزدیک من با سپاه — هم ایدر بشادی بباشی دو ماه
برآساید از رنج مرد و ستور — دل دشمنان گردد از رشك کور
همه دشت نخچیر و مرغ اندر آب — اگر دیر مانی نگیرد شتاب
ببینم ز تو زور مردان جنگ — بشمشیر شیر افگنی گر پلنگ

چو خواهی که لشکر به‌ایران بری   به نزدیک شاه دلیران بری
گشایم درِ گنجهای کهُن   که ایلدر فگندم به شمشیر بُن
به پیش تو آرم همه هرچه هست   که من گرد کردم به نیروی دست
ببر آنچه خواهی و دیگر ببخش   مکن بر دل ما چنین روز رخش
چو هنگام رفتن فراز آیدت   به دیدار خسرو نیاز آیدت
عنان از عنانت نپیچم به راه   خرامان بیایم به نزدیک شاه
به پوزش کنم نیست خشم ورا   ببوسم سر و پا و چشم ورا
بپرسم ز بیدار شاه بلند   که پایم چرا کرد باید به بند»
همه هرچه گفتم ترا یاد دار   بگو پیش پرمایه اسفندیار.

***

۳ – گفتگوی رستم با اسفندیار

چنین پاسخ آوردش اسفندیار   که «گفتار چندین نیاید به کار
شکم گرسنه روز نیمی گذشت   ز پیکار گفتار بسیار گشت
بیارید چیزی که دارید و خوان   کسی را که بسیار گوید مخوان».
چو بنهاد رستم بخوردن گرفت   بماندند از آن خوردن اندر شگفت
یل اسفندیار و یلان یکسره   ز هر سو نهادند پیشش بره
همی خورد رستم از آنها همه   شگفت اندرو ماند شاه و رمه
بفرمود مهتر که «جام آورید،   بجای می پخته خام آورید،
ببینیم اکنون که رستم ز می   چه‌جوید، چه‌گوید ز کاووس کی»
بیاورد یک جام می میگسار   که کشتی نکردی برُو بر گذار

بیاد شهنشاه رستم بخورد بر آورد از آن چشمهٔ سرخ گرد
چنین گفت پس با پشوتن به راز که « بر خوان نباید به آبت نیاز
چرا آب برجام می بفگنید؟ چرا این نبید کهن بشکنید؟»
پشوتن چنین گفت با می‌گسار که « بی‌آب یک جام دیگر بیار »
می آورد و رامشگران را بخواند ز رستم همی در شگفتی بماند.
چو هنگامهٔ رفتن آمد فراز ز می لعل شد رستم سرفراز
چنین گفت با او یل اسفندیار که: شادان بزی تا بود روزگار
می و هرچه خوردی ترا نوش باد روان ترا راستی توش باد.
بدو گفت رستم که: ای نامدار همیشه خرد بادت آموزگار
هرآن می که با تو خورم نوش گشت روانِ خردمند را توش گشت
گر این کینه از دلت بیرون کنی بزرگی و دانش بر افزون کنی
ز دشت اندر آئی سوی خان خویش بوی شاد یکچند مهمان خویش
سخن هرچه گفتم بجای آورم خرد پیش تو رهنمای آورم
بیاسای چندی تو بر بد مکوش سوی مردمی یاز و بازآر هوش.
چنین گفت با او یل اسفندیار که: تخمی که هرگز نروید مکار
تو فردا ببینی ز مردان هنر چو من تاختن را ببندم کمر
تن خویش را نیز مستای هیچ به ایوان شو و کار فردا بسیچ
ببینی که من در صف کارزار چنانم که با باده و می‌گسار
هر آنچت بگویم تو بپذیر پند به گفتار شاه اندر آئی به بند
که فرمان شه پیش یزدان شناس چو فرمان یزدان بُوَد با سپاس
چو از شهر زابل به ایران شویم بنزدیک شاه دلیران شویم

هنر بیش بیند ز گفتار من / بجوی اندر این کار تیمارِ من.
دل رستم از غم پر اندیشه شد / جهان پیش او چون یکی بیشه شد
که: گر من دهم دست بندِ ورا / و گر سر فرازم گزندِ ورا
دو کار است هر دو بنفرین و بد / گزاینده رسمی نو آئین و بد
هم از بند او بد شود نام من / بد آید ز گشتاسپ فرجام من
بگرد جهان هرکه راند سخن / نکوهیدن من نگردد کهن
که «رستم ز دست جوانی نرَست / به زابل شد و پای او را ببست»
همه نام من باز گردد به‌ننگ / نماند ز من درجهان بوی‌و رنگ؛
وگر کشته آید به دشت نبرد / شود نزد شاهان مرا روی زرد
که «او شهریار جوان را بکشت / بدان‌کو سخن گفت با وی درشت»
به من بر پس از مرگ نفرین بود / همان نام من «پیر بی‌دین» بود؛
وگر من شوم کشته بر دست اوی / نماند به زابلستان رنگ و بوی
شکسته شود نام دستان سام / ز زابل نگیرد کسی نیز نام؛
ولیکن همین خوب گفتارِ من / ازین پس بگویند بر انجمن
اگر هیچ مانیده بودی ز من / خرد بی‌گمان جان ربودی ز تن.
چنین گفت پس با سر افراز مرد / که: اندیشه روی مرا کرد زرد
که چندین بگوئی تو از کار بند / ترا بند و رای تو آرد گزند
مگر آسمانی سخن دیگر است / که چرخ روان از گمان برتراست
همه پند دیوان پذیری همی / ز دانش سخن بر نگیری همی
تو یکتا دلی و ندیده جهان / جهان بان به مرگ تو کوشد نهان
گر ایدونکه گشتاسپ از تاج و تخت / نیابد همی سیری از روی بخت

همی گرد گیتی کواند ترا / بهر سختیی بر براند ترا
ز روی زمین یکسر اندیشه کرد / خرد چون تبر هوش چون تیشه کرد
که تا کیست اندر جهان نامدار / که از تو نپیچد سر از کارزار
کز آن نامور بر تو آید گزند / بماند بدو تخت و تاج بلند؛
که شاید که بر تاج نفرین کنم / وز این داستان خاك بالین کنم.
چرا جان من در نکوهش نهی؟ / چرا دل نه اندر پژوهش نهی؟
بتن رنج کاری به‌یک‌دست خویش / اگر بد گمانی بد آیدت پیش
مکن شهریارا، جوانی مکن / چنین در بلا کامرانی مکن
مکن شهریارا دل ما نژند / میاور بجان من و خود گزند
ز یزدان و از روی من شرم دار / مخور بر من و خویشتن زینهار
ترا بی‌نیازیست از جنگ من / وز این کوشش و کردن آهنگ من
زمانه همی تاختت با سپاه / که بر دست من گشت خواهی تباه
بماند بگیتی ز من نام بد / بگشتاسپ باد این سرانجام بد.
چو بشنید گردن کش اسفندیار / بدو گفت: ای رستم نامدار
به‌دانای پیشین نگر تا چه گفت / بدان گه که جان با خرد کرد جفت
که «پیر فریبنده کانا بود / اگر چند پیروز و دانا بود»
تو چندین همی بر من افسون کنی / که تا چنبر از یال بیرون کنی
تو خواهی که هرکس که این بشنود / بدین چرب گفتار تو بگرود
مرا پاك خوانند «ناپاك رای» / ترا «مرد هشیار نیکی فزای»
بگویند کو با خرام و نوید / بیامد، ورا کرد چندین امید.
سپهبد ز گفتار او سر بتافت / ازان پس کز و خوب کاری نیافت.

همه خواهش او همی خوار داشت زبانی پر از تلخ گفتار داشت.»
چنان دان که من سر ز فرمان شاه نپیچم، نه از بهر تخت و کلاه،
بدو یابم اندر جهان خوب و زشت بدویست دوزخ بدویم بهشت
ترا هرچه خوردی فزاینده باد بد اندیشگان را گزاینده باد
تو اکنون بخوبی برِ زال پوی سخن هر چه بشنیدی او را بگوی
سلیحت همی جنگ را راست کن وزین پس میپای با من سخُن
پگاه آی و در جنگ من چاره ساز مکن زین سپس کار بر ما دراز
تو فردا ببینی به آوردگاه که گیتی شود پیش چشمت سیاه
بدانی که پیگار مردان مرد چگونه بود روز ننگ و نبرد.
بدو گفت رستم که: ای شیر خوی ترا گر چنین آمده‌ست آرزوی
ترا بر تگِ رخش مهمان کنم سرت را به گوپال درمان کنم
تو در پهلوی خویش بشنیده‌ای به گفتارِ ایشان بگرویده‌ای
که «تیغ دلیران بر اسفندیار به آوردگه بر نیاید به کار»
ببینی تو فردا سنان مرا همان گرد کرده عنان مرا
که تا نیز با نامداران مرد به آوردگه بر نجوئی نبرد.
لب مردِ برنا پر از خنده شد همی کهتر آن خنده را بنده شد
به رستم چنین گفت کای نامجوی چرا تیز گشتی بدین گفتگوی؟
چو فردا بیائی به دشت نبرد ببینی تو آورد مردانِ مرد.
نه من کوهم و زیرم اسپی چو کوه به تنها یکی مردمم بی گروه
گر از گرز من باد یابد سرت بگرید به درد جگر مادرت
و گر کشته نائی به آوردگاه ببندمت بر زین برم نزد شاه

بدان تا دگر بنده با شهریار نجوید بر آوردگه کارزار».

٤ ـ نبردِ نخستین رستم و اسفندیار

چو شد روز رستم بپوشید گبر نگهبانِ تن کرد بر گبر ببر
کمندی به فتراك زین بر ببست بر آن بارهٔ پیل پیکر نشست
بفرمود تا شد زواره بَرِش فراوان سخن راند از لشکرش
بدو گفت: رو لشکرآرای باش بر آن کوههٔ ریگ بر پای باش.
بیامد زواره سپه گرد کرد به میدان که آرد به دشت نبرد
تهمتن همی رفت نیزه بدست چو بیرون شد از جای گاه نشست
سپاهش بر او خواندند آفرین که «بی تو مباد اسپ و گوپال و زین!»
گذشت از لب رود و بالا گرفت همی ماند از کار گیتی شگفت
خروشید کهای فرّخ اسفندیار هماوردت آمد، بر آرای کار!»
چو بشنید اسفندیار این سخن از آن شیر پرخاشجوی کهن
بخندید و گفت «اینک آراستم بدان‌گه که از خواب برخاستم»
بفرمود تا جوشن و خودِ اوی همان گرز با نیزهٔ جنگ‌جوی
ببردند و پوشید روشن بَرِش نهاد آن کلاهِ کیی بر سرش
بفرمود تا زین بر اسپ سیاه نهادند و بردند نزدیک شاه.
چو اسپ سیه دید پرخاشجوی ز زور و ز مردی که بود اندر اوی
نهاد آن بُنِ نیزه را بر زمین ز خاك سیاه اندر آمد به زین
بسان پلنگی که بر پشت گور نشنید برانگیزد از گور شور
سپه در شگفتی فرو ماندند بر آن نامدار آفرین خواندند

همی شد چو نزد تهمتن رسید / مر او را بر آن باره تنها بدید
پس از بارگی با پشوتن بگفت / که «ما را نباید بدو یار و جفت
چو تنهاست ما نیز تنها رویم / ز پستی بر آن تند بالا رویم»
بدان‌گونه رفتند هر دو به رزم / که گفتی خود اندر جهان نیست بزم
چو گشتند نزدیک پیر و جوان / دو شیر سر افراز، دو پهلوان،
خروش آمد از باره، هر دو مرد / تو گفتی بدرّید دشت نبرد
چنین گفت رستم به‌آواز سخت / که «ای مردِ شادان دل و نیکبخت
بدین گونه مستیز و زین‌سان مکوش / به داننده یکبار بگشای گوش
اگر جنگ خواهی و خون ریختن / بدین گونه سختی و آویختن
بگو تا سوار آورم زابلی / زره‌دار با خنجر کابلی
تو ایرانیان را بفرمای نیز، / که تا گوهر آید پدید از پشیز،
بدین رزمگهشان بجنگ آوریم / خود ایدر زمانی درنگ آوریم
بباشد بکام تو خون ریختن / ببینی تگاپوی و آویختن».
چنین پاسخ آوردش اسفندیار / که «چندین چه‌گوئی همی نابکار!
ز ایوان به شبگیر برخاستی / بدین تند بالا مرا خواستی
چرا ساختی با من اکنون فریب؟ / همانا بدیدی به‌تنگی نشیب!
چه باید مرا جنگ زابلستان، / وگر جنگ ایران و کابلستان؟
مبادا چنین هرگز آئین ما / سزا این چنین نیست در دین ما
که ایرانیان را به کشتن دهیم / خود اندر جهان تاج بر سر نهیم
منم پیشرو هرکه جنگ آیدم / وگر پیش چنگ پلنگ آیدم
ترا گر همی یار باید بیار / مرا یار هرگز نیاید به کار

مرا یار در جنگ یزدان بُوَد — سر و کار با بختِ خندان بُوَد
توی جنگجوی و منم جنگ خواه — بگردیم با یک دگر بی سپاه
ببینیم تا اسپ اسفندیار — سوی آخر آید همی بی سوار
و یا بارهٔ رستم جنگجوی — به ایوان نهد بی‌خداوند روی •
نهادند پیمان دو جنگی که کس — نباشد بدین جنگ فریاد رس
به نیزه فراوان بر آویختند — همی میخ جوشن فرو ریختند
چنین تا سنانها بهم بر شکست — به شمشیر بردند ناچار دست
چو شمشیرِ برّان بر افراختند — چپ و راست هر دو همی تاختند
ز نیروی گردان و زخم سوار — شکسته شد آن تیغها را کنار
بر افراختند آن زمان یال را — ز زین بر گرفتند گوپال را
همی ریختند اندر آورد گرز — چو سنگ اندر آید ز بالای بُرز
چو شیر ژیان هر دو آشوفته — پر از خشم و اندامها کوفته
همان دسته بشکست گرز گران — فرو ماند از کار دست سران
گرفتند ازان پس دوال کمر — دو اسپ تگاور برآورده پر
یکی سر به دست یل اسفندیار — دگر بُد بدستِ گوِ نامدار
به نیرو کشیدند زی خویشتن — دو گرد سرافراز، دو پیلتن
همی زور کرد این بران آن برین — نجنبید یک شیر بر پشت زین
پراگنده گشتند هر دو سوار — غمی گشته اسپان از آن کارزار
کف اندر دهانشان شده خون و خاک — همه گبر و برگستوان چاک چاک

•••

تعلیقـــات

نیت بر این بود که در این تعلیقات اسنادو شواهدی‌راکه بر هرمطلب اظهار شدهٔ در متن این رساله موجود است ذکر کنم تا کسانی که بخواهند بمدارك‌و مآخذ رجوع کنند اگر آنهارا نمی‌شناسند بدین‌وسیله با آنها آشنا شوند. ولیکن رساله مفصل‌تر ازان شد که نیت داشتم و ناچار از تعلیقات کاستم و به‌برخی توضیحات لازم اکتفا کردم.

دیو و دیوان: در شاهنامه به‌این اشتقاق سازی عامیانه برمی‌خوریم که دیوار و دبیری و دیبا از اسم دیو گرفته شده است و دیوها بودند که بنّائی و خطوط و بافندگی را به‌آدمی‌زاد آموختند. در مآخذ دیگر هم این اشتقاق سازی آمده‌است و بهرحال فردوسی این را از خود نساخته‌است.

البرز کوه: در شاهنامه در داستان فرار کردن مادر فریدون و رهانیدن پسرخود، و در داستان پرورده شدن زال نزد سیمرغ، ودر داستان رفتن رستم برای‌آوردن کیقباد،و مواردی دیگر، از البرز نام برده می‌شودو بنظر میرسد که همه جا مراد کوههای شمال هندوستان است نه کوههای شمال ایران فعلی.

درفش کاویان: شاید لفظ کاویان به کَوِی (= کی) منسوب بوده‌است و بمعنی کیان بوده، و این هم از جملهٔ اشتقاق سازیهای عامیانه باشدکه آن درفش را به‌کاوهٔ آهنگر مربوط ساخته‌اند. در عهد اشکانی‌و ساسانی نگهداری درفش شاهنشاهی ایران به‌خاندان قارن (که خویش‌را از اولاد کاوه می‌شمردند) مخصوص بوده‌است.

ضحّاك در دماوند : در اوایل عهد اسلامی هنوز این افسانه در ایران باقی بوده‌است که ضحّاك در کوه دماوند محبوس است و هنوز زنده است و آب گرمی که از زیر کوه بیرون می‌آید بول اوست.

مازندران : در شاهنامه و کتابهای همعصر آن و مقدّم بران ظاهراً لفظ مازندران بمعنی طبرستان بکار نرفته است مگر آنکه بندرت عبارتی و شعری را بتوان چنان تفسیر کرد. عادةً مازندر و مازندران برسرزمینی در حدود مغرب زمین و بسیار دور از ایران اطلاق میشده است و دیوهای مازندران که در وی **دیوداد** نام برده شده‌اند ربطی به ساکنین طبرستان نداشته‌اند بلکه در سمت شام و مصر و افریقا تصوّر شده‌اند. در مقدّمهٔ قدیم ابومنصوری آمده‌است که «آفتاب بر آمدن را باختر خواندند و فروشدن را خاور خواندند و شام و یمن را مازندران خواندند ، . . . و از چپ روم خاوریان دارند و مازندریان دارند ، و مصر گویند از مازندران است». و صاحب مجمل التّواریخ گوید «فریدون قارن کاوه را بچین فرستاد تا کوش پیل دندان را بگرفت ، بعدازان به مازندران مغرب رفت و کروض پادشاه ایشان را بگرفت». و در تاریخ ابن اسفندیار هم آمده‌است که «مازندران مُحدَث است بحکم آنکه مازندران بحدّ مغرب‌است». ولی شکّ نیست‌که از عهد ملکشاه سلجوقی به‌بعد لفظ مازندران برطبرستان اطلاق شده‌است.

مسعودی مروزی : در غرر اخبار ملوك الفرس دوبار، و در کتاب البدء والتاریخ دوبار نام برده شده است و این سه بیت در مأخذ دومی از او نقل شده است:

نخستین گیومرث آمد بشاهی   گرفتش بگیتی درون پیش گاهی

چو سی سالی بگیتی پادشا بود که فرمانش بهر جائی روا بود
سپری شد نشان خسروانا چو کام خویش راندند درجهانا

(ج۳ ص ۱۳۸و۱۷۳) . برحسب عروض عربی این ابیات از دو بحر مختلف می‌نماید (یک بیت از متقارب و دو بیت از هزج) ، ولی گمان نمی‌کنم لزومی داشته باشد که این صورتها را تغییر داده مطابق با وزن واحد بنمائیم. برای ایرانیان در آغاز کار ظاهراً اوزان عروض عربی طبیعی نبوده و موجب خلط و التباس می‌شده است. گذشته از این مورد ، می‌توان بیت مرادی را در معیارالاشعار (چاپ طهران ص۱۵۳) و شعر ابوالحسین خارجی را در تاریخ سیستان(ص۳۱۵) و شعر معروفی را در المعجم(۲۲۰) و شعردقیقی را در لغت فرس اسدی (چاپ اقبال در لفظ اورمزد) و شعری باز منسوب به‌دقیقی (در لغت فرس اسدی چاپ هرن در لفظ گوزن) یا به‌فرّخی(در همان کتاب چاپ اقبال) را نام برد. صاحب المعجم به‌بُندار رازی و سایر سرایندگان فهلویّات هم از لحاظ عروض عربی اعتراض کرده‌است. شاید ایرانیان در آن زمان این ابیات را طوری تقطیع و تلفّظ می‌کرده‌اند که بگوش خودشان درست می‌آمده‌است.

مترجمین: کسانی که از پارسی (پهلوی ساسانی) به تازی کتب نقل کرده‌اند درتاریخ سنی ملوك الأرض حمزهٔ اصفهانی و در کتاب الفهرست ابن‌النّدیم مذکورند و بعضی از ایشان را اینجا نام می‌برم: جبلة بن سالم ، ابن المقفّع ، سهل بن هرون ، عبدالله بن علی ، اسحق بن علی بن سلیمان ، محمّد ابن الجهم برمکی، زادویه‌بن‌شاهویه‌اصفهانی، محمّدبن بهرام‌بن‌مطیاراصفهانی، هشام بن قاسم اصفهانی؛ بهرام بن مردانشاه موبد ولایت شاپور از فارس ،

موسی‌بن‌عیسی‌الکسروی، اسحق‌بن یزید — برای تفصیل دربارهٔ این‌اشخاص رجوع شود به مقالهٔ شاهنامه و فردوسی در «هزارهٔ فردوسی» ص ۱۷ تا ص۳۴.

فرستادن نیل: اینکه عروضی‌سمرقندی‌گوید بجایزهٔ شاهنامه ازبرای فردوسی نیل فرستادند گویا از عادت معمول آن ایّام اخذ شده باشد. در تاریخ بیهقی (چاپ فیّاض ص ۲۹۳) آمده است «گفت خلعت و صلت رسول بدهد، امیر گفت خلیفه را چه باید فرستاد؟ احمد گفت بیست‌هزار من نیل رسم رفته‌است خاصّه را و پنج هزارمن حاشیت درگاه را».

الف اطلاق: در مجموعهٔ اشعار پراگنده که آقای پروفسور ژیلبر لازار فراهم آورده‌اند این الف زائد در آخر بیت درشعرهای قدما مکرّر آمده است، من جمله در شعر شهید (ص۲۳) و شعر رینجنی (ص ۶۴ تا ۶۶و۲۲۰) و شعر ابوشکور (ص ۷۸ و۹۱ و۹۳) و شعرمعروفی (ص۱۳۳) و شعر دقیقی (ص۱۴۲و۱۴۳). همچنین در براهین‌العجم در امثله‌ای از شعر فردوسی و ابوالفرج رونی دیده می‌شود (ورق۳۱).

* * *

اشارات به زندگانی شخصی و به معاصرین فردوسی در سراسر شاهنامه پراگنده است بدین قرار:

در آغاز کتاب درفراهم‌آوردن شاهنامه‌و داستان دقیقی‌ومدیح ابومنصور (ابن) محمد و ستایش سلطان محمود و برادر او نصر بن سبکتکین و سپهدار طوس (شاید ارسلان جاذب) بیش‌از شش‌صفحه ابیاتی‌است که جنبهٔ شخصی‌و خصوصی دارد و از آنها مطالبی در باب فردوسی‌و زمان او بدست می‌آید.

درآخر داستان سیاووش و پس از بیان آمدن کیخسرو به ایران زمین چهارده بیتی در شکایت فردوسی از پیری خود آمده است که بعضی از ابیات آن اینست:

چو آمد بنزدیک سر تیغ شست ❊ مده می که از سال شد مرد مست

بجای عنانم عصا داد سال ❊ پراگنده شد مال و برگشت حال

چو برداشتم جام پنجاه و هشت ❊ نگیرم مگر یاد تابوت و تشت

همی خواهم از روشن کردگار ❊ که چندان زمان یابم از روزگار

کز این نامور نامهٔ باستان ❊ بمانم به گیتی یکی داستان

که هر کس که اندر سخن داد داد ❊ ز من جز به نیکی نگیرند یاد

بدان گیتیم نیز خواهشگر است ❊ که با تیغ تیز است و با منبر است

پس از داستان جنگ دوازده رخ و قبل از آوردن داستان جنگ بزرگ کیخسرو با افراسیاب بیش از پنج صفحه در ستایش سلطان محمود سروده است (چاپ بروخیم ص ۱۲۷۲ تا ۱۲۷۷ و چاپ مسکو، ج ۵، ص ۲۳۵ تا ۲۴۰). بعضی از ابیات را نقل می کنم:

پس لشکرش هفتصد ژنده پیل ❊ خدای جهان یاور و جبرئیل

سپاه و دل و گنج و دستور هست ❊ همان رزم و بزم و می و سور هست

یکی فرش گسترده شد در جهان ❊ که هرگز نشانش نگردد نهان

کجا فرش را مسند و مرقد است ❊ نشستنگه فضل بن احمد است

ز دستور فرزانهٔ دادگر ❊ پراگنده رنج من آمد به بر

بپیوستم این نامهٔ باستان ❊ پسندیده از دفتر راستان

که تا روز پیری مرا بر دهد ❊ بزرگی و دینار و افسر دهد

ندیدم جهاندار بخشنده‌ای ❊ به گاه کیان بر درخشنده‌ای

همی داشتم تا کی آید پدید ❊ جوادی که جودش نخواهد کلید

چنین سال بگذاشتم شصت و پنج — بدرویشی و زندگانی به رنج
چو پنج از سر سال شصتم گذشت — بدان سان که باد بهاری به دشت
من از شصت و شش سست گشتم چو مست — بجای عنانم عصا شد بدست
رخ لاله گون گشت بر سان کاه — چو کافور شد رنگ مشک سیاه
ز پیری خم آورد بالای راست — هم از نرگسان روشنائی بکاست
بدان گه که بُد سال پنجاه و هفت — نوان تر شدم چون جوانی برفت!
خروشی شنیدم ز گیتی بلند — که اندیشه شد تیز و تن بی‌گزند
که: ای نامداران و گردن کشان — که جُست از فریدون فرّخ نشان؟
فریدون بیدار دل زنده شد — زمین و زمان پیش او بنده شد
از آن پس که گوشم شنید آن خروش — نخواهم نهادن به آواز گوش
بپیوستم این نامه بر نام اوی — همه مهتری باد فرجام اوی
که باشد به پیری مرا دستگیر — خداوند شمشیر و تاج و سریر
مرا از جهان بی‌نیازی دهد — میان یلان سر فرازی دهد
یکی بندگی کردم ای شهریار — که ماند ز من در جهان یادگار
بناهای آباد... (رجوع شود به ص ۶۳ همین رساله)

پس از حکایت کشته شدن فرود در ضمن ابیات عبرت که سروده است می گوید:

همی خورد باید کسی را که هست — منم تنگدل تا شدم تنگدست

در ابتدای داستان پادشاهی گشتاسپ حکایت می کند که دقیقی را بخواب دیدم.

بفردوسی آواز دادی که می — مخور جز بآئین کاووس کی

که شاهی گزیدی به گیتی که بخت | بدو نازد و تاج و دیهیم و تخت
شهنشاه محمود گیرنده شهر | ز گنجش به هر کس رسانیده بهر
از امروز تا سال هشتاد و پنج | نکاهدْش گنج و نیالدْش رنج
وزان پس به چین اندر آرد سپاه | همه مهتران بر گشایند راه

و تقاضا می‌کند هزار بیتی را که در حق گشتاسپ و جنگهای او با ارجاسپ من سروده‌ام بدست آر و در شاهنامه بگنجان ، و پس از نقل ابیات دقیقی وی را بباد انتقاد می‌گیرد و سپس از او شکرگزاری می‌کند ، آنگاه می‌گوید:

ندیدم سر افراز بخشنده‌ای | بگـاه کیـان بر درخشنده‌ای
سخن را نگه داشتم سال بیست | بدان تا سزاوار این گنج کیست
جهاندار محمود با فرّ و جود | که او را کند ماه و کیوان سجود
بیامد نشست از بر تخت داد | ....

باز در آغاز داستان هفت خان اسفندیار بیست و پنج بیتی در مدح محمود است. در آغاز داستان کشته شدن رستم بخیانت برادرش شغاد مدیح دیگری است که این چند بیت ازان است :

اگر مانم اندر سپنجی سرای | روان و خرد باشدم رهنمای
سر آرم من این نامهٔ باستان | بگیتی بماند ز من داستان
بنـام جهـاندار محمود شاه | ابوالقاسم آن فرّ دیهیم و گاه
دو گوش و دو پای من آهو گرفت | تهی دستی و سال نیرو گرفت
ببستم بدین گونه بدخواه بخت | بنـالم ز بخت بدو سال سخت
همی چشم دارم بدین یادگار | که دینـار یابم من از شهریار
که از من پس از مرگ باشد نشان | ز گنج شهنشـاه گردن کشان

و در انتهای داستان اسکندر شکایت فردوسی از پیری خود، و سپس مدیح سلطان محمود و سالار او امیر نصر، و نیز حکایت اینکه در چهاردهم ماه شوال فرمان آمد که خراج را شاه بخشید (به ص. ٤ همین رساله رجوع شود). در آخر سلطنت شاپور ذوالاکتاف گوید:

چو شصت و سه سالم شد و گوش کر　　ز گیتی چرا جویم آئین و فر

و پس از ختم داستان شاهنشاهی قباد و قبل از شروع داستان انوشروان باز از پیری خود می نالد و از شصت سالگی خود و سست شدن دندانهای خود شکوه می کند. در ضمن حکایت پادشاهی خسرو پرویز پس از بیان بازگشتن نیاطوس از ایران فصلی آمده است در زاری کردن فردوسی بر مرگ فرزندش، که بعضی از آن نقل می شود:

مرا سال بگذشت بر شصت و پنج　　نه نیکو بُوَد گر بیازم به گنج
مگر بهره گیرم من از پند خویش　　براندیشم از مرگ فرزند خویش
مرا بود نوبت برفت آن جوان　　ز دردش منم چون تنی بی روان
شتابم همی تا مگر یابمش　　چو یابم به بیغاره بشتابمش
که: نوبت مرا بود بی کام من　　چرا رفتی و بردی آرام من؟
ز بدها تو بودی مرا دستگیر　　چرا راه جستی ز همراهِ پیر؟
مگر همرهانِ جوان یافتی　　که از پیش من تیز بشتافتی!
جوان را چو شد سال بر سی و هفت　　نه بر آرزو یافت گیتی برفت
همی بود همواره با من درشت　　برآشفت و یکباره بنمود پشت
برفت و غم و رنجش ایدر بماند　　دل و دیدهٔ من بخون در نشاند
مرا شصت و پنج و ورا سی و هفت　　نپرسید از این پیر و تنها برفت
وی اندر شتاب و من اندر درنگ　　ز کردارها تا چه آید به چنگ

در ابتدای داستان خسرو و شیرین یکی از گله‌هائی که فردوسی از سلطان محمود کرده است دیده می‌شود که یقیناً پس از حرمان در شاهنامه داخل کرده:

کهن گشته این نامهٔ باستان ز گفتار و کردار آن راستان
همی نو کنم نامها بر نشان کجا یادگار است از آن سرکشان
بود بیت شش بار بیور هزار[1] سخنهای شایستهٔ غمگسار
نبیند کسی نامهٔ پارسی نوشته به ابیات صد بار سی
اگر باز جوئی ازو بیت بد همانا که باشد کم از پانصد
چنین شهریاری و بخشنده‌ای به گیتی ز شاهان درخشنده‌ای
نکرد اندر این داستانها نگاه ز بدگوی و بخت بد آمد گناه
حسد برد بدگوی در کار من تبه شد بَرِ شاه بازار من
چو سالار شاه این سخنهای نغز بخواند ببیند به پاکیزه مغز
ز گنجش من ایدر شوم شادمان کزو دور بادا بدِ بدگمان
وزان پس کند یاد بر شهریار مگر تخم رنج من آید به بار

در انتهای داستان کشته شدن یزدگرد شهریار گوید:

مرا دخل و خرج ار برابر بدی زمانه مرا چون برادر بدی
تگرگ آمد امسال بر سان مرگ مرا مرگ بهتر بُدی از تگرگ
درِ هیزم و گندم و گوسفند ببست این بر آورده چرخ بلند

در چند مورد دیگرهم از این قبیل اشارات آمده‌است که در این فهرست آنهارا

(۱) لفظ هزار اینجا غلط است، شاید «شمار» بوده‌است.

یادنکردم. سپس ابیات خاتمهٔ شاهنامه‌است که در نسخ مختلف باهم متفاوت بوده‌است و معلوم نیست کدام بیت بکدام نسخه و تحریر متعلق بوده. ابیا مود است ، بعضی دیگر بمدایح محمود ، و برخی حتی به گله‌های فردوسی از محمود. اما جدا کردن آنها از یکدیگر کار بسیار مشکلی‌است مگر نسخ قدیم و معتبر بتوان بدست آورد.

پایان